



دی ماه ۱۳۹۵

{ استفاده از نام اشخاص و مکانها اتفاقیست و دلیل بر واقعی بودن آنها به طور قطع نمی باشد. }

به نام خدا

مقدمه

تقدیم به او که در زندگی ام افتخار آشنایی اش را داشتم. چند سالی گوش سپردم و دیدم سرگذشت تلخ و شیرینی اش را. میدانست اهل نوشتنم. گفت اگر روزی دلت خواست قصه مرا هم بنویس شاید هزاران نفر شبیه من در هزاران نقطه از این جهان شلوغ و پرهیاهو باشند که با خواندن روزگار سپیدی که پس از تلخی های وحشتناک ب سراغم آمد، امیدوار به شروع دوباره ای پر از احساسات عمیق و خوب انسانی شوند و زندگانی را ب هیچ نگیرند! مینویسم برای او که شاید روزی بخواند و بداند فراموشش نکردم و مینویسم برای آنان ک همچون او در گردباد عظیم سختیها و دردها پایدار می مانند. دوست خوب من! نامت را در روایتم نهال مینامم که چون نهالی سرسبز و ایستاده دیدمت...

ب مغزم فشار می آورم مدام

شبیه من بود

انگار ، خود خود من!

در خیابان میچراند ترس های خفته اش را

و طوطی وار میرقصید بغض تلخ

قبل از سلاخی خاطرات

نشناختمش چراااا... ای وای...

همه چیز را ک نمیتوان نوشت

مثل همین گلوی در اسارت

همین بغضی ک شب تا صبح، یو یو میکند

همین چشمان در انتظار باران

مثل همین جوانی ک ضربانش

در دست باد، له شد...

فصل اول: اسکورت تنهایی

ساعدم را از روی فرمان برمیدارم و آستین سه ربع مانتوی کوتاهم را بالاتر میکشم . کلاهم را میاندازم پشت شانه ام و شالم را کمی شل میکنم. وقتی کلافه ام همه چیز انگار بیشتر برایم تنگ و خفقان آور است. نگاهی به ساعت مچی ارزان قیمتیم که هدیه تولد بچه های مترو است میاندازم. درست بیست دقیقه شده ک اینجا معطمم. از ترس اینکه پراید لکنده ام باز آب و روغن قاطی نکند و روشن نشود، هنوز خاموشش نکرده ام.

دست روی فرمانش میکشم و سعی میکنم با ملایمت حالی اش کنم با همه بدقلقی هایش چقدر برایم عزیز است : ببین رخس خوشگلم! موافقی یه استراحتی به این موتور بدیم؟ الان خیلی وقته اینجاییم و هنوزم خبری نیست. میتروم غذات تموم بشه و توام که بی هوا میزنی زیر رفاقتمون و آواره م میکنی. شب و خیابونها خلوته پس رفیق خوبی باش و اگه خاموشت کردم اذیتم نکن، آفرین!

سویچ را میچرخانم و رخس خاموش میشود. حالا حتما سرما هم کم کم به سراغم خواهد آمد. عجب جای غلط انداز هست! خوش بحالشان ک اینقدر مشکلات و سختی ندارند و تنها نگرانی

شان مکان برگزاری مهمانی شان هست و خوش گذرانی. اه لعنت به من اگر یکبار دیگر گول حرفهای نازیلا را بخورم. بیست و پنج دقیقه شد حالا. سعی میکنم به برنامه ها و کارهایی ک باید یکی دو روزه آینده انجام دهم فکر کنم. هنوز اجاره این ماه خانه را به عزیز خانم نداده ام. دو کتاب منبعی ک استاد صادقی برای امتحان پایان ترم معرفی کرده را هم هنوز نخبریده ام. برای خانه تخم مرغ باید بخرم و هم شیر ولی باقی مانده کیسه آردم کفایت میکند خوشبختانه. بیست تومن دستی را که ماه پیش ب مژگان دادم باید ۵شنبه پس بگیرم. ۵شنبه؟ آه... ظهر ۵شنبه... بازهم وعده دیدارم با عزیزترینها... میدانی یک چیزهایی هیچ وقت نه کهنه میشود نه از یاد فراموش و نه حتی به قول عامه خاک سرد، داغ سوزناکش را سرد میکند حتی اگر سالها بگذرد و ندانی ک اولین بار کی از دست دادی و شکستی و زخم خوردی....

گوشی ام را برمیدارم. زنگ بزنگ؟ زنگ نزم؟ نازیلا گفته مدام پایچش نشوم و زنگ پشت زنگ اما آخر قرارمان هشت و نیم بود و حالا ۹ و ربع شده! منصرف میشم فقط ب اندازه گوش دادن آهنگی و اگر بازهم خبری نشد اینبار دست بکار میشوم!

فایل آهنگها را باز میکنم:

لله این حال من بی توست

بغض غزلی بی لب

افتاده ترین خورشید

زیر سم اسب شب

گوشی را جلوی فرمان میگذارم و تکیه ش میدهم به شیشه...

این حال من بی توست

دلداده تر از فرهاد

شوریده تر از مجنون

حسرت به دلی در باد

سرم را پایین می آورم و پیشانی داغم را روی ساعداستخوانی سردم میگذارم و زمزمه میکنم ...

پیدا شو که می ترسم

از بستر بی قصه

پیدا شو نفس برده

می ترسه ازت غصه

غصه , غصه ! این غصه های بدپيله تمام نشدنی ...

زخم ها این زخمهای پر کینه! میدانی آدم ک زیاد زخم بخورد افعی میشود شاید هم ب مار

خوردن عادت میکند

هرکس بیاید زخمی بزند و ما هم فقط نگاهی کنیم و برود...

بی وقفه ترین عاشق

موندم که تو پیداشی

بی تو همه چی تلخه

باید که تو هم باشی

نفس به نفس هزاران فکر تصویر میشود پشت چشمان بسته ام ...

له له این حال من بی توست

بغض غزلی بی لب

افتاده ترین خورشید

زیر سم اسب شب

آهنگ قطع میشود و گوشی ام ب لرزش می افتد و سر میخورد و درست روی زانوهایم می افتد.

برش میدارم و نگاه ب صفحه اش می اندازم . چ عجب مادمازل بالاخره قابل دانستند : بله نازیلا ؟

....

- خیلی خب سلام ! بیشتر از نیم ساعت کاشتن من جلوی عمارت ها و برج های پرت اینجا،

انتظار نداری ک لحنم بهتر باشه !؟

....

- هه! عزیز من شما راحت نشستی تو عمارت سلطنتی تون و با پولای واردات و صادرات ددی جان حال میکنی. منه بدبخت تو این سرما نشستم و تنم از سرما ک هیچ از ترس باید هی بلرزه ک گیر گشت نیافتم!

....

- تو داری کار مترو رو با این مقایسه میکنی؟! بله بله از دست مامورهای مترو هم دایما در حال در رفتن هستیم اما تن و بدنم اینجوری نمی لرزه نازیلا و اعصاب برام نمونه!

.....

- مرسی اما نیاز ب عذرخواهی ندارم فقط گفتم محض حماقت و رفاقت مسخره ای ک مثلا داریم بار آخری بود ک این کارو انجام دادم. میگن تا سه نشه بازی نشه! اینم بار سومم بود بعد از اون شب گند ک داشتم گیر می افتادم. من دیگه ساقی جنابعالی نمیشم لطفا یه احمق دیگه رو پیدا کن!

....

- تازه میگی آتیشی ام؟؟؟ نه عزیزم اشتباه نکن فقط دارم میسوزم از خیلی چیزها یکیشم کارهای خلاف توعه ک به اسم همون رفاقت الکی، انداختی گردن من و خودت بیرون از گودنشستی ... بگذریم من اتمام حجت کردم... ب سهیل بگو زودتر بیاد بیرون این باکس رو بگیره تا منم برم ب بدبختیم برسیم!

...

- چی میگی نازیلا؟ ای بابا یعنی اینقدر سرش شلوغه ک یه دقیقه نمیتونه دل بکنه از اون مهمونی مسخره ش و بیاد بیرون؟

....

- کی حرف پولو زد؟ این پولو خوردن نداره لااقل برای من که هیچ وقت برکت نداشته! میدونی آدم چندان معتقدی نیستم اما یه چیزهایی هنوزم حالیمه!

...

- پوووووف از دست تو ... از دست تو...

چندبار محکم روی فرمان میکوبم.

- خیلی خب لاقل بهش خبر بده خودم میرم توو میرسونم بهش و میرم رد کارم ...

....

- لازم نکرده! گفتم ک نیازی ب دست و دلبازی نیست پولش برای خودتون! برای خرده ریخت و

پاشهای خودت خرج کن. اینبارم احمق شدم ولی ب جون خودم دارم میگم نازیلا بار آخر بود

تمام...

....

- اوکی زنگ بزن بهش. من منتظرم همینجا! فقط زودتر تا قندیل نبستم و سراغم نیومدن!

موندنم بیشتر از این توماشین مشکوکه ...

....

- خیلی خب فعلا .

تماس را قطع میکنم و گوشی را می اندازم روی صندلی کنارم.

چانه ام را میگذارم روی حلقه دستانم بدور فرمان و باز منتظر میمانم...

چراغ هوشمند در آهنی عمارتی ک روبرویش پارک کرده ام , چشمک زنان روشن میشود و نورش

مرا بخود می آورد. زیرلب رخس را صدا میزنم : رخشی میخوام روشن کنم خداوکیلی اذیت

نکنی و با اولین استارت روشن شو!

استارت میزنم, روشن میشود : ایول خیلی بامرامی خیلــــی!

حرکت میکنم و وارد فضای حیاط ک چ عرض کنم باغ میشوم. یا دیوارها و حصارهای فولادی بالای در زیادی مقاوم و آکوستیکند یا اینکه من کر بوده ام ک در ماشین چنین صدای بیس بلند و آزاردهنده موزیک را نشنیده ام .

رخشم را در تاریکترین نقطه باغ پارک میکنم .بی شک میان اینهمه غول آهنی باکلاس ، رخس بیچاره من وصله ناجور است. پیاده میشوم و در صندوق را میزنم. پک مستطیلی شکل نسبتا سنگین و سلفون کشیده را خارج میکنم. چراغهای محوطه روشن است اما بزرگی فضا و تاریکی کم و بیشی ک سایه شاخ و برگ درختان سربفلک کشیده ایجاد کرده اند و صدای گوشخراش موزیک ناخودآگاه حس دلهره را ب آدم القا میکند.

بندکیفم را از سر و گردن رد کرده و بصورت کچ روی شانه ام می اندازم. پک را بدست گرفته و بسمت در ورودی ساختمان ب راه میافتم. تا رسیدن ب در دوباره هم خودم و هم نازیلا را مورد تفقد قرار میدهم و هر بدو بیراهی ک به ذهنم میرسد زیرلبم میگویم! از روی پله ها هن هن کنان بالا میروم و بند کیفم را که در آستانه افتادن است روی سرشانه ام بالا میکشم.

خب بالاخره رسیدم. پک را زمین میگذارم. دستم روی دستگیره میروم تا بازش کنم ک در جهت مخالف کشیده و باز میشود. لحظه ای بعد سهیل با نیش باز و سرخوش مقابلم است: کجاایی پس دختر؟

پوزخندی میزنم: سلام آقا سهیل ! من کجام یا تو و نازیلا دوساعت منو اون بیرون معطل کردین؟!

خم میشود پک را برمیدارد : آخ آخ سلام لیدی ! شرمنده فراموش کردم سلام کنم

ب راه میفتند : ب جون تو دیر زنگ زد بهم تقصیر من نیست. بیا تو سرده ! بیا امشب از اون مهمونی هایی تک و بی نقصه ک با اومدن اینا هم دیگه عالی تر !

- نه ممنون ب حد کافی دیرم شده . کاری نداری دیگه؟

پک را زمین میگذارد و برمیگردد بسمتم: کجاااا؟! حالا اینهمه راه کوبیدی اومدی و زحمتم کشیدی ! بیا یه نیم ساعت بشین پیش بچه ها بد نمیگذره! بیا منم پولتو بیارم...

- داد زن دارم میشنوم ... نمیخوام ب نازیلا هم گفتم . نیازی ب این پول نیست، بعد از اینم خودش میدونه دیگه...

دستش را بند بازویم میکند: ای بابا چقدر نه میاری تو! بیا گرم شو لااقل بعد برو...

میخواهم دستم را بکشم ک رهائش نمیکند و ولوم صدایش بلندتر از قبل است: اونقدر همه سرشون شلوغه ک کسی نیماذ تو رو بخوره! خیالت راحت!

ب حرف خودش قهقهه ای میزند در حالی ک گمشو کشیده ام حواله اش میشود و داخل میشوم.

بنظرم آدم باید طوری باشد ک قیمت ساعت و گوشی و ماشین و وضع زندگی اش از خودش بیشتر نباشد اما تا جایی ک سهیل و نازیلا را شناخته ام دقیقا از همان قشرند و نون ب نرخ روز همین شیوه زندگی را میخورند! نه آنها میتوانند از خودشان فرار کنند نه امثال من از بدبختی هایمان! یکجور مسالمت آمیز داریم میگذرانیم و بهم نیاز داریم...

معلوم نیست چه موادی زده یا نوشیده و خورده ک اینچنین خجسته است! هر چند وقت یکبار اینجا را پاتوق میهمانی هایش میکند و البته اگر پدر و مادر و خواهرش باشند در خانه مجردی اش مهمانی برپاست ... خوش بحالش ک با همه شیطنتهایش خانواده مهربانی دارد ک همیشه حامی او هستند. با خود میگویم منکه با این نوع مهمانی ها زیاد سنخیتی ندارم و نه حوصله اش را پس کمی که گرم شدم میروم. دستم را رها میکند و خم میشود پک را برمیدارد. اشاره میزند بفرما و من کمی جلوتر از او ب راه میافتم. راهرو را ک میگذرانیم صدا لحظه ب لحظه بلندتر هم میشود...

از کنار سالن پذیرایی بزرگی می گذریم ک تنها با رقص نورهای عجیب میتوان در آن تاریکی فضایش و آدم هایش را دید . در آغوش هم در حال رقصیدند و برخی حتی فراتر از آن در حال لولیدن و بالا و پایین رفتن از سرو کله همند. نگاهم را با تاسفی آشکار از دیدنشان میگیرم و ب دنبال سهیل روان میشوم. هیچ وقت آدم مثبت و پاستوریزه ای نبودم یعنی شاید هم بودم و دنیا نگذاشت بمانم اما جنبه غرایض و احساسات پرشورم هم در این ۲۲ سال بحد حیوانی نزول نکرده است در حالی ک در اوج جوانی بودم !!! شاید هم زندگی از من در لباس جوانی ، پیرزنی از کار

افتاده و محتاط ساخته بود ک از همه عالم بدر بودم... دنیا همین است دیگر برعکس عمل میکند با آدم ها...

کنار بار می ایستم و سهیل پشت پیشخوانش می رود و پک را میگذارد بالا و باز میکند. یکی از شیشه های سبز رنگ بزرگ را خارج میکند و با دقت نگاهش میکند. من هم از کودکی عاشق اینگونه شیشه های رنگی بودم. نه پدر و نه مادرم هیچکدام اهل مشروب و سیگار نبودند اما مادرم یکی از شیشه های قرمز رنگ شربت آلبالویش را برای همین علاقه تنها ب من اختصاص داده بود ک سالها بعد از رفتن از آن ... از آن

بهر حال دیگر پیدایش نکردم! چشمانم را با دوانگشت میفشارم و آهی میکشم ک صدایش را تنها خودم میشنوم... آخ مادر, مادر جوان و مهربانم...

صدای سهیل افکارم را فراری میدهد: به به اصله. تکیلا ب این میگن! همونی ک میخواستم و بدرد مهمونای امشبم میخوره...

زبانش را روی لبش میکشد و شات کوچکش را روی پیشخوان میگذارد: عالی دستت درد نکنه! پوزخند میزنم. این پوزخندها سالهاست همسایه جدا ناشدنی لبهایم هستند: دست من نه، دست نازیلا جووونت! اون جنس اصل برات فرستاده!!! من فقط حمالی خلافای ایشون رو میکنم وگر نه تفاوت اصل و غیراصلش سرم نمیشه...

سهیل شاتش را جلو می آورد: من از تو تحویل گرفتم پس از خودت تشکر میکنم. برات بریزم؟

- من نخورده حالم خراب هست نیازی ب این ندارم! اونم چی تکیلا! سنگین تر سراغ نداری؟

و لبخند یکوری میزنم و روی صندلی راک مینشینم.

پیکش را روی پیشخوان بینمان میگذارد: الان برات یه چیزی میارم سبک مخصوص خودت!

میگوید و ب اتاقک پشتی میرود.

شانه بالا می اندازم. کم کم گوشه‌هایم ب صدای موزیک عادت میکند و برای خودم زمزمه میکنم. چیزی ک پخش میشود یکی از آن اهنگهای رپ مورد علاقه ام است!

بند کیفم را از شانه درمی آورم و روی پیشخوان میگذارم. از روی صندلی بلند میشوم و بسمت سالن میروم. از دور مشغول تماشا میشوم. عده ای هنوز در حال رقصیدند مثلا، اما جمعشان کلا آرام تر از قبل شده. عده ای نشسته و با شوخی و خنده و صدای بلند مشغول گفتگویند و عده ای دیگر از شکمشان ب نحوه شایانی پذیرایی میکنند. نگاهم روی چهره و حرکات جمعی ۷، ۸ نفره میچرخد. خوب است فضا نیمه تاریک است و کسی متوجه دید زدنم نمیشود. دخترها هرکدام در حال ابراز لوندی اند ب شکلهای مختلف، انگار رقابت تنگاتنگی هم دارند! از لباسشان گرفته ک بعضیها درواقع اصلا لباسی ب تن ندارند تا شیوه حرف زدن و خنده های مکش مرگمایشان. مثل همیشه جمع پسرها بدون نادیده گرفتن اینگونه دخترها نمیگذرد!

پوزخند میزنم. یکی دوتایشان چسبیده ب پسرهای بغل دستی شان لم داده اند و یا در آغوش سخاوتمندشان اشوه و ناز می آیند و زیر دست آنها نوازش میشوند و مانند گربه ای ملوس بیشتر خودشان را شیرین میکنند...

گاهی فکر میکنم شاید مشکل من فردیست و مربوط ب اخلاق خاصم است. یک وقتیایی میری توی خودت قایم میشوی، فکر میکنی چند روز اینطور باشم بهتر میشوم اما یکدفعه بخودت می آیی و میبینی ک چندسال طول کشیده و دیگر نمیتوانی یا نمیخواهی با آدمها حتی در سن و سال خودت ارتباط برقرار کنی!

قصد برگشتن دارم ک در آخرین لحظه نگاهم ب نگاه پسری در همان جمع می افتد. نگاه تیره اش از همین فاصله هم برق عجیبی دارد. یک دستش در حصار حلقه دستان دختر کناری اش است و در دست دیگرش جامی و در سکوت تنها نظاره گر است. بیش از این ماندنم ضایع است. نگاهم را گرفته و دوباره بسمت بار برمی گردم.

سهیل مشغول چیدن چند پیک و جام است. نگاهم میکند: کجا رفته بودی؟ بیا

لیوان بزرگ آبجوخوری را برمیدارد و بستم میگردد: کوکتل آیسِ مخصوص برای یه دختر خوشگل خوب!

چشمکی میزند.

جوابش را نمیدهم تا مثل همیشه صخره یخی ام جایی برای نفوذ نداشته باشد. از دستش میگیرم و روی صندلی، خودم را بالا میکشم. قد متوسط رو ب کوتاهم برای خودش عالمی دارد! بو میکشم محتوی داخل لیوان را. بوی نعنا و لیمویش حال خوشی ب حس بویایی ام میدهد و البته ته بویش ... عمیق تر بو میکشم...

-: چی ریختی توش؟ میدونی ک من زیاد اهل الکل نیستم حالم بد نشه سهیل؟ میخوام رانندگی کنما!

در حال ریختن یخ داخل لیوان من و پیک هاست: بخور همش آب شد مزه ش میره دیگه! نترس فقط یه ته استکان کوچولو ویسکی قاطیش کردم! الکلش درصدی نداشت ولی گرمت کنه. همون موهیتوی خودمونه بابا نترس!

بخور تا من برم و پیام. الان دیگه صدای بچه ها درمیاد!

- چرا اون مشروبایی ک خوردن بسشون نبوده یا الکش رو مغزای خوشگلشون افاقه نکرده؟ منکه دیدم زیادی سرخوش بودن...

از پشت پیشخوان بیرون می آید درحالیکه میخندد: اوووو نه بابا هیچی جای اینارو که نمیگیره! مشتری خاص دارم براشون بین بچه ها!

میرو. لیوانم را بدست گرفته و تکانی میدهم. تکان میدهم و از دنیايم دور میشوم. تکان میدهم ب دنیايم برمیگردم. مثل یک بازی بی مزه است فقط افکارم را انگولک میکنند... جرعه ای

مینوشم. اووم مزه اش بدک نیست. جرعه ای دیگر مینوشم. دهانم از طعم نعنای خنک شده وگرما کم کم ب رگهایم تزریق میشود.

لیوانم ب نیمه رسیده و سهیل هنوز برنگشته. صدای موزیک آرام تر از قبل است و ب اصطلاح لایت پخش میشود...

لیوان را روی پیشخوان میگذارم و روی صندلی ام میچرخم. نگاهم درست می افتد ب صورتش! همان پسری ک در سالن میان جمع دوستانش نشسته و سکوت کرده بود. این دیگر از کجا سروکله اش پیدا شد؟ قدم هایش آرام اما بلند است. نزدیکتر ک میشود برمیگردم و بسمت پیشخوان مینشینم. ب روی خوشم نمی آورم ک اصلا دیدمش...

لیوان را بین دو دستم میگیرم و خودم را مشغول نشان میدهم تا مزاحم خلوتم نشود. لحظه ای بعد بوی عطر گرم و غلیظی ب مشامم میرود. زیرچشمی نگاه میکنم. روی صندلی راکی درست درکنارم جای گرفته!

کمی تکان میخورم تا فاصله ام را زیادتر کنم ک میگوید: نترس کاریت ندارم کوچولو!
صدای اش بم است و لحنش گرم. نگاهش میکنم سعی میکنم مانند همیشه سرما را در نگاهم سرازیرکنم: کسی نترسیده آقا کوچولو! فقط عادت ب نزدیکی غریبه ها ندارم...

پوزخند میزنم و با دست ب فاصله مان اشاره میکنم: اونم در این حد!

با نگاهی ک شیطنتی پنهان دارد و انگار دارد میخندد ظاهرا از جوابم کیفورتر شده: آج دختر خوب و بززررگی! اگه نمیترسی از غریبه ها پس اینجا تنهایی چیکار میکنی؟ ندیدمت توسالین باشی! البته

سرش را کمی خم میکند و فاصله اش را کمتر: دیدم ک تا جلوی سالن اومدی و نگاه میکردی و... ترسیدی و نیومدی بین بقیه! شایدم زیادی غریبگی کردی؟ درست میگم؟ اسمت چیه عزیزم؟ چندسالته؟

رویم را برمیگردانم اما پوزخند هنوز روی لبهایم هست : تو اینطوری فکر کن جناب ذره بین !
حوصله حرف زدن و پرسش و پاسخ با غریبه ها رو ندارم اونم امثال تو!

نمیگوید چرا؟ یا مثلا نمیگوید مگه من چمه ؟ فقط دوباره میپرسد : نگفتی اسمت چیه ؟

لحنش جدی شده و عطر خوشبوی لعنتی اش همچنان زیر بینی ام است ... بیخود نبود ک
دخترک آنگونه آویزانش شده بود...

حالا نوبت من است سرکارش بگذارم تا جواب تیکه بارکردنهایش را پس بگیرد. بی حس نگاهش
میکنم و آهسته میگویم: سیندرلا !

لیوانم را بالا میبرم و جرعه ای دیگر مینوشم .

نیشخندی روی لبهایش نقش میبندد ک یعنی فهمیدم چرت گفتمی درحالی ک چشمانش بیشتر ب
این مبارزه مسخره دعوتم میکند : سیندرلا ! چ اسم قشنگی ! بهتم میاد خانم کوچولو. حالا
شاهزاده ت کجاست؟

این کوچولو کوچولو گفتنهای چندباره اش روی اعصابم میروود و او ک نمیداند این ب اصطلاح
کوچولو دیرزمانیست بزرگ شده در دامن مشکلاتی طاقت فرسا!

آدمها کلا تا یک جایی از عمرشان میتوانند کوتاه بیایند ، درست از نقطه ای به بعد دیگر چیزی
برای کوتاه آمدن باقی نمیماند و میبینند همه چی تمام شده. زندگی من هم روی همین مدار
میچرخید و او نمیدانست کودکی نکرده بزرگ شده ام ب اجبار...

دندانهایم را روی هم فشار میدهم. باید می رفتم تا بیش از این عصبی ام نکرده اما از جواب هم
غافل نمی مانم : پیش دوست دخترت !

کیفم را برمیدارم قبل از دیدن هر عکس العملی از جانبش مسیر خروج را در پیش میگیرم. بین راه تازه یادم می افتد چ گندی زده ام با آن جوابم!

شاهزاده من پیش دوست دختر اوست؟ این یعنی خود او؟! اه خاک برسرت دیوانه! چ سوتی جلوی پسره از خودراضی دادی! حتما متوجه شده...

میان درختان نزدیک ب دور استخر جایی برای خودم پیدا میکنم. زمین را نگاه میکنم زیاد هم کثیف و خاکی ب نظر نمیرسد حتما قبل از آمدن مهمانان صفایی ب اینجا داده اند پس بی خیال ...

پشت مانتویم را جمع کرده و کمر شلوار جینم را بالا کشیده و مینشینم و تکیه میدهم ب تنه تنومند درخت سپیداری. زیپ کیفم را باز میکنم و بسته سیگار و فندک زیبوی دوست داشتنی ام را درمی آورم. یادگاری یلداست قبل از رفتنش از ایران. سیگاری نیستم اما سالهاست برای لحظه ای آرامش وقتی ک بشدت بهم میریزم و افکار مغزم را مثل مته سوراخ میکنند چند نخ می کشم... حالا هم کشمکش با آن پسر حالم را خراب کرده. نخ می کشم و فندک را زیرش میگیرم. آتش میگیرد و بالافاصله کام عمیقی میگیرم. از کی یادم نیست اما از زمانی ک بخود آدم شبهای تنهایی ام را باسیگار دود کردم و دود کردم و دود کردم... شاید ۷سال، ۸سال یا کمی بیشتر و کمتر...

آدم واقعا پررویی ب نظر می آید. از آنهایی ک همه را عاشق و شیفته خود میبینند. از آنهایی ک میخواهند مبادی آداب بنظر برسند اما ته ته شخصیتشان شیطنتهای کوچک و بزرگ زیادی دارند ولی... در کل جذاب بود نمیشود منکرش شد! قشنگ نه اما شکل و شمایل مردانه ای داشت لااقل میان امثال سهیل و دارودسته اش. میان کسانی ک میشناسم و زندگی کردم. میان اینهمه ب اصطلاح مرد ابرو گرفته و دماغ عملی! استایل قابل قبولی دارد حتی از نوه بچه مثبت عزیز خانم با آن عینکش ک در عین زیبایی چهره، جدی بنظر میرسد...

کام دیگری از سیگار میگیرم و دودش را ب آسمان بالای سرم رها میکنم. آه چرا یاد نوه عزیز خانم افتادم؟ با آن رفتار تابلوی مسخره و ابراز علاقه ب مراتب مسخره ترش . کاش میذاشت راحت زندگی ام را بکنم و بیش از این موجب آبروریزی پیش عزیز خانم نمیشد. گرچه عزیز خانم مهربان ب رویم نمیآورد ولی ...

کام بعدی را ک میگیرم صدای خش خشی توجهم را جلب میکند. برمیکردم ب سمت منبع صدا! اه بر خرمگس معرکه لعنت! باز هم این پسره از خودراضیست البته خرمگس جذابیت و از این نکته مهم, افکار قروقاطی ام دور نمیشود.

دستانش را در جیبهای شلوار نسبتا تنگش فرو کرده و سرش را بالا گرفته پرغرور: چ حرفه ای سیگار میکشی !! نه بابا انگار زیادی ام کوچولو نیستی سیندرلا!

میاید مقابلم و می ایستد. قدش بلند است خیلی بلندتر از من و همان اول متوجه شدم. سایه اش می افتد روی سرم! هه... منه درونم میخندد: سایه سر؟! نه بابا...

اهمیتی ب حرفهایش نمیدهم و سیگارم را میکشم ک یکباره همانجا مینشیند و با چشمانی کنجکاو نگاهم میکند. نگاهش وقعا نفس گیر و پرجاذبه است. نگاه یخی ام را درمیابم و در نگاهش می اندازم: همیشه خودت و نظرت رو ب دیگران تحمیل میکنی؟

کیفم را ناکوک کرده با حضور بی موقع اش. حرصی سیگار نصفه نیمه را میخواهم روی زمین خاموش کنم ک تند از دستم میکشد و کامی عمیق هم او میگیرد و دودش را از بینی و دهان بیرون میدهد: بستگی داره اما اصولا نه! بیشتر بهم تحمیل میشن. کنایه زد؟ نمیدانم...

مات حرکتش و سیگار کشیدن اش هستم: سیگار من بود! بد نبود یه اجازه میگیرفتی جناب بعد اونطوری از دستم میکشیدی!

میخندد. لعنتی خنده هایش هم بیش از حد مردانه است : عزیزم تو ک داشتی می انداختیش دور دیگه. چ فرقی میکنه ؟ در ضمن سیگار برای پوستت اصلا خوب نیست !

نگاهم را ب درختان پشت سرش میدوزم : ب خودم مربوطه چی برام خوبه چی نه. مال خودم بود میخواستم بندازم دور... درضمن من عزیزت نیستم!

اینبار دود سیگار را روی صورتم رها میکند و تک خنده ای دیگر : چرا دیگه هستی ! مگه من شاهزادت نبودم ؟ خودت گفתי یادت رفته؟

بیش از آنچه ک فکر میکردم پررو و خودشیفته و البته باهوش است : یه چرتی گفتم واسه اینکه زودتر بری ... تو جدی نگیرش !

ته سیگار را له میکند با یک انگشت. حالا نیشخند بزرگی دارد : ا پس چرتم میگی سیندرلای کوچولو !

نه از رو نمیرود. گردن میکشم ، اینبار من ب او نزدیک میشوم و از بین دندانهایم غرشی هرچند آرام میکنم : برو با دوست دخترت بازی کن پسرجون ! من همبازی خوبی نیستم ! حوصلتم ندارم. نفهمیدی از دست تو اومدم بیرون تواین سرما نشستم ؟ پس دست از سرم برداااار !

نگاهی ب مانتوی کوتاه بافتم می اندازد : آره راست میگی این خیلی نازکه برای همچین هوا و فصلی !

انگار نه انگار ک چیزهای دیگری هم ب او گفته ام و این سماجت و بی خیالی اش بیشتر عصبی ام میکند...

خودش هم تنها یک ژبله مشکی روی پیراهنش ب تن دارد و برای من درباره آب و هوا سخنرانی میکند.

نگاهش را دوباره روی صورتم میکشاند و نزدیکتر میشود: ولی رنگش بهت میاد مثل شئل قرمزی شدی سیندرلا !

لعنتی میداند چگونه حرف بزند تا لحنش دلنشین باشد و تحت تاثیر قرار دهد.

- تو کاری نداری اومدی اینجا دنبال من؟ بابا چقدر پررویی آخه. بهت میگم برو رد کارت نمیفهمی؟

نگاهش روی لبهایم میدود: رژت چ خوشرنگه.... باید طعم خوبی هم داشته باشه!

با دندان لب پایینش را گاز کوچکی میگیرد. از حرکتش حالم بد میشود و افسار پاره میکنم.

بی آنکه فاصله را کم کنم درحالی که عصبانیت از سلولهای خاکستری مغزم میپاشد بیرون، بلندتر می غرم: من هیچ کوفتی ندم که خوش آب و رنگ باشه عوضی کثیف! تو کلت داغه و حالت خوش نیست. برگرد برو پیش همونایی که بودی و طعم رژشون رو تست کن...

میکشم عقب. از عصبانیت وجودم ب لرزه درآمده، کیفم را بردارم و سریع بلند میشوم. ب همان سرعت او هم بلند میشود و قبلا از حرکتم، کشیده میشوم بسمتش. درواقع تا نیمه در بغل او هستم و دستش دور کمر استخوانی ام چسبیده و ب پهلو دیگرم رسیده: خیلی زبون دراز و بی ادبی! ازت تعریف کردم کثیفم؟ دقت کردی از اول تا حالا هر چی باهات راه اومدم چطوری برخورد کردی اونم با منکه که هرکسی حتی جرات نزدیک شدن بهمو نداره سیندرلا! همه میمیرن برای اینکه یه تعریف کوچیک از دهن من بشنون اونوقت توی نیمه و جبی زیادی دور ورداشتی ولی نمیدونم چرا ازت اینقدر خوشم اومده آخه همچین خوشگلم نیستی! هیکلی ام نداری...

لحنش آرامتر میشود و لج درارتر: حتی س ک سی هم بنظر...

در تکاپو هستم تا از اسارت آغوش اش و آن عطر لعنتی خوشبو و گرمش رها شوم و پناه ببرم ب جایی که نمیدانم. کاش لااقل سهیل ب دنبالم میگشت. میپریم وسط حرفش: دهن تو ببند تا خودم نبستمش! غلط کردی تعریف کردی برو از هم پالکی های خودت تعریف کن. ولم کن هرچی که هستم ب خودم مربوطه بیشعور! نامه فدایت شوم برات نفرستادم که بیای سراغ من تحلیلاتو بکنی!

دریغ از لحظه ای رهایی از آغوشش. لبخند شیطنت آمیزی روی لبانش نقش میبندد و بالحن بم اش میگوید: اووم از خود مچکر و چموشم هستی، اینو دوست دارم ولی. نمیخواستم کاریت

داشته باشم فقط یه سر ب سر گذاشتن کوچولو بود ولی بنظرم باید یکم ادب شی تا هرچی ک
تومغزه خوشگلت اومد رو ب زبون نیاری! برای یه بار بد نیست تستت کنم نظرت چیه؟ فکر نکنم
بدت بیاد شاید ویژگی های قشنگتر و بدردبخور دیگه ای هم غیر از این اخلاق گندت داشته باشی
ک بیشتر خوشم بیاد ازت!

تکان محکمی ب تنم میدهم و مشت‌هایم را حواله سینه عضلانی و محکم‌ش میکنم : دهن‌تو ببند!
خفه شووووو. میگم ولم کن، تو عوضی کی باشی ک بخوای منو تنبیه ...

جمله در گلویم خفه میشود وقتی اینبار علاوه بر وجود هراسان و لرزانم، لب‌های سردم ب اسارت
لب‌هایش درمی آید...

لب‌هایش داغ است. بوسه اش نرم و پرحرارت. آرام نمی‌بوسد اما خشونت هم ندارد. یکجور حس
عجیبی را القا میکند ک ضعف در ضرباتم کم کم پدیدار میشود و سست میان دستانش بدون
حرکتی میمانم...

لب بالا را و لب پایین را با طمانیه خاصی مرتب میان لب‌هایش ب بازی گرفته و می‌بوسد و من
همچون مجسمه ای شده ام ک اختیار حرکتی ندارد و کالبدش تاکسیدرمی شده. درست لحظه ای
ک دیگه دارد هوش از سرم می‌پرد و چشمانم بی اراده بسته میشود صدای فریاد سهیل می‌آید :
نهال ???

صورت‌م را ب تندی عقب میکشم و لب‌هایش جدا میشود از لب‌های مرطوبم. هنوز میان بازوانش
هستم. پلک‌هایش آرام باز میشوند نگاهش را نمی‌فهمم. برق میزند انگار صدها ستاره دارد. زمزمه
میکند : نهال!

واکنشم میشود دستی ک اتوماتیک وار بی هیچ حسی جز ترس و حقارت، تنها ب فرمان مغز بالا
می‌رود و سیلی ام روی صورتش مینشیند : آشغال...

صورتش را که ب سمت دیگری از ضرب سیلی ام کج شده برمیگرداند. حلقه اشک را در نگاه بیزار و سرخورده ام میبیند. هولش میدهم و چون حلقه دستانش شل شده کمی ب عقب میرود. ب سمت سهیل میدوم و دستم را روی لبهایم میگذارم ک هنوز داغند! داغ یک بوسه اجباری اما ... همینکه میرسم دختری را در کنارش میبینم با صورتی بظاهر خونسرد اما چشمانی ک شراره آتشی سرخ درخود دارد و نگاهم میکند. نگاهش میکنم ... هنوز هم لمسم، معلق میان لحظاتی پیش... با هر دو دستش ضربه محکمی ب شانه هایم میکوبد و صدای خشمگینش آوار میشود: هرزه عوضی با آبتین من داشتی چ غلطی میکردی؟؟

کمی عقب میکشم و شانه ام را با دست می فشارم. سهیل میانمان است و سعی میکند نگذارد نزدیکم شود. پس نام آن زورگوی ازخودراضی بی شرم آبتین است. لمسی کم کم از جانم رخت برمیبندد. سرد نگاهش میکنم ب آن شکل و ریخت، بدن و لباسش ک حتی من هم ب عنوان همجنس اش شرمم می آید بیشتر نگاهش کنم: من کاریش نداشتم. صفات خودتو ب من نسبت نده اگه حواست بیشتر از خودت ب (با تمسخر تاکید میکنم) آبتینت بود مطمئن باش افسارش از دستت در نمیرفت ...

با حرفهایم آتیشی تر میشود و حمله ور میشود بسویم: خفه شو تو هرزه! توعه خراب ک معلوم نیست از کدوم جهنم دره پیدات شده، داری ب من درس میدی و ب آبتینم توهین میکنی؟ آررره؟

چنگی میپرانند روی صورتم، میسوزد و بعد انگشتانش میان تار موهایم گیر میکند و شالم را از سرم میکشد حتی سهیل هم نمی تواند آرامش کند. از خودم دفاع میکنم و با دستانم دورش میکنم ک سهیل با دستش مرا کمی ب عقبتر هل میدهد و با فریاد میگوید: نهال تو بس کن! ولش کن برو تا بچه ها نیومدن قایله رو ختم کنین...

آن دختر اما آنقدر وحشی شده ک مهارش کار آسانی نیست شاید حتی اگر بگذارند آبتیتش را هم گردن بزند..

و من ک فریادم را در درون زخم خورده ام خاموش میکنم. دلم ب حال بینوایی ام میسوزد. منکه با او کاری نداشتم. منکه اصلا داشتم میرفتم پی بدبختی هایم...

گنم و او از این فرصت سواستفاده میکند درحالی ک کوتاه نیامده، ناگهانی خیز بر میدارد ب سویم، از دست سهیل هم رها شده. دستانش میخواستند بازهم بر سر و رویم بکوبند. جثه اش بزرگتر از من است و قدش بلندتر. اینبار من هم بخود می آیم و ضربه ام زیر چانه اش مینشیند. موهایم در دستش است و میکشد و میکوبد و هرچه لایق خودش هست بارم میکند. ما آدم ها عادت داریم آینه دیگران باشیم و تمام و کمال عیبها را رویشان بکوبیم اما دریغ از اینکه لحظه ای ب عیب و ایراد های خودمان هم نگاهی بیاندازیم. او مرا با معشوقش دیده بود در حال بوسیدن و نجابت نداشته و بی حیایی معشوقش را بر سر من میکوبید تا آرام شود. خوش خیالی خودش را فراموش کرده بود و حتما خودش را آنقدر دست بالا گرفته بود ک همه تقصیرها را فقط و فقط از من میدید و بس... تلاش میکنم از دستش رها شوم ک دست بالا رفته اش قبل از اینکه دوباره بنشیند بر روی صورتم، اسیر دست بزرگ و قویی میشود. ب عقب برمیگردد و با جیغ میگوید: آی مچم! آآبتین مچم شکست!!

آن کوه غرور خونسردانه انگار ک هیچ اتفاقی نیافتاده نه تنها فشار را از روی دستش کم نمیکند ک حس میکنم هر لحظه بیشتر هم میشود. شاید هم دیوانه شده و میخواهد واقعا دستش را بشکند: ول کن موهاشو!

با خشونت و جدی ادایش میکند.

دخترک هم دیوانه است ک حتی در این حال هم دستش را از موهایم نمیکشد و منکه پوست سرم ب ذق ذق کردن افتاده باتکانهای بیشتر میخواهم موهایم را آزاد کنم....

آبتین فریادش بلند میشود: مگه کری؟ میگم ولش کن آیدا! ولش کن!!!

مچش را بیشتر فشار میدهد و آنقدر تکان میدهد تا دسته ای از موهای سیاه و فرفری عزیزم در مشتش از سرم جدا میشود. دیدن موهایم در دست او، سرو صدا و گریه ای ک ب راه انداخته و همین طور فحش میدهد، سوختن پوست صورتم و تحقیر شدن جلوی چشم دو نفر بدون اینکه حقم باشد و... و بی کسی ام از اینکه حامی نداشتم مانند او بزنم زیر گریه و کولی بازی راه بیاندازم تا نازم را بکشند. همه و همه متولد میکنند بغض سنگینی را ک خنج میکشد بر گلویم تا بشکافد و زاده شود از اینهمه بی کسی...

فاصله میگیرم از آن دو ک هنوز مشغول دعوا و مرافعه اند. میگذرم از کنار سهیلی ک از نگاهش هم تاسف و هم ترحم میبارد و زیر لب نامم را صدا میزند و میدوم با حال پریشانی ب داخل ساختمان. از راهرو و سالن پرسروصدا عبور میکنم. آنقدر آدمهای این مهمانی مشغول حال و هوای خودشان هستند ک اگر کسی هم در این میان مرده بود باخبر نمیشدند. دو در نزدیک ب هم را ب ضرب باز میکنم. یکی اتاقیست و دیگری رختکن و حمام. حالم بد است بسیار بد ... دستگیره در سوم را پایین میکشم. خودش است، جایی ک ب عنوان پناهگاهم بشود...

داخل میشوم و در را میبندم و قفل میکنم و همانجا پشت در روی پاگرد لاستیکی سرمیخورم. مغزم پر است.. دلم پر است ...دهانم پر است... گلویم پر است... چشمانم پر است و حتی سکونم هم پر از ناگفته ها ! پر از فریادهایی ک باید میزدم اما نزدم...

دست میکشم کنار لبم، سوزش پوست سرم و موهای از دست رفته ام را فراموش میکنم وقتی رد خون را روی انگشتانم میبینم... بغض عوضی هم میآید و هم میرود. هم میخواهد له کند باقی مانده توانم را و هم نمیخواهد غرورم را، شجاعتم را درهم شکند. از جایم آرام بلند میشوم. نگاهم ب آینه می افتد. یک سمت صورتم کنار لبم تا زیر چانه ام زخمیست. چنگی ک انداخته آنقدر کاری بوده ک زخمش اینچنین عیان شود....

اهرم شیرآب را پایین میکشم و دستانم را زیر فشار آب نکه میدارم و مشتت پر میکنم. نزدیک لبم میبرم، سردی آب ک به زخمم میخورد چنان میسوزد ک چشمانم بسته میشود و قطره اشکی معطل از گوشه چشمم سر میخورد. مشتت دیگر ب روی صورتم میپاشم و باز تکرار میکنم آنقدر ک رد اشکهایی ک نشان از پیروزی بغض لعنتی اند پاک شود...

صدای در زدن ناخواگاه از جا میپراندم. اهرم را میدهم بالا. سهیل است : نهال ؟ نهال جان خوبی ؟؟

ب من نگو جان! الکی نه با این کلمات بازی کن نه با روح خسته من ک میداند جان هیچ احد الناسی نیست...

ضربه ای دیگر ب در میکوبد : خانمی جوابمو نمیدی ؟ خوبی ؟ بیا بیرون خواهش میکنم ...دیدم از صورتت خون می اومد. دختره وحشی انگار گربه س با اون ناخنهایش...

باور دارد وحشی بودن او را یا ک نه تنها ب خاطر همان حس ترحمی ک در نگاهش بود اینگونه پشت سر کسی میگوید ک امشب مهمان بزمش بود با آبتینش...؟

اینها را نگو .محبت دروغین نمیخواهم ترحم هم نمیخواهم ...من سالهاست ب زخم خوردن بدون خطایی ب ناحق عادت کرده ام ...

اینبار صدای آرام اش ک انگار با کسی در حال گفتگوست می آید و لحظه ای بعد دستگیره در بالا و پایین میشود: نهال... ؟

هه..... عامل اصلی بلاها آمد. بالاخره رخ نمودند آبتین خان غول پیکر پست ...

* نهال درو باز کن لطفا !

چ باادب شده آن کوه غرور !

*بازکننی میشکنما، سهیلیم اینجاست !

همه اعمال و رفتار و حرفهایش با زور و اجبار همراه است. آن از سیگار کشیدنش ,بغل کردن و بوسیدنم و حالا..

*نهال ! ببخش... باز کن نهال...

از موضع قدرت و زورگویی فاصله میگیرد فقط کمی...

نمیدانم آن لحن سرخورده و پشیمان یا آن عذرخواهی ک رنگش انگار جنسی از واقعیت دارد , روح رنج دیده ام را شوکی میبخشد ک بی اختیار هق میزنم و صدایش آنقدر بلند است ک هولزده اهرم شیر آب را پایین میکشم تا صدای گریه ام ب گوشش نرسد. اما او شنیده و اینبار لحنش

واقعا غمگین است : نهال ! سیندرلای کوچولوی من ؟ ... داری گریه میکنی ؟ باز کن درو نمیخوام بشکنمش خواهش میکنم ...

قلب و روح من درهم شکسته , در ک دیگر عددی نیست ...

جیغ میکشم با شنیدن حرفهایش اما از گلوی زخمی ام تنها ناله ای بلند میشود : بدرک بشکن , بشکن ... عوضی ! ازت بیزارم من کوچولوی تو نیستم ! نیستم !

اشکها شتاب گرفته اند و هق هقی ک نمیتوانم کنترلش کنم . دستمال کاغذی از حلقه گردان بالای آینه برمیدارم و روی زخم صورتم ک مخلوطی از خونابه و دردیست سوزنده میگذارم ...

*باشه نهال هر چی تو بگی

اما این درو باز کن ما نگرانیم....

.....

*نهال خانم...؟ حرف نمیزنی؟ باشه من همینجا میشینم... تا صبح ک نمیتونی اونتو بمونی !

خانواده ت حتما نگران میشن و باید برگردی خونه ...

خانه ؟ خانواده ؟ نگران منه بدبخت فلک زده ؟؟؟ آخ ک نمیداند با این حرفها چ آتشی برخرمن هستی ام می اندازد . گر میگیرم و میسوزم و میگیرم ...

دقایقی چند در سکوت میگذرد . نه صدای او می آید و نه سهیل . هق هقم خاموش شده . بلند میشوم و صورتم را میشویم . سعی میکنم ب خودم آرام بودن را تلقین کنم چیزی ک بعید میدانم طولانی مدت باشد . با فکر اینکه آنجا را ترک کرده اند , آرام قفل در را باز میکنم و بیرون می آیم .
کاملا از دستشویی خارج نشده ام ک او را میبینم کنار دیوار تکیه زده و ایستاده و سهیل روی مبلی کمی دور تر نشسته . چهره هردویشان نگران است . آبتین تکان میخورد تا نزدیکم شود .
دستانم را جلوی من سد میکنم و از در فاصله میگیرم : جلو نیا ! جلو نیا ! من فقط میخوام برم کاری ندارم با هیچکدومتون !

صدایم میلرزد و این هیچ وقت دلخواه من نبوده ضعفم آشکار شود ولی کنترلش هم نمیتوانم
 بکنم. سرم منگ است هم از درد هم از هزار فکر و کابوس در بیداری کامل!
 همانطور ک عقب عقب از او فاصله میگیرم او هم قدم ب قدم جلو می آید.

-سهیل کیفم کو؟

زجه میزنم: نیا دیگه... نیااااا

او اما آشفته حال نگاهش از صورتم برداشته نمیشود: نهال از صورتت داره خون میاد بذار اول
 پانسمانش کنیم! باشه؟

داد میزنم: نمیخواااااا... ولم کن

و حرصی ک با فریادی بلندتر بر سر سهیل خالی میکنم: سهیــــــــــــل! لالی؟ میگم کیفمو بده
 میخوام از این جهنم برورم!

پشتم میخورد ب دیوار و او مقابلم و دستانم ک انگار از سرما سگ لرز زده اند ک اینگونه بشدت
 میلرزد تنها سد میانمان هستند....

- گفتم جلو نیا! همه چیت زوریه لعنتی؟ ولم کن دیگه منکه کاریت نداشتتم! از دست تو فرار
 کردم توباغ، اومدی دنبالم... از اونجام اومدم گورمو گم کنم گیرم انداختی با پستیت و هر غلطی
 خواستی کردی... الانم کاریت ندارم! برو عقب و راحتم بزار.... برو الان باز اون دختره پیداش
 میشه و تلافی بی شرمی تو رو سر من در میاره!

نگاهش چندین حس را القا میکند: غم، نگرانی، شرمندگی، پشیمانی حتی خجالت ... آرام میگوید:
 نمیاد نترس! دیگه نیست رفته!

دستانم را روی گوشه‌هایم میگذارم تا صدای پشیمان و لحن دلجویانه اش را نشونم: نمیترسم! من
 از هیچکسی نمیترسم! فقط دست از سرم بردار...

زانووانم خم میشود و با ضعفی آشکار سر میخورم همانجا. سهیل می آید و نزدیکم مینشیند. او را کنار نمیزنم, دستانم را در دستش میگیرد: دختر خوب آروم باش! یه نفس عمیق بکش آها آفرین... بین فشارت افتاده دستات یخ زده...

ب آبتین نگاهی میکند: بشین همینجا برات یه چیزی بیارم بخوری و هم زخمتو ضدعفونی کنم. آبتینم کاریت نداره! اوکی؟

اوکی او اشاره ب هر دویمان دارد هم آبتین ک یعنی دست از پا خطا نکند تا دوباره دیوانگی نکنم و هم منه درمانده ک آرام بگیرم و فرار نکنم....

دستانم را از دستش میکشم و در سکوت سرم را ب دیوار تکیه میدهم و چشمانم را با درد و ضعف میبندم.

حس میکنم نرمی چیزی را ک روی زخمم کشیده میشود و لمسش میکند. پلکهایم باز میشود. انگشت آبتین است ک روی صورتم جولان میدهد...

زیر دستش میزنم ناتوان و رنجدیده میگویم: بکش دستتو اونور... جون هرکی ک دوست داری بذار ب حال خودم باشم ...

دستش را کنار کشیده اما نگاهش همان نگاه غمگین و ناراحت روی جز ب جز صورتم میگردد و بعد خیره در نگاه نمناکم میشود....

دستش مشت میشود: روانی بین چیکار کرده! حسابشو قشنگ میذارم کف دستش حیف ک از جلوی چشمم زود غیب شد ترسوی وحشی!

فک هایش را روی هم میفشارد و چانه مربع شکلش هنگام گفتن این حرفها منقبض است.

هه ... یقه چاک میدهد و نقش آدم های حق بگیر را بازی میکند، خودش را یادش رفته که....

دستم را بسمت سرم میبرم. خبری از شالم نیست. نگاه او هم میدود روی موهای وحشی و بهم ریخته ام دستی میکشم تا ب یک سمت جمعشان کنم ک پوست سرم دوباره ب سوزش می افتد و آخی آهسته از دهانم خارج میشود...

*چی شد؟

میخواهد دوباره نزدیک شود ک با آمدن

سهیل میانه راه می ماند.

سهیل با سینی ای در دست برمیگردد. همانجا کنار آبتین مینشیند. لیوان را بر میدارد و با قاشق درونش را هم میزند و بستم میگیرد: بیا نهال جان! بخور یکم حالت جا بیاد...

رویم را برمیگردانم ب سمتی دیگر: نمیخوام. زودتر یه چسبی، چیزی بزن ب صورتم میخوام برم.

با دستش سرم را برمیگرداند: لج نکن دختر! شیر عسله بخورش تا از حال نرفتی بعد از اون جنگ تن ب تن!

میخندد اما با نگاه ناراحت من و چشم غره غلیظ آبتین، خنده اش را قورت میدهد. لیوان را از دستش میگیرم و جرعه ای مینوشم. داغی شیر کمی از سرما افتاده ب جانم را کم میکند...

سهیل پنبه الکلی را از بسته اش خارج میکند و قبل از اینکه روی زخمم بکشد با ناراحتی میگوید:
انگار کنده صورتتو... شرمنده درد داره یکم ولی تحمل کن!

صاف تر مینشینم و چانه ام را میدهم جلو و منتظر می مانم.

بار اولی ک پنبه را میکشد روی زخمم قبل از خارج شدن آی از میان لبهایم. با دندان لبم را محکم گاز میگیرم و نگاهم ب آبتین می افتد ک کلافه و عصبی ب دست سهیل نگاه میکند و واکنش من...

بعد از چندبار پاک کردن زخم درحالی ک سوزشش بیشتر شده آبتین میگوید: سهیل هنوز داره خون میادا! فکر کنم باید بریم بیمارستانی، جایی بخیه بزنن!

نه من همزمان میشود با نه گفتن سهیل و سهیل ادامه میدهد: نمیخواد اونقدر عمیق نیست فقط چون تازه س اینجوریه! جای بخیه میمونه رو صورتش. بتادین میزنم و با گاز پارافین روشو میبندم خونش بند میاد! تازه قرار ب بخیه زدن باشه ک خودت هستی!

عصبی از حرف زدن و تبادل نظر شان و نادیده گرفتن من، رو ب سهیل میگویم : زودتر تمومش کن ! من نیاز ب کمک کسی ندارم و بخیه هم نمیزنم

و با کنایه ادامه میدهم: ضمنا جونمو دوست دارم !

سهیل سر تکان میدهد تا بیشتر عصبی نشوم و ب کارش ادامه میدهد اما آبتین ب حرف می آید : منظورت از کسی منم ؟

- دقیقا !

* اونوقت دست من ب زخم ب خوره ، جونت ب خطر می افته ؟

- تو وجودت کلا خطر محسوب میشه دکتر ! سهیل تموم نشد ؟

* من دکتر نیستم فقط دوره کمکهای اولیه بلدم !

- حالا هر چی برای من جز دردسر چیزی نداشتی!

سهیل گاز پانسما را با چسبی روی زخمم فیکس میکند : تموم شد. فقط چند روز نذار آب بخوره تا زودتر ببنده و جوش بخوره روش !

عقب میکشد و سینی را برمیدارد و بلند میشود : قبل از رفتن اون شیر رو تا آخر بخور. البته میتونی امشب رو نری دیروقته. یکی از اتاقها رو انتخاب کن و بخواب . منم میرم خونه خودم تا راحت باشی!

- ممنون . تا همینجا هم زحمت کشیدی .ماشین دارم جای نگرانی نیست.

میخواهد دوباره اصرار کند ک با نگاه مصمم من منصرف میشود: خیلی خب الان کیفتو میارم. ..

و میرود...

دستم را ب دیوار میگیرم و بلند میشوم. سرم گیج میرود اما از قبل خیلی بهترم. آرام قدمی برمیدارم تا سیاهی از جلوی چشمانم برود. آبتین در کنارم می آید بی آنکه لمس کند دستانش مراقبند : خطرناکه با این حال رانندگی کنی ! بزار ماشینت اینجا بمونه امشب. من میرسونمت.... چند قدم دیگر برمیدارم و روی مبلی مینشینم : لازم نکرده بیش از این لطف کنی ب من ! حاله خوبه و از پس خودم برمیام..

جلویم می ایستد. اینبار در نگاه نگرانش ,مهربانی را هم میتوان دید. با ملایمت میگوید : نهال جان !

- من جان کسی نیستم صد بار!

دستانش را ب نشانه تسلیم بالا می آورد : اوکی باشه. خواهش میکنم ب حرفم گوش کن. فقط میخوام برسونمت و قصد آزار تو ندارم ! قسم میخورم که ...

- هه واقعا!!!؟ ب زور بهم حمله کردی و بوسیدیم ! زنت ب گناه نکرده زد و لت و پارم کرد اونوقت میگی قصد آزارمو نداری ؟ نه بیا داشته باش تعارف نکنیا.... خیلی رو داری ب خدا...

* من زن ندارم ! باشه قبول معذرت میخوام فقط بزار

- عجباً نمیخوام آقا جون ! زن ,نامزد,دوست دختر, هم خونه! هرکسی، هر چیزی ک اونقدری عمر رابطه تون بود ک باعث شد اونجوری حق ب جانب آبتینم آبتینم کنه و هرچی از دهنش دربیاد بگه و بهم حمله کنه !

*من آیدا رو همچین سر جاش می نشونم ک خودت ببینی ! میندازم جلوی پات تا ازت عذرخواهی کنه !

- حیوون خونگيته ک اینقدر ازش مایه میداری؟! البته آدم هرچقدر هم پست باشه نباید همچین رفتاری حتی با حیوون خونگیشم داشته باشه چ برسه ب (برای اینکه لجش را در بیاورم میگویم)زنش !

و لبخند حرص دراری میزنم ک زخمم تیر میکشد...

میبینم ک فکش دوباره منقبض میشود و حرصش میگیرد اما آرام میگوید : گفتم ک آیدا زن من نیست !

سهیل: راست میگه فقط دوست دخترشه و گاهی هم هم خونه اش ! اذیتش نکن نهال!

سهیل است ک اینها را میگوید و نگاه غضبناک آبتین را نادیده میگیرد و کیف را بستم میگیرد : بازم میگم هیچ مشکلی نیست شبو اینجا بمونی !

*سر درنمیارم اصرارت برای چیه؟ نکنه امشب تنهایی سهیل؟ البته بعد از این مهمونی و اون داف هایی ک دعوت بودن فکر نکنم خیلی هم تنها باشی !

زل میزنند ب هم یکی با نگاهی طوفانی و دیگری با نیشخند و خونسردی ساختگی...

کیف را از دست سهیل میگیرم .خنده ام گرفته البته پشت لبهایی بهم فشرده و بسته ! مثل بچه ها می مانند! این پته آن را روی آب میریزد و آن پته این یکی را ! مهمانی؟ راست میگوید اصلا حواسم نبود صداها خاموش شده اند. نگاهی ب ساعت گوشی ام می اندازم. یک نیمه شب است !

سرانجام سهیل هم جواب میدهد: نه داداش ! خسته بودم فرستادمشون رفتن دیدی که ! الانم گفتم میرم خونه خودم ، تخت بخوابم .شما زیاد نگران نباش...

* ! که اینطور ...

جمله اش اما با آن لحنی ک ادا میشود معنایش دقیقا این است: فکر کن باور کردم، عمرا...

سهیل هم میفهمد اما بی خیالش میشود: نهال میتونم برسونمت سر راهم ! ماشینو فردا برات میارم....

از جایم بلند میشوم : ممنون راحت ترم با ماشین خودم برم..

سهیل : خیلی خب هرچی ک میگم قبول نمیکنی سویچت رو بده روشن کنم تا بیایی !

و دستش را جلویم میگیرد.

سوویچ را از جیب جلوی کیفم در می آورم و ب دستش میدهم و تشکر میکنم. او ک می رود , من هم قصد رفتن میکنم ک آبتین میگوید: بابت امشب بازم عذر میخوام نهال ...

- شک دارم ک واقعا پشیمون شده باشی از کارهات و این عذرخواهی از ته دل باشه !

با گام بلندی جلوی راهم می ایستد و بازوهایم را نرم با دستانش میگیرد : باور کن از ته دله. از همه اتفاقهایی ک برات افتاد و رفتار زشت آیدا واقعا عذرخواهی میکنم...

نگاهم ب نگاه گیرا و تیره اش است. نمیدانم از کجا جرئتی ب یکباره ب جانم میدود و با جدیت میگویم : عمل زشت خودت چطور ؟ اونو یادت رفت!

نگاه او هم جدی میشود و عمق میگیرد. دستانش بازوان لاغرم را کمی میفشارد : منظورت از زشت اون بوسه س؟!

مسخ شده در نگاهش سر تکان میدهم .

مکث میکند. نگاهش حرفها دارد و من نمیتوانم همه را بفهمم. انگار حسی جدید ک از سر شب تا ب حال در چشمانش ندیده ام مدام چشمک میزند و دلم را عاصی میکند : نه ... راستش ...

سرش را تکانی میدهد و ارتباط نگاهمان قطع میشود: من امشب چیز زشتی رو تجربه نکردم نهال....

و بالافاصله بازدمش را بیرون میدهد، انگار ک سینه اش از بار سنگینی خلاصی یافته...

در جواب حرفهایی ک شنیده ام می مانم، در مقابلش برای اولین بار دهانم باز و بسته میشود اما هیچ هجایی خارج نمیشود...

بازوانم را حرکتی میدهم و آرام رهایم میکند... سلانه سلانه ب راه می افتم. نمیدانم در جوابش باید چ میگفتم؟ مثل آندفعه میزدم توی صورتش؟ یا مثلا فریاد میزدم غلط کردی یا اینکه... نمیدانم... جوری پاسخم را داد ک فکرش را نمیکردم یا حداقل فکر میکردم باز هم با غرور درباره تست شدنم بگوید... گیجم... ظرفیت ذهنم برای امشب کاملا تکمیل است. خسته ام، زخمی ام، غمگین و کم توانم و بیش از این روی پاهایم نمیتوانم بمانم. خودم را میزنم ب بی خیالی ک مثلا نشنیده ام چ گفت اصلا! که من چ کردم! که مثل ماست، برُ بر فقط نگاهش کردم و بعد راهم را کج کردم! که دیگر بعد از امشب نخواهمش دید و همه چیز همینجا تمام میشود... دلم را خوش میکنم ب توجیحاتی ک پشت سرهم جور میکنم...

شالم را کنار در خروجی ساختمان روی رخت آویز پیدا میکنم. نگاهی ب آینه قدی می اندازم. صورتم دیدنی ست با آن چسب و بند و بساط و زخمی ک کاملا آماتوری زیرش پنهان شده... آه میکشم. چ شب بدی بود... شالم را روی سرم می اندازم و موهای بهم ریخته ام را زیرش پنهان میکنم و پر شال را روی شانم می اندازم...

در را باز میکنم و از آن ساختمان پرازاتفاق خارج میشوم. ب سمت رخس میروم. خاموش است و کاپوتش بالا و نیم تنه سهیل ک داخل موتورس خم شده!

آه خدا نکند حدسم درست باشد وگرنه از کنترل اعصابم کاملا فلج میشوم و بیچارگی ام امشب کامل میشود: سهیل؟ چی شده؟

سهیل قامتش را راست میکند: هرچی استارت زدم روشن نشد! باکت ک بنزین داره؟

- آره قبل از اومدن بنزین زدم. وای خدا باز این رخس داره بازی درمیاره!

میخندد و دستانش را دو طرف کمرش میگذارد و اشاره میکند ب ماشین: واقعا هم این رخسه! البته از نظر رنگ اونم با ارفاق چون خالهای قرمز نداره ولی خودمونیم مدل رخس خدایبامرز هم از این جدیدتر بود نهال!

پا میکوبیم روی زمین: سهیل الان وقت لودگیه؟ بین میتونی یه کاریش کنی امشب رو برم. فردا وقت کنم میبرم تعمیرگاه!

سهیل : هرکاری کردم روشن نمیشه ! بذار بمونه من فردا میبرم تعمیرگاه . بیا بریم گفتم ک خودم
میرسونمت !

قبل از اینکه حرفی بزنم یا مخالفتی بکنم صدایش از پشت سرم می آید : چی شده سهیل ؟

کی آمد ک من نفهمیدم ؟؟؟

سهیل: همیشه ماشین نهال .

و دوباره خم میشود و با موتور ور میرود !

نزدیک است. درست پشت من ایستاده. آنقدر نزدیک ک حس میکنم بخار تنفسش کنار صورتم
رها میشود. آرام میگوید : نهال ! بزار من برسونمت ...

نمیدانم چرا نهال ک میگوید یکطوری میشوم یا او مخصوصا اسامی را یکجور خاصی صدا میکند !

بهر حال از سر شب این اعتراف را میخواستم ب منه درونی ام بکنم ک مدام جلوی خودم را
میگرفتم اما اینبار واقعا لحن صدا کردنش جور دیگری بود. انگار شفاف بود. صداقت داشت یا
اینکه ... بگذریم...

برمیگردم بسمتش وب چشمانش مستقیم نگاه میکنم انگار این همان کسی نیست ک بعد از
اینهمه اتفاقات امشب ک بیشترین ضربه را من خورده ام , چند لحظه قبل اعتراف نمود ک از
بوسه اجباری اش پشیمان نیست ب همین راحتی ! مثل خودش سعی میکنم باشم، آرام میگویم :
آژانس برای همین وقتهاست، نباشه هم ترجیح میدم با سهیل برم.

میبینم ک در ابتدا حیرت میکند و بعد انگار ... رنجشی در نگاهش مینشیند : یعنی ب سهیل
بیشتر از من اعتماد داری ؟!

دستانم را تکان میدهم: چرا نباید داشته باشم ؟ مثل اینکه اونو بیشتر از تو میشناسم !

حرفهایمان شبیه پچ پچ شده و انگار نمیخواهیم غیراز خودمان نه سهیل و نه هیچ موجود دیگری بشنود..

با کنایه ک چاشنی خشونت دارد میگوید : پس حتما خودت میدونی پرونده ش چقدر سفیده و بازم راضی ب همراهیش هستی !

من هم با کنایه پیش میروم: هر مدلی ک هست لااقل ب زور کسی رو نمی بوسه و دنبال اهلیش میره !

پوووف غلیظی میکشد و حرصی میگوید : اهل چی نهال ؟ چرا تیکه میندازی ؟ منکه برای امشب ازت بارها معذرت خواهی کردم ! اصلا ... اصلا...

درمانده لحظه ای حرفش را میخورد و بعد ادامه میدهد : من اونقدر مشروب خورده بودم ک مست بودم و نفهمیدم اون لحظه چیکار میکنم و تو کی هستی !

پوزخند غلیظی ب رویش میزنم : آها باور کردم. یعنی منو با زنت اشتباه گرفته بودی و داشتی تو حال مستی دلی از عزا درمی آوردی !

او هم پوزخند میزند : هرچقدر میخوای بگی زنت، زنت بگو ! وقتی میدونم حقیقت نداره و تو فقط میخوای لجمو دربیاری ،دیگه ناراحت نمیشم!

درضمن آره مثله اینکه با اهلیش تو رو اشتباه گرفته بودم وگرنه آیدا ک همیشه هست ! نه؟

و او پوزخند مسخره اش را کش میدهد...

نمیدانم خشم است از توهین اش یا شجاعت یا هر حس دیگری ک وادارم میکند نزدیکتر شوم و نگاه خشمگینم را ب چشمانش بدوزم :خیلی وقیحی ک ب همین سادگی اعتراف میکنی منو با امثال خودت اشتباه گرفتی و از رفتارو کارهای زشتت حرف میزنی!

او هم نزدیکتر میشود آنقدر ک نفسهایمان علنا میخورد ب صورت هم البته دقت ک میکنم میبینم او پاهایش را ب عرض شانه باز کرده بود و حالا کمی خم شده تا هم قد ک نه اما صورتش

تقریبا مقابلم باشد : باشه من لااقل وقیحم و اعتراف میکنم اما نهال خودتم میدونی سهیل , فردین بازی تو مراش نیست ک محض دلسوزی فقط بخواد برسونتت و بعدم بگه بای بای و بره !

اعتراف میکنم ک این حرفش را قبول دارم . من قبلتر بارها سهیل را در شرایط حال بهم زنی ک حتی حالا هم دود از کله ام بلند میشود با زنان و دخترانی دیده ام که....

حتی یکبار آن اوایل ک کمی از شرایط زندگی ام باخبر شده بود پیشنهاد دوستی داده بود و من رد کردم اما... اما امشب بیش از همه ب من کمک کرده بود ! آه لعنت ب تو آبتین ک ترس را ب جانم انداختی ! درواقع اصلا نمیخواستم این وقته شب با آژانسی ک نمیشناسم راننده اش را ب خانه برگردم و تصمیمم روی سهیل بود اما حالا...

آبتین را نگاه میکنم. سرگشتگی و ترس را حتما در نگاهم دیده با اینکه میخواستم مثل لحظات قبل محکم ب نظر برسم. لب میزند : بزار من برسونمت !

دستم را تکانی میدهم که یعنی بس است و برمیگردم ک از پشت بازویم را میکشد : نهال ب شرفم قسم میخورم فقط برسونمت ! بین هرکاری ک کردم رو اصلا فراموش کن ! دارم قسم میخورم.

میگویند چوب خدا صدا دارد اما چوب اعتماد چه؟؟ طی یک تصمیم آنی ک شاید خر مغزم را گاز زده یا زیادی احساس شجاعت میکنم، میروم کنار سهیل و میگویم : سهیل ولش کن ماشینم بمونه , من با آبتین میرم ...

سهیل بستمم میچرخد و حدقه چشمانش از تعجب گشاد شده . اول نگاهی ب آبتین می اندازد و بعد ب من : با آبتین !؟

سعی میکنم لبخند کوچکی بزدم : آره ببخش اینقدر تو زحمت انداختمت امشب ! البته بهتر بگم
دیشب

و لبخند مضحکم را کمی دیگر کش میدهم ...

سهیل : ولی نهال من خودم میبرمت اصلا نیازی نیست آبتین بخواد راهشو ...

جلو می آید : مرسی سهیل جان ! توام خسته ای زودتر میتونی بری خونه , نگران من نباش.
مشکلی ندارم با راه . میرسونمش !

سهیل ک معلوم است بهش برخورد کرده اما در مقابل جدیت آبتین ک خود من را هم تحت تاثیر قرار
داده نمیتواند حرکت خاصی بزند فقط میگوید : چی بگم هر جور ک نهال مایله ولی واقعا برای من
زحمتی نبود...

چیزی نمیگویم و فقط همان لبخندم را ب رویش میزنم. در کاپوت را می اندازد و بعد میرود کنار
باغچه و شیرآب را باز میکند و دستانش را میشورد.

* بریم نهال ؟

نگاهم را از سهیل میگیرم و ب او میدوزم. همه حرفهایی را ک میخواهم بگویم در نگاهم می ریزم
و او ک ظاهرا زبان نگاه را بخوبی بلد است جلو می آید و میگوید : مطمئن باش از اعتمادی ک بهم
کردی پشیمون نمیشی...

بعد میرود ب سمت انتهای باغ ک تنها دو ماشین دیگر آنجا وجود دارد. ماشین سهیل را میشناسم
آن پرادوی VX مشکیست . فقط همان هیوندا سانتافه شاسی بلند باقی می ماند ک ... دقیقا آبتین
ب سمتش میرود و لحظاتی بعد پشت رل اش مینشیند و ماشین را روشن میکند.

سهیل برمیگردد کنارم : نهال تو ک تعارف نمیکنی ؟ من واقعا گفتم میرسونمت و زحمتی هم برام
نیست. نگران ماشینتم نباش خودم راست وریستش میکنم.

بند کیفم را روی شانه ام می اندازم : ن تعارف نمیکنم . فرقی نداره که. (منه درونی پوزخندش را
شلیک میکند بستمتم : آرره جون خودت) بازم ممنون و شب بخیر.

درحالی ک نگاهش را ب سمت ماشین آبتین دوخته و من نمیدانم ب چه چیز آنطور متفکر خیره مانده شب بخیر نصفه نیمه ای میگوید و من ب راه می افتم.

نزدیک ماشین ک میشوم و قبل از آنکه تصمیم بگیرم ک جلو بنشینم یا عقب, آبتین خم میشود و در جلو را باز میکند. مکثی میکنم و بعد شانه ای برای خودم بالا می اندازم و سوار میشوم البته سوار ک چ عرض کنم بیشتر خودم را بالا میکشم بهر حال من قامت بلند او را ندارم ک ب سرعت بپریم روی صندلی!!

در را میبندم و قبل از خروج در حال حرکت آهسته میگوید : کمر بند تو ببند لطفا !

و من همانطور ک دستم میرود ب سمت کمر بند باخودم متعجب میگویم او ک هنگام سوار شدن حواسش ب من نبود چطور فهمیده است ک کمر بند را نبسته ام؟!

مدتی بعد از آن خیابان فاصله میگیریم و تمام این مدت هر دو درسکوت محض بوده ایم , حتی نفسهایمان !

* آدرس خونتون رو میگی ؟

آدرس خانه مان را ؟؟؟ خانه چ کسانی دقیقا ؟ من با جاهای خالی یا من با تنهایی ...؟ دقیقا کدامشان را میپرسد ؟

* نهال ؟

- بله ؟

*میگم کدوم سمت باید برم ؟

نگاهی ب اطرافم می اندازم . نیم شب است و تاریک و خلوت. حالا نزدیک خیابان گاندی هستیم اگر اشتباه نکنم . البته این چندان مهم نیست! مهم فاصله خانه من است تا اینجا ک آن سر شهر است و حتما برای او بسیار دور ...

_ اگه منو تا یه آژانس شبانه روزی هم ...

نگاهم میکند جدی اما لحنش ملایم است: اگه قرار بود بزارم با آژانس بری ک اینهمه اصرار
نمیکردم. وقتی گفتم میرسونمت یعنی میرسونمت تمام!

اینطور نگو! واژه ها را با ضمیر، خودمانی نکن عادت ندارم باورم میشود ک من هم گاهی، فقط
گاهی مهم میشوم!

_ برا اینکه راحت طولانی نشه گفتم...

* طولانی نمیشه بگو...

_ برو سمت شهران لطفا.

نگاهم میکند و سرتکان میدهد و پایش را روی پدال گاز فشار میدهد.

=====

آلارم ساعت مایلیم نمیگذارد بیشتر بخوابم و خستگی عمیق از تنم بیرون برود. با رخوت در جایم
مینشینم و اول نگاهی ب اطرافم میاندازم تا خواب از چشمانم برود. خاموشش میکنم و پشت
بندش خمیازه ای میکشم. دستم را می اندازم میان موهای درهم فرو رفته و پرپشتم و سرم را
میخارانم. آخی ک از دهانم خارج میشود و دستم را ک ب تندی میکشم کنار یادآور شبیست ک
فراموشش کرده بودم انگار!

دستم میروود ب سمت صورتم و با لمس چسب یقین پیدا میکنم ک دیشب با همه قضایایش واقعا
رخ داده!

از روی تخت جیرجیرکم بلند میشوم و رویش را مرتب میکنم. هرشب جیرجیرهایش شبیه یک
لالایی تا مرا نخواباند بی خیالم نمیشود.

دست ورویم را میشویم و ب آشپزخانه کوچکم میروم. کتری را پر از آب میکنم و روی شعله گاز
میگذارم. بعد دربخچال را باز میکنم و نگاهی کلی می اندازم. پر نیست خالی هم نیست اما چیز

بدرد بخور آنچنانی هم ندارد ک شکم بیچاره ام را سیر کند . امروز حتما باید برای خانه خرید میکردم . میدانم اجاره را نداده ام و سرماه رسیده اما از گشنگی هم ک نمیتوانم بمیرم . منکه سه وعده غذایی ام , علنا دو وعده شده و حتی گاهی یک وعده . ب قول همکاران مترویی ام با بادهوا بیشتر میگذرانم تا غذا !

در کابینت را باز میکنم و آخرین بسته دونات را برمیدارم . سه روز پیش درحالی ک نیازی نداشتم و شیرمالهای خودم بود , از لیلا خریدم . سه تایش ۱۵۰۰ تومان , ته کیسه اش باقی مانده بود... البته نمیخواست پولی ازم بگیرد بزور بدستش دادم و میدانستم ک آنروز قرار است دستکشای پشمی و ضخیمی برای برادرش بخرد ک وقتی سنگ قبرها را میشوید, دستانش از گزند سرما دور بماند و بیش از آن استخوان درد بیچاره اش نکند !

یک بسته نسکافه فوری در لیوان مخصوصم ک عاشق عکس خندان باب اسفنجی اش هستم خالی میکنم و رویش آب جوش میریزم . دونات و لیوانم را برمیدارم و از آشپزخانه خارج میشوم .

کاناپه کم عرض اما راحتیم را ب هر چیز دیگری ترجیح میدهم . چهار زانو مینشینم و مشغول خوردن میشوم . ساعت ۹ صبح است و هنوز وقت دارم . همانطور که میخورم ب کارهایم فکر میکنم . اول میروم خرید خانه . بعد خمیرمایه شیرمالهایم را ک درست کردم میگذارم حجم بگیرد و در این مدت سری ب خیابان انقلاب میزنم تا درباره آن دو کتاب پرس و جو کنم . خوب است ک آخر ترم شده و استادان کمی آسانتر میگیرند و گرنه با غیبتهای این چند روزه ام حسابی چوب خطم پر شده برای حذف شدن ! بعد برمیکردم و شیرمال هایم را میپزم و میروم خط تجریش . ۴شنبه ها مشتری های خاصی دارم ک بیشترشان در همان خط هستند و عاشق شیرمال های خانگی من ! بعد از آن هم که ... با کف دست میکوبم ب پیشانی ام و مقداری از نسکافه ام میریزد روی کاناپه و شلوارم . دونات نیم خورده م را میگذارم کنار . چرا رخس را فراموش کردم من !؟

قبل از هرچیز باید فکری ب حالش میکردم . چون واقعا کارهایم بدون آن پیش نمیرفت و لنگ می ماندم ! منه درونی ک از خواب بیدار شده صدایش در می آید : این پسره ک گفت برات میبره تعمیرگاه !

از روی کاناپه با حرص بلند میشوم و لیوان و دونات را برمیدارم و ب آشپزخانه میروم.

منه درون : آقا باشه این قبول . شماره رو دادی کاری ندارم ولی اینکه میگی فرقی نداره ماشینت رو کی ببره و درستش کنه ,اینو دیگه نه !

لیوانم را داخل سینک میکوبم خوب است ک سرامیکی ست و نشکن : چرا نه ؟ کجای حرفم قابل قبول نیست ؟

منه درون : اینکه میگی فرقی نداره کدوم یکی ! اینو نمیتونم باور کنم....

دستی روی پیشانی ام میکشم, یک نفس عمیق میکشم و بسمت اتاقم میروم : باور نکن مهم نیست ولی من دروغ نگفتم....

بُرس را برمیدارم و پایین موهای بلندم میکشم جرئت ندارم ب کف سرم نزدیکش کنم.

منه درون : راستم نگفتی ! چون یه فرقهایی برات دارن وگرنه چرا دیشب با سهیل نیومدی و این پسره رو انتخاب کردی !؟

با کشی موهایم را شل میبندم : این پسره اسم داره ! آبتینه.

منه درون میخنده البته حرص درار : ببین حتی ب اینم حساسی !

- حساس نیستم تو سهیل رو ب اسم صدا میزنی ولی ب اون میگی این پسره ! درضمن بنظرم عاقلانه تر اومد که با آبتین پیام . سهیل رو میشناسم و توام خوب میشناسیش. هنوز ک پیشنهادای قشنگش یادت نرفته؟

منه درون: نه یادم نرفته ولی اینم یادم نرفته ک دیشب همین آبتین خان خفتت کرد و بوسیدت و توام از دست دوست دخترش کتک حسابی نوش جان کردی !!

شلوار جین لوله تفنگی سرمه ای ام را میپوشم : دیدی ک گفت مست بوده و قاطی کرده !

دنبال جورابهاییم میگردم.

منه درون: هه! نگو ک باور کردی! اگه اون مستیش بود ک حالش از من و توام خیلی بهتر بود.

یک جفت تمیزش را داخل کشویم پیدا میکنم. باید امروز حتما لباسهایم را بریزم داخل ماشین لباس شویی، لباس تمیزی ندارم: بهر حال یه چیزی بود ک گذشت. صد در صدش کارش زشت بود اما دیشب در عوض توراه برگشت مثل آدم رفتار کرد و رسوندتم!

منه درون: درواقع تو راحت بهش اعتماد کردی و باهش راه اومدی! معلوم نبود شایدم یه کار دیگه میکرد...

جورابهیم را هم پوشیده ام ومیروم سراغ مانتوی بافت دیشبم ک روی صندلی پرش کرده ام: راحت نبود. فقط میخواست برسونه همین.

منه درون: پس تو همیشه ب همه همینجور اعتماد میکنی؟ دوستات، همکلاسیهات حتی مثلا همین نوه عزیز خانم! با همه همینطوری هستی و روی خوش نشون میدی؟
خوبه پس امنیت داشتن اونم برای دختر تنهایی مثل تو تعریف خاصی نداره!

شال آبی روشنی از میان شال و مقنعه هایم انتخاب میکنم و جلوی آینه میروم: چی میگي؟ من. امنیت برام مهم نیست؟! همه این حرفات برای آینه ک بیگدار ب آب زدم یا نه منظورت چیز دیگه ایه؟

تو منو نمیشناسی بعد اینهمه مدت ک با هرچی آدم اونم از جنس مذکرش چ جوری ام؟؟؟

منه درون: همین دیگه. این آدم انگار برات متفاوته! از کارو رفتارهایش ب راحتی چشم پوشی کردی و بعدم ب سادگی اعتماد! اصلا نگفتی ک شاید بدتر از اون قضیه سرت بیاره واقعا رو چ حسابی، منکه موندم!؟

عصبی ام کرده، اصلا از اول هم قصدش همین بود. از همه میکشم از اینهم باید بکشم. خوش بحال بقیه آدمهایی ک هر روز میبینم. هرکاری دلشان میخواهد میکنند و وجدانی هم نیست با میخ طویله هی بکوبد تومغزشان! اما این شورش را درآورده ...

گند زد ب حاله با حرص شال را از سرم میکشم و روی تخت مینشینم: واای... من بلا سرم اومده، من کتک خوردم، من بدبختی کشیدم، من ندید گرفتم. حالا تو طلبکار شدی؟؟؟

....

- چرا لال میشی وقتی ک باید جواب بدی؟ گند میزنی تو حاله و راحت میشی و میری؟

منه درون: بی ادب نشو!

- عه. آخه مودبم میشم ک تو نمیداری! میخوای بگی آویزونم؟ میخوای بگی منتظر یه اشاره ام و یه دست نوازش تا با سر قبول کنم؟ میخوای بگی اونقدر زخم خوردم ک تا یکی مرهم میذاره روز خمم، ولش نمیکنم تا نره و تنها بمونم؟؟؟ آره میخوای همینارو بگی؟ باشه قبول راست میگی آره من تنهام خسته ام خیلی خیلی بیس از اونچه ک فکرشو بکنی... ولی بی اراده و ول معطل نیستم. بابا منم آدمم! فقط ۲۲ سالمه اما اندازه ۵۰ سال تجربه دارم از اینهمه غم و دردو بدبختی! چرا اینارو نمیبینی؟؟؟

منه درون: میبینم. چرا جوش میاری؟ همیشه دیدم برای همین دلم میسوزه واست ک حماقت نکنی!

مغموم لب میزنم: حماقت؟

منه درون: آره اگه بی فکر بری جلو این همیشه اسمش حماقته! گریه نکن دیوونه مگه چی گفتم؟

دست میکشم ب صورتم. خیس است، کی این اشکها جاری شد ک نفهمیدم. مچاله میشوم درخودم، دلم ب حال خود بی کسم ک حتی منه درونش هم کاملا برایش رفیق نیست میسوزد: این روزها میبینی چقدر کم آوردم! این روزهایی ک دارم میگم شاید از خیلی وقت قبلتر شروع شده! شاید بعد از مرگ دکتر... شاید بعد از اینکه اون ماندانای حروم خور سرم کلاه گذاشت و دارو ندارمو بالا کشید و فرار کرد... شایدم... شایدم قبلتر... من دیگه خوب نمیشم...

با دستم اشکهایی را ک تند تند از چشمانم پایین می آید پاک میکنم : میدونی مثل قبل نمیتونم
گریه نکنم و سخت باشم .دلم میخواد ولی همیشه این ضعفی ک ب جونم افتاده روحیه، نه
جسمی... منم ک کسی رو ندارم تا ب دادم برسه ...

منه درون : میدونم عزیزمن ! کاملا درکت میکنم. چرا تلقین میکنی ک دیگه خوب نمیشی و
خسته ای از همه چیز ؟ ببین ولی بازم نباید باعث بشه ب اون پسره ک آشناییت ب اندازه یه
شبم نیست اینقدر رو بدی !

مغزم داغ میکند و داد میزنم : من ب کسی رو نداددمم بفهم !!!

صدای زنگ گوشی ام بلند میشود. روی زمین

کنار تخت افتاده . برش میدارم و بی آنکه نگاهی ب صفحه تماسش بیاندازم عصبی جواب میدهم :
بله؟

*نهال؟

آه از نهادم بلند میشود. احمق ! احمق میمردی ب شماره نگاه کنی و بعد جواب بدی ؟

سعی میکنم گندی را ک زده ام جبران کنم. اینبار کمی آرامتر پاسخ میدهم : سلام بله ؟

مکثی ک کرده معلوم است جاخورده از آن استقبال اولیه ، آنهم بعد از دیشب و رساندنم ب خانه
و... : سلام ... خوبی ؟

- ممنون کاری داشتی ؟

*چرا صدات میلرزه ؟ انگار گریه کردی !

بی حوصله سعی میکنم لرزش صدایم را پنهان کنم و جدی میگویم : نه خوبم...

*گریه کردی؟

- کاری نداری فقط زنگ زدی ببینی گریه میکنم یا میخندم؟؟

صدای نفس کشیدنش را ک کمی هم با حرص همراه هست پشت گوشی میشنوم : نه برای ماشینت زنگ زدم ولی انگار زیاد وقت مناسبی نیست !

- ممنونم اما دیشبم گفتم ک خودم میبرم برای تعمیر

* نهال من از سهیل گرفتم ماشینت رو و الانم تعمیرگاهم . فکر کنم حدود یکساعت دیگه کارش تموم بشه . هستی بیارم دم خونه؟

بی ادب نبودم ، قدرشناس هم نبودم اما منه درون آنقدر مغزم را با حرفهایش بهم ریخته بود ک بی حوصله صدایم را بردم بالا : منکه گفتم خودم میبرم !

* چی شده؟ دیشب باهم حرف زدیم یادت نیست؟

- من که قبول نکردم ! کردم؟

هرچه من صدایم بالاتر میرود او سعی میکند آرام تر و محکم تر صحبت کند .

* نهال چ فرقی داره ؟ از این ناراحتی ک ماشینت درست شده یا مشکل چیز دیگه ایه؟ نکنه سهیل چیزی بهت گفته ؟

- نه نه نه ! من از دیشب با سهیل هیچ حرفی نزدم . قرار بود تماس بگیرم برم دنبال ماشینم اما نمیدونم تو چرا برای من سر خود تصمیم گیری کردی !

* اینطور نیست فقط خواستم کمکت کنم فکر نمیکردم اینم ناراحتت میکنه ! یه لحظه صبر کن .

صدای گفتگویش با کسی دیگر را میشنوم . بعداز دقایقی میگوید : الو...

صدایش کاملا ناراحتی اش را نشان میدهد . انگار ک ب جای خلوتی رفته یا محیطی بسته ک فقط صدای او بگوשמ میرسد .

و منی ک منطقم رفته است و باز ب جایش بی ملاحظگی نشسته : آره هرچی ک ب تو مربوط باشه ناراحتم میکنه ! هر کاری ! من آویزون نیستم . خودم از پس کارام برمیام میفهمی؟

حیرت زده می پرسد : این حرفها چیه ؟ من کی گفتم تو آویزونی ؟ چت شده نهال ؟ چرا داد میزنی ؟
 با گریه فریاد میزنم : دلم میخواد! ب تو چه ؟ برای چی به خودت اجازه میدی توکارای من دخالت کنی ؟

هق میزنم و بازهم او با صبوری می پرسد : تنهایی ؟ کسی پیشت هست ؟ میخوای من پیام ؟ هر کاری ک بتونم برات انجام میدم تا اینطوری اذیت نکنی خودتو! من گیج شدم آخه دیشب ک میرفتی خوب بودی! توخونه کسی حرفی بهت زده ؟

و من ک تنها نفسم میان هق هق هایم منقطع میشود و سکوت کرده ام ...

* با گریه کردن ک چیزی درست نمیشه عزیزم! نمیدونم چی شده ولی حتما خیلی مهمه ک اینطوری داری گریه میکنی آره ؟

زمزمه میکنم با عجز : من عزیزت نیستم . دست از سرم بردار...

بازهم صدای نفسهای عمیقش و آهی ک میکشد : باشه ... اما بگو چته ؟

بازهم زمزمه میکنم : نمیخوام ...

* چی نمیخوای ؟

- دخالتاتو، کاراتو، تو رو...

سکوت میکند.

نگاه ب صفحه گوشی ام می اندازم ارتباط برقرار است اما سکوت او طولانی شده ...

زمزمه میکنم آهسته تر از قبل و شاید او کاملا نشنود : من نمیخوام کسی ک بزور گیرم می اندازه و میبوسدم برام کاری کنه . نمیخوام کسی ک با دوست دخترش میگرده و مهمونی میره و میرقصه و زندگی میکنه و پیک ب پیک بسلامتیشون میره بالا , واسم کاری کنه. نمیخوام کسی ک اینقدر آدم ب حسابم نمیاره ک وقتی ماشین خودمو بی اجازه میبره واسم کاری کنه. نمیخوام

کسی ک خودش تحقیرم کرد با رفتار و حرفاش و تحقیر شدم پیش چشمش با کتکها و زخمهایی ک خوردم واسم کاری کنه ... من هیچی نمیخوام ازت ...

سکوتش میشکند با صدای دورگه و مردانه اش میگوید : تحقیرت نکردم... همه اون حرفهایی ک زدم فقط برای این بود ک میخواستم سر حرف رو با دختری باز کنم ک یکباره اون وقته شب تومهمونی پیداش شد و نگاهم ب نگاه کنجکاو بامزه ش افتاد. دختری ک نیومد پیش بقیه کسانی که تومهمونی بودند و انگار خودشم میدونست از جنس اونا نیست. نفهمید اون نگاه تخسش, اون طرز حرف زدنه حق ب جانبش, اون طرز لباس پوشیدن ساده اش تا اون سرما ک انگار براش مهم نبود اصلا زیبا بنظر برسه یا نه , اون.. اون طرز سیگار کشیدنش که...

گوش میدهم و او سکوت میکند.

لحظه ای بعد ادامه میدهد اما با جمله ای دیگر : من همون دیشب حق آیدا رو گذاشتم کف دستش میدونم حرف منو باور نداری میتونی از سهیل پرسی . صبرم زیاده اما هرچی خواست گفت و هر ضربه ای بهم زد اما دو تا چیزی ک گفت دیگه کاسه صبرمو لبریز کرد و...

آهسته میپرسم : زدیش ؟

بازدم عمیقش را بازهم رها میکند و من نمیدانم چرا بوی عطری ک دیشب با خود داشت را در مشامم حس میکنم. و نفس میکشم. شاید دیوانه شده ام

دوباره ...

* فقط ۲ تا سیلی ! چیزی ک حقش بود البته شایدم بیشتر از این باید تنبیه میشد اما ...

حس میکنم کمی دلم خنک میشود نه از بابت زدن او, از این بابت که ب ناحق, شخصیتیم پایمال شده و خجالت کشیده بودم...

- پس بزن بهادرم هستی !

* نه. پا گذاشت رو خط قرمز. خانواده من خط قرمزی ک برام خیلی خیلی اهمیت داره و هرکسی پا بذاره روی اون, شده دودمانش رو هم ب باد میدم !

- خوش بحالت ...

* واسه چی؟

_ هیچی ... گفتی دو تا چیز باعث شد صبرت تموم بشه. یکی خانواده ت و اون یکی دلیل؟ نکنه ب دوست دختر دیگت توهین کرد؟

* دوست دختر دیگه ای ندارم البته تا همین دیشب ک با آیدا بودم . الان ۴ ماهه . درست یکماه بعد از برگشتنم پیشنهاد داد دوباره باهم باشیم ! دلیل دوم توهینی بود که ب کسی ک حقش این نبود کرد و برای من ... مهم شده بود ...

_ دوباره؟؟ پس قبلا هم باهم بودین و دیشب حق داشته ک اونطوری سر من آوار بشه ! اینارو میگی ک مثلا بگی اینقدر مغرور و از خود راضی هستی ک تو نمیری طرف دختراو اونا خودشون بهت پیشنهاد دوستی و... رابطه میدن؟

* نه اینارو گفتم ک بدونی رابطه خاصی میان ما نبود و با رفتار زشت دیشبش اونم قبل از اینکه قضیه رو کامل بدونه , همه چی بینمون تموم شد...

- چ راحت آدما رو مزه مزه میکنی و بعد می ندازیشون بیرون از زندگیت !

* گرچه کنایه ای که میزنی قشنگ نیست ولی اونایی ک خودشون دلشون میخوادو مزه مزه میکنم و هیچ اجباری ندارم . توی زندگیم نبود نهال ! گفتم ک دوست بودیم همین...

- همین؟

* همین ...

_ با منکه دوست نبودی ! منکه خودم دلم نخواست پس چرا باهام ب زور ...

سکوت میکنم و سکوت میکند.

سرم بنگ بنگ میکند و دردش بیداد. چشمانم میسوزد از اشکهایی ک این روزها با بهانه و بی بهانه می بارند...

* نهال؟

_ بله؟

* بخش ...

همین . فقط همین یک کلمه از دهانش خارج میشود. نمیگوید پشیمانم. یا مثل دیشب حتی نمیگوید مست بودم و نفهمیدم. فقط میگوید بخش... و من ک نمیدانم بخششم برای کسی مثل او ب چه دردی میخورد؟! وقتی ک نه از نظر اخلاقی و نه از نظر شیوه زندگی و وضعیت مالی ک کاملاً در ظاهر پرزرق و برقش مشهود است, ترازوی ندارم...

* می بخشی؟

-مهمه؟

* خیلی...

_ فکر نمیکنم...

* مطمئن باش...

مرددم انگار ک مهم ترین تصمیم زندگی ام است سرانجام میگویم : بخشیدم ...

لحنش از این رو ب آن رو میشود و هیجانزده میگوید : مرسی سیندرلا ...

خنده ام میگیرد اما سعی میکنم در لحنم پیدا نباشد : تو ک دیگه اسممو میدونی پس چرا بازم سیندرلا میگی؟

* آخه سیندرلا هم تا قبل از ساعت دوازده شب همه چی براش خوش و خرم بود و با شاهزاده مشغول رقصیدن و رویا بافتن بودن ...

پشت خط چشمانم گرد میشود : چ ربطی داره ؟ دیشب قبل از دوازده و بعد از دوازده همه چی برای من بهم ریخته و بد بود ...

صدایش آرام میشود و اینبار او زمزمه میکند: برای من نه... قبل از دوازده شب شیرین ترین بوسه
زندگیمو از کسی گرفتم ک طعم دلچسب و لطیف پاکی میداد...

دستم را روی دهانم میگذارم و چیزی در دلم فرو میریزد و چشمانم گشاد تر از قبل میشود.
مطمئن میشوم ک هم دیوانه است و هم قصد جان مرا کرده...

* نهال ؟

.... -

* نهال جان ؟

... -

* تو گفתי بخشیدیم مگه نه ؟

صدایی ک هنوز هم نشان از تحیر و تعجب و شرم دارد از گلویم خارج میشود : خجالت بکش ...

* بین چیزی نگفتم فقط خواستم احساسمو بگم . بخشید اصلا فراموش کن..

_ چیزی ب عنوان خجالت و حیا توی وجودت پیدا میشه ؟ حتی ده دقیقه هم نشده ک اظهار
پشیمونی کردی تا ببخشم بعد میگی احساسمو... پوووف آدمی ب پررویی تو ندیدم ! کاری
نداری؟

* صبر کن ! قطع نکن . بین من نگفتم پشیمونم! تو همچین چیزی از من شنیدی ؟

ناخودآگاه صدایم میرود بالا : من ... من ... تو خواستی ببخشم ! این یعنی چی ؟

* یعنی اینکه از چیزی ک تو رو آزار داده و باعثش بودم عذرخواهی میکنم از ته قلبم !

_ دیوونه ای یا منو داری دیوونه میکنی ؟ چ فرقی داره باهم؟

* فرقی اینه ک من از احساسی ک برای اولین بار توی زندگی ۳۰ سالم برام وجود اومد نه

پشیمونم و نه فراموشش میکنم اما نمیخوام بابتش تو رو اذیت کرده باشم !

_ گفتم ک تو دیوانه ای! داری سفسطه میکنی ک منو بیشتر گیج و عصبی کنی!

* نه. من با تو دشمنی ندارم و نه قصد آزارت رو!

_ آره آره باشه باور میکنم ...

* مسخره نکن ... واقعا باور کن ...

_ باور کردم ک هر کاری کردی و هر حرفی ک زدی , خودمو زدم ب کوچه علی چپ و احمقانه گذشت کردم ...

* اصلا یه حرف دیگه میزنیم و بحثو عوض میکنیم تا تو دوباره از دستم عصبانی نشی. همه اینارو فراموش کن ماشینتو بیارم ؟

ب همین راحتی هرچه میخواهد میگوید و بهمم میریزد و بعد ... کاش میدانستم دقیقا قصدش چیست و از جانم چ میخواهد ؟

* نهال خانوم !

_ دارم میرم خرید. بگو کجاست خودم میرم تحویل میگیرم.

* خب اگه بخوای خریدم میبرمت. درضمن زیاد جالب نیست تنها بری اونجا ...

- خودم تشخیص میدم ...

* لچ نکن نهال ! من برات میارم دیگه هر ساعتی ک بگی.

- مگه کار و زندگی نداری شما ؟

* چرا اتفاقا تومسیر محل کارمم ...

_ خیلی خب پس بگو کجاست خودم میرم دیگه ...

* هرچی میگم باز حرف خودتو میزنی ! باشه بگو کی پیام دنبالت ک بریم تحویل بگیریم ؟

_ من راضی نیستم ب خاطر من ...

میان حرفم میپرد : بخاطر تو نیست بخاطر خودمه !

و لحظه ای بعد ظاهرا خودش میفهمد ک چ گفته و درصدد لاپوشانی کردنش برمی آید : یعنی منظورم اینه خیالم راحت میشه ک بی دردسر ماشینت رو میگیری و میری . درضمن با منم آشنا هست صاحبش ...

همزمان با فکری ک برزبانم جاری نمیکنم , منه درون میگوید : باشه تو ک راست میگی آبتین خان اما اون موجود دراز گوش خودتی !!!

آرام میکوبم بر سرم ک دردش بیشتر میشود و چشمانم از درد بسته و به منه درون هم بی ادبی نثار میکنم ...

* نهال ؟ هستی پشت خط ؟ دختر چرا هرچند دقیقه میری رو سایلنت ؟!

زیادی خودمانی شده. صدایم را صاف میکنم و سعی میکنم لحنم بی تفاوت باشد : برای من فرقی نداره هرزمانی ک بتونی.

* خب ... الان ساعت ده و نیمه . من یه سر برم شرکت و تا خونتون یه چهل دقیقه ای راه دارم البته اگه ب ترافیک نخورم شاید هم کمتر !

و من با اعلام ساعت از طرف او تازه میفهمم ک نزدیک ب یکساعت است با کسی ک فقط یکشب از آشنایی مان گذشته و بزور بوسیدتم و بخاطرش کتک خورده ام و بعد محترمانه و بااصرار ب خانه ام رسانده حرف زده ام درست مثل کسی ک انگار سالهاست میشناسمش و باهم راحتیم و اصلا متوجه گذر زمان نبوده ام ...

- باشه پس ... منتظرتم فقط وقتی سرخیابون رسیدی یه تک بنداز خودم میام ... نمیخوام آدمایی ک دایما سرشون تو زندگی همه س، فضولی شون گل کنه !

* باشه هرطور ک مایلی. گرچه من فکر کردم شاید بگی نمیخوام خانواده م حساس بشن ...

و باز خانواده! خانواده و این خانواده گفتنهای همه آدم ها، همیشه خدا بیچاره ام کرده و میکند و راه گریزی نیست ...

_ ممنون.

* خواهش میکنم . کاری نداری ؟

- نه

*اوکی پس فعلا ...

یکباره نامش بر دهانم جاری میشود: عه آبتین ؟

ب ثانیه نمیکشد ک با لحن گرمی جواب میگیرم : جانم ؟

فراموش کرده ام ک قلب بیچاره ام زیادی کمبود دارد ک با یک جان گفتن اینطور ب تاپ تاپ می افتد : عجله نکن و مراقب باش. خداحافظ.

و مثل احمق ها البته از نوع عقده ای اش دستپاچه تماس را قطع میکنم و فرصت هیچ حرف و عکس العملی را ب او نمیدهم . از جایم بلند میشوم . ب آینه مستطیلی شکل کوچک روی میز توالت نگاه میکنم درحالی ک هنوز دستم روی قلب پرتپشم است

حاضرو آماده نشسته ام رو بروی تلویزیون خاموش و افکارم را رصد میکنم. نمیدانم چ مدت گذشته ک با صدای زنگ گوشی نگاهم را بسمتش کشیده میشود . شماره را سیو کرده ام : آبتین و همین.

گوشی ام را برمیدارم و همانطور ک ب سمت در میروم منتظرم قطع شود اما ظاهرا تک زنگ نیست. تماس را برقرار میکنم : سلام دارم میام.

* باشه میخواستم بگم عجله نکن من جای پارک پیدا کردم و منتظرت هستم.

ممنونی میگویم و قطع میکنم. او هم گفته بود عجله نکن! منتظرم می ماند! درست شبیه همانها ک من ب او گفتم. احساس او وقتی ک این جملات را میگفت چ بوده؟ شبیه من یا متفاوت یا اینکه... میدانی آدم ها گاهی حتی از یک روزنه هم جاده بی انتهایی برای خود میسازند! از کاه کوه ساختن ک پیشکش، ما آدم ها گاهی فقط گاهی دلمان میخواهد حرفها آن معنی ای پیدا کنند ک ما می خواهیم!

شالم را روی سرم میکشم کیغم را برمیدارم، کفشهای آل اسپرت خاکی رنگم را میپوشم و در را میبندم و ب راه می افتم. فکر کنم امروز ب همه آنچه ک در ذهنم بود و باید انجامش میدادم نرسیدم. صبح تا ظهرم ک تلف شد و میشود، بعد را خدا میداند.

تک و توک همسایه های قدیمی اینجا ک بیشتر با عزیز خانم آشنا هستند تا من، میبینم و سلام آرامی میدهم و جوابی هم میگیرم...

خانه عزیز خانم جزو معدود خانه هایی ست که هنوز هم معماری قدیمی اش با یک بازسازی حفظ کرده و تبدیل به آپارتمان های چند طبقه مانند بیشتر خانه های اینجا نشده است و از این بابت من همیشه حس خوبی داشته ام.

ب سرخیابان میرسم چشم میگردانم تا ماشین آبتین را پیدا کنم اما هرچه میگردم هیوندا سانتافه سفیدی را نمی یابم. صدای بوقی درست در نزدیکی ام میشنوم و چراغ زدن اش! مزاحم بیکار!

رویم را برمیدانم ک چند لحظه بعد در حالی ک باز بوقی میزند و جلویم می ایستد قبل از آنکه هر حرفی نثارش کنم و فاصله بگیرم شیشه سمت شاگرد را پایین میدهد: نهال!

متعجب نگاه میکنم اینکه آبتین است!!! جلو میروم و باز زودتر از من در را از داخل برابم باز میکند.

سوار میشوم و متعجب میگویم: فکر کردم مزاحمه! آخه اینکه زانتیاس...

میخندد ب رویم و قبل از اینکه ماشین را روشن کند میگوید : دست شما دردنکنه مزاحمم شدیم
حالا ! سلام

- سلام حواسم پرت شد. آخه ماشینت ...

* این ماشینه مامانه ! صبح برده بودم کارواش، دیگه موند دستم . ماشین خودم همونه ک دیدی.

کمی مکث میکند روی صورتتم :خوبی ؟ زخمت چطوره؟ درد نداری ؟

_مرسی نه بهتره. زحمت دادم.

نگاه مهربانش را روی نیمم رخم حس میکنم : نفرمایید خانوم.

و من فقط با خود لحظه ای فکر میکنم با این لحن گرم و نگاه مهربانانه چ دلهایی را ک در طلب
محبت و توجهی بوده اند لرزانده است...

سکوت کرده ام و باز هم او سر صحبت را باز میکند : تا بریم اونجا یکم دیر میشه اگه کاری داری
ک قبل از ظهر میخوای انجام بدی اول بریم سراغ اون...

همانطور ک نگاهم ب خیابان و آدم ها و تکاپویشان است میگویم : کار ک داشتیم اما الان دیگه
نمیشه بعد از ظهر انجامش میدم. رخش رو ک دیگه بگیرم کارام راه می افته.

صدای تک خنده مردانه اش بلند است : خدایی تو ب اون پراید عتیقه میگی رخش ؟ خیلی
داغونه ک !

برمیخورد بهم . انگار ک از تنها همدم این سالهایم بدگویی کرده و تمسخرش میکند. برمیگردم با
ابروانی ک میدانم ب شدت بهم گره خورده : لطفا درباره رخش من اینطوری حرف نزن! برام خیلی
مهم تر از اون چیزی هست ک فکر میکنی !

نگاهم میکند کمی سردرگم: شرمنده شوخی کردم . نمیخواستم مسخره کنم .

- آره آدمای نمیکخوان هیچ وقت مسخره کنند اما توشوخیاشون ب بدترین شکل ممکن اینکارو انجام میدن و بعدش خیلی راحت میگن شوخی بود ...

* ببخشید... آخه اصطلاحا این ماشین بیش از اندازه رفته و احتمال اینکه بازم برات کار بازکنه هست . البته جایی ک بردم خیلی تعمیرگاه مجهز و کارکنانش حرفه ای ان اما بنظرم اومد اگه بتونین عوضش...

میپریم میان حرفش ک دارد کم کم عصبی ام میکند : لطفا نظرت رو برای خودت نگه دار...

آنی ساکت میشود و دیگه کلامی از دهانش خارج نمیشود. لحظه ای بعد پخش ماشین را روشن میکند :

خودت میخواوی بری خاطره شی اما دلت میسوزه

تظاهر میکنی عاشقمی این بازی هر روزه

نترس آدم دم رفتن همش دلشوره میگیره

دو روز بگذره این دلشوره ها از خاطرت میره

صدایم آرام است و نمیدانم چرا حالا ک او دنباله حرفش را نگرفت من لب باز میکنم : ما اونقدرها وضعمون مثل شماها و امثال شما خوب نیست ک تا چیزی رو بخوایم فراهم بشه برامون. همین خونه ای ک دیدی استیجاریه یا ماشینم رو با اینکه نو نبود اما خیلی راحت هم نخریدمش ...

بهت قول میدم سخت نیست لااقل برای تو

راحت باش دورم از تو و دنیای تو

راحت باش هیچکس نمیاد جای تو

دلشوره دارم من واسه فردای تو

برنمیگردم اما بازهم سنگینی نگاهش را کاملا حس میکنم: واقعا معذرت میخوام ک همینطوری یه حرفی زدم. قصد بدی نداشتم ...

آه کوتاهی میکشتم : مهم نیست . اگه ممکنه صداشو زیاد کن.

از عشق هر چیزی که میشناسمو از من گرفتی تو

تو باقی مونده ی احساسمو از من گرفتی و

میخواوی من باشی و یادت بره مایی وجود داره

خودت آماده ی رفتنی و ترست نمیداره

لحظه ای بعد صدای آهنگ بلندتر از قبل شده و تا هنگامی ک ب مقصد برسیم , همین آخرین دیالوگ بین ما میشود...

اصلا نترس راحت برو بی من

هیچکی به جز تو منو یادش نیست

فکر کردی کی از من خبر داره

راحت برو هیچکی حواسش نیست

بهت قول میدم سخت نیست لاقل برای تو

راحت باش دورم از تو و دنیای تو

راحت باش هیچکس نمیاد جای تو

دلشوره دارم من واسه فردای تو ...

=====

خسته از زیاده گویی صاحب تعمیرگاه، از اینکه چه قطعاتی را عوض کرده اند و تعمیر شده تا رخشم دوباره سرپا شود می گویم : متوجه شدم ممنون میشم فاکتور رو بدین.

از اینکه حرفش را قطع کرده ام کمی ب او برخوردی : فاکتور رو دادم ب خود آقای مهندس .
بهر حال وظیفه منه ک میگم خانم این ماشین خیلی نمیتونه براتون کار کنه قبل از اینکه مشکل ساز بشه بهتره ردش کنین بره .

شالم را ک کمی عقب رفته سر جایش برمی گردانم . از اینکه ب راحتی صحبت از فروختن رخس میکند ناراحتم : ممنون از راهنمایی تون.

سوویچ را میگیرم و میروم ب سمت ماشینم اما میان راه تصمیمم عوض میشود و اول ب دنبال آبتین میگردم . کنار ماشین اش ب در سمت راننده تکیه زده و مشغول صحبت کردن با گوشی اش است.

مرا ک میبیند ب سمتش میروم ، با چند بله و باشه رسیدگی میکنم ، سعی دارد ب مکالمه اش پایان دهد. می ایستم مقابلش و منتظر می مانم ک زیاد طول نمیکشد : ببخشید تماس ضروری از شرکت بود ک مجبور شدم بین حرف زدن، اونجا تنهات بذارم.

- خواهش میکنم .من امروز وقتتو گرفتم .

* نه خودم خواستم همراهت بیام. خب مشکلی ک نبود ؟ بریم ؟

- نه فقط فاکتور و خواستم ک ظاهرا ب شما دادن. ممنون اما بهتر بود خودم میدیدم و پرداخت میکردم.

دستش مینشیند روی در ماشین تا بازش کند : خواهش میکنم مساله خاصی نبود. حالا بریم بعد درباره اش صحبت میکنیم...

دستم را میگذارم روی در : نه دیگه شما فاکتور رو بده تا من هزینه تعمیر و لوازمشو برگردونم. برمیگردد ب سمتم و انگشت اشاره اش را ب سمتم میگیرد : اول اینکه با اون ضمیر شمایی ک داری میداری توی جمله هات زیاد راحت نیستم اگه مثل قبل باهام برخورد کنی ممنون میشم. دوم فکر نکنم جالب بود وقتی منم کنارت حضور داشتم تو بخوای هزینه رو بدی و سوم

ب صفحه بزرگ ساعتش نگاهی میکند : ساعت نزدیک یک ظهره و احتمالاً توام الان ب کاری نمیرسی دیگه . اگه مخالفت نمی کنی ماشینت رو بردار بریم یه جایی نهار بخوریم , فاکتور و هم میدم دیر نمیشه !

حس نمیکنم زیاد با او خودمانی شده باشم ک اعتراض ب برخورد رسمی میکند. دستم را از روی در برمیدارم. میخواستم این قضیه همینجا تمام شود تا این با هم آمدن و رفتن ها بیشتر نشده حتی کارت بانکی ای را ک مقداری پس انداز برای روز مبادا دارد را با خود آورده بودم اما دستی مقابل صورتم تکان میدهد : نهال ؟ بریم ؟ دیگه اینهمه فکر کردن نداره یه نهار خوردن . _ آخه من کلی کار دارم. میرفتم خونه یه چیزی میخوردم اگه فاکتور رو ...

* نشد دیگه چرا اینقدر سختش میکنی؟ بدون قبول دعوتتم , فکر فاکتور رو از سرت بیرون کن خانوم (:

نگاهش میکنم لبخندی دارد اما نوع بیانش جدیست ولی من هم عادت ندارم ک معذب بمانم و ب اجبار چیزی را قبول کنم ...

سوویچ ماشینم را میگیرم به سمتش : پس بمونه پشت هر وقت بی حساب شدیم، تحویل می گیرم.

دستم ب سمتش دراز است و قیافه ناراحتی به خود می گیرد. در حالی که سعی میکند آرام باشد اما لحنش عصبی ست: این کارا چیه؟ تو عادت داری بزنی تو حال خوب آدم؟

دستم را پایین می آورم و نگاهم را ب کفش هایمان می دوزم: نه قصدم این نیست ولی ماشینمو بی اطلاع برای تعمیر آوردم و حالا هم حساب کردی دستت درد نکنه ولی فکر میکنم کسی هم اگه باید ناراحت باشه منم نه تو!

نگاهم را بالا می آورم روی صورتش: بی ادبی نکردم ک اینطوری برخورد می کنی فقط فاکتورو خواستم چون من اصلا راحت نیستم مدیون کسی باشم بخصوص مالی. حتی اگه وضعیت مناسبی نداشته باشم...

منتظر واکنش اش می مانم. بعضی ماشینها از کنارمان رد می شوند و به داخل می روند.

نگاهش موشکافانه است: کاش یکمی هم غیر از خودت حقوب منم میدادی. کار خوبی میکنی زیر بار دین کسی نمی مونی، قرارم نیست مدیون من باشی مطمئن باش. همیشه اینقدر سخت میگیری یا رفتارت فقط با من اینطوره و هنوزم مورد اعتماد نیستم؟

- نه مساله اصلا این نیست.

* چرا همینه وگرنه قبول یه دعوت یکی دو ساعته اونقدر هم وقتتو نمی گیره ک هنوز واستادیم اینجا و درباره اش بحث میکنیم.

ظاهرا ادامه دادن این قضیه جور دیگری دارد تعبیر میشود و اصلا جالب نیست. دلیل من چیز دیگری بود و او طور دیگری فکر کرده: باشه کجا باید بریم؟

از اینکه ب هر شکل پیروز شده خوشحال است و این را از باز شدن چهره اخمویش میشود فهمید: آرتا رو بلدی تواندرزگو؟

فکری میکنم. یکی دوبار برای تولد همکلاسی هایم ب آنجا رفته ام؛ یکجورهایی پاتوق تعدادی از بچه های ثروتمند و متمول دانشگاه است: بلدم، دور نیست؟

* نه زیاد، پس حرکت کن، پشت سرت میام.

باشه ای میگویم و ب سمت رخس میروم. سوار میشوم و برایش ابراز دلتنگی میکنم و از اینکه همه می گویند باید از او هم جدا شوم. هی ... من همیشه دوست داشتنی های با ارزشم را به اسم تقدیر و ب کام روزگار از دست داده ام...

روشن می کنم و به راه می افتم. آبتین را پشت رل میبینم ک سری تکان می دهد.

از محوطه تعمیرگاه خارج میشویم. عینک دودی ام را میزنم. کمی سرعتم را بیشتر میکنم. از آینه جلو آبتین را میبینم ک با فاصله اندکی پشت رخس می آید.

از دیدن عینک دودی بر چشمانش، ناخودآگاه لبخند کوچکی روی لبم می نشیند در حالی که من درون هم از وظیفه شناسی خطیرش لحظه ای غافل نمی ماند: چ ذوقی ام می کنی حالا! یه عینکه دیگه همه میزنن...

لبخندم کم رنگ میشود: باشه، من چیزی گفتم مگه ؟

منه درون: الکی باشه باشه نکن. چیزی نگفتی نیست باز شد. یکم حرف گوش کن نهال!

- حرف کیو؟

منه درون: معلومه حرف من .

- اینم ب چشم.

منه درون: عوض چشم گفتن حواست بیشتر ب خودت باشه مخصوصا رفتارت مقابل آبتین خاان!

- قبلا میگفتی این پسره، حالا شد آبتین خان؟ چیکار کردم مگه؟ یه نهال فقط، اذیت نکن...

منه درون: منم نگفتم شامه. حالا که قبول کردی و گذشت ولی ب خاطر خودت میگم تجربه و اتفاقات دیشب رو فراموش نکن! چ بسا بزم سروکله دوست دخترش پیدا بشه. نمیخوای ک جنگ و دعوا راه بیافته ایندفعه بین مردم؟

دنده را محکم جا می زنم: معلومه که نمیخوام، زده ب سرت؟ قوت قلب ک نمیدی لااقل مدام نفوس بد نزن لطفا !

منه درون: نفوس بد نیست فقط خواستم هوشیارت کنم تا سادگی ب خرج ندی.

- ممنون من با اون کاری ندارم. در ضمن شنیدی ک آبتین چی گفت و دیشب بینشون چی گذشته.

دست میبرم ب سمت پخش و روشنش میکنم. ترک ها را یکی یکی میگذرانم.

منه درون: تو شاید کاری نداشته باشی مثل دیشب اما آخرش چی شد؟ البته عقل حکم میکنه آدم تا خودش چیزی رو کاملا ندیده باور نکنه، منظورم حرفهای آبتینه اگه هم چیزی بینشون رخ داده باشه بازم مساله ش جداست از برخورد تو با آبتین.

بالاخره آهنگی را ک میخواستم پیدا میکنم:

من از غل و زنجیر میترسم

از آه بی تاثیر میترسم

از اتفاق ظاهرا ساده

از اتفاقی که نیفتاده

میخندم و از خنده میترسم

هر روز از آینده میترسم

چراغ سبز میشود و حرکت میکنم: میدونم ولی قرار نیست کار خاصی بکنم هزینه ماشین رو ک حساب کردم و نهار خوردیم دیگه کاری نمی مونه.

زیر بید بی مجنون میشینم

زیر شر شر بارون میشینم
فکر میکنم شاید برگردی
با خودم می گم باید برگردی

منه درون : امیدوارم

خنجر واسه این سینه کافی نیست
عاشق کشی رسم تلافی نیست
ای چشم ، از دیدن خلاصم کن
از چشم پوشیدن خلاصم کن
اینقد گیجم که نمیدونم
باید تو رو از چی بترسونم

طوری امیدواری اش را بیان میکند ک انگار چیزی بیشتر از من می داند و شکی را در جانم می اندازد. کلافه شالم را زیر چانه محکم تر میکنم تا سرنخورد . سعی میکنم تمام حواسم را فقط ب رانندگی بدهم و بیش از این خودآزاری نکنم چون بعداز نهار ب ذهن خسته ام نیاز دارم تا دوباره کارهایم را سروسامان دهم....

میخندم و از خنده میترسم

هر روز از آینده میترسم

بعد از طی کردن مسیر و ماندن در ترافیک این وقت از روز سرانجام ب رستوران مورد نظر میرسم. نزدیکش چشم میگردانم در خیابان تا جای پارکی پیدا کنم. ماشین ها کیپ هم پارک شده اند و تعدادی هم بصورت دوبله ایستاده اند. این خیابان همیشه شلوغ است و اول و آخر هفته هم ندارد.

صدای بوقی میشنوم و ماشینی در کنارم توقف میکند. نگاه میکنم آبتین است اشاره میکند ب شیشه.

شیشه را بیشتر پایین میکشم : بله ؟

کمی خم میشود تا صدایش را بشنوم : زنگ زدم جواب ندادی. پشت سر من بیا یه پارکینگ طبقاتی همین نزدیکیه. اینجا هرچقدرم معطل شیم حالا حالاها جای پارک پیدا نمیکنیم.

ب گوشی ام نگاه میکنم : سایلنت بوده ,باشه.

دستی تکان میدهد و حرکت میکند و من هم ب دنبالش.

بعداز پارک ماشین ها ب سمت رستوران میرویم. دوباره با او تماس گرفته اند و مشغول صحبت که ظاهرا مساله ای کاریست.

حس میکنم در کنارش زیادی ریزنقش و کوتاه ب نظر می آیم. یاد جمله ای میافتم ک میگویند :
شانه ب شانه در کنارهم ب راه افتادیم...

خنده ام می گیرد و البته نتیجه اش تنها رد کمرنگی روی لبهایم است. شانه ب شانه ک هیچ,درکنارش حتی گمشده ام انگار. غیراز قد بلندش, استایل شانه ها و بازوانش هم گویای تفاوت هاست و من فکر میکنم ایراد از او نیست چون کاملا متناسب با قامتش است. این من هستم ک همیشه حتی در کنار دوستانم ریزجثه بنظر میرسم. از نگاهی ک دیگران ب ما می اندازند متوجه میشوم بیراه هم فکر نکردم. میان شلوغی خیابان سرانجام راهی یافته و ب مکان مورد نظرمان میرسیم. در باز میشود و داخل میشوم و او هم مانند بادیگارد ها پشت سرم. قبل از

خندیدن دردم از این تعبیر، فحشی روانه خودم برای شیطنت بی موقع میکنم و میبینم ک منه درون از این نوع مازوخیسم کیفور میشود ک حواسم را جمع رفتارم کرده ام !

تماسش را پایان داده و با اشاره ب میزی ب سمتش میرویم و پشتش جای میگیریم.

* اینجا راحتی ؟ دیدم ب نسبت خلوت تره .

کیفم را کنار میگذارم : آره خوبه.

منو را میگیرد ب سمتم : خب چی سفارش بدم ؟

از دستش میگیرم و سرسری نگاهی میکنم : فرقی نداره، انتخاب با خودت . غذای خاصی مدنظرم نیست. من فقط پاستاها و جوجه چینی اینجارو امتحان کردم البته اونم ب سفارش دوستانم بوده !

منو را نگاهی میکند : اوم جوجه چینی ایش ک معرکه س . حالا ک انتخاب با منه پس ...

نگاهش را سوق میدهد ب سمت من : یعنی همه چی دوس داری ؟ تعارفه یا همیشه اینطوری ؟

گوشی ام را از سایلنتی درمی آورم : نه تعارف ندارم . آره راحت باش همیشه همینطورم.

نگاه میکنم ب تماس ها و پیام های خوانده نشده . میانشان نام مژگان و لیلی بیشتر توجهم را جلب میکند ک ...

صدای او دوباره حواسم را پرت میکند : واقعا راحت باشم ؟ همه چی !؟

نمیدانم چرا حس میکنم لحنش کمی شوخ است.

باید در اسرع وقت با آنها تماس بگیرم بخصوص مژگان ک تقریبا دو روزی میشود از هم بی خبریم و نگرانم شده !

ب چشمانش نگاه میکنم : آره دیگه

اشتباه نمیکردم چشمانش خندان است و البته برقی از شیطنت هم دارد : ببین من ازت پرسیدم
بعدا ناراحت نشی ! خودت گفתי همه چی دوست داری.

_ این تکرار کردن واسه چیه ؟ خب کجای حرفم تعجب داره ؟ آره دوست دارم . انتخاب کن
مطمئن باش ناراحت نمیشم .

در حال بلند شدن در حالی ک کمی بسویم خم شده با همان لحن میگوید : باشه فقط قولت یادت
نره و ناراحت نشی ...

کلافه میگویم : وا مگه آرزایم دارم ک هی تاکید میکنی؟! انتخاب کردن غذا همچین چیز
پیچیده و مهمی برام نیست ک بخاطرش خودمو یا کسی رو ناراحت کنم .

* نه دیگه من پرسیدم همه چی , توام اوکی رو دادی . اسمی از غذا برده نشد !!!

جمله اش تمام میشود چشمک ریزی میزند و خندان میرود.

گیج ب فاصله گرفتنش نگاه میکنم . منظورش چ بود؟! خب ما درباره انتخاب غذا باهم حرف
میزدیم پس پیچاندن این قضیه ب سمت دوست داشتن و دوست نداشتن چه صیغه ای بود دیگه
؟

گوشه پیشانی ام را میخارانم . بهتر است بی خیال شوم . دوباره گوشی ام را برداشته و مشغول
میشوم ...

=====

مینشینم و بسته کوچک دستمال کاغذی را از سینی غذاها برمیدارم و باز میکنم : ببخشید معطل
شدی.

دستانم را خشک میکنم.

* نه تازه آوردن سفارشو .

یکی از بشقابهای جوجه چینی را ک با سیب زمینی سرخ کرده ، پوره کلم بروکلی و قارچ و هویج دورچین شده را جلوی من میگذارد و بشقاب دیگر را جلوی خودش : بفرماید.

نان سیر تست شده و سس ها را هم بین هردویمان وسط میز میگذارد.

- مرسی. پس بعد اینهمه پرسیدن ک چی دوست دارم آخرش جوجه چینی سفارش دادی ؟
با چنگال تکه ای در دهانم می گذارم.

نگاهش مرموز است : آره انتخاب خوبی بود بهر حال ، خودمم دوست دارم . بحث اون سوال جداست ! کلا غذاهای اینجا حرف نداره ؛ زیاد میام. دکور و فضاشم ک عالیه ...

-بحثش چی هست ؟؟ اینجا همه چیزش حرف نداره البته !

سوالم را زیرکانه نادیده میگیرد اما خودش میپرسد : مثلا چی؟

قوطی نوشابه را جلو میکشم : مثلا ... حق سرویسش ، حق پارکینگش ک البته بیشتر وقتها پُر و ظاهرا مخصوص مشتری های خاصش هست...

جرعه ای با نی مینوشم : و صد البته قیمت غذاهاش !

* آره خب . پس توام زیاد می یایی اینجا

_ نه همون یکی دوباری ک به دعوت دوستام اومدم .

سیب زمینی برمیدارم و در سس میزنم و نگاهش میکنم : من فلافلم خودمو مهمون کنم هنر کردم ! وسعم ب اینجاها نمیرسه دیگه ...

دستانش را تکیه میدهد ب میز و کمی ب جلو مایل میشود : اوم ... می تونم یه سوالی ازت بپرسم

؟

همانطور که مشغول خوردنم سر تکان میدهم. ظاهراً من بیشتر از او گرسنه بوده ام که از غذایم دست نمیکشم. البته حق هم دارم از صبح ب غیر از آن دونات و نسکافه که نصفه نیمه ماند چیزی نخورده ام .

با دستمالی دور دهانش را پاک میکند : چندتا بچه هستین ؟

سوالی بی مقدمه که آمادگی اش را نداشتم : یکی ...

* یعنی تک فرزندی ؟

مکث میکنم : خیلی وقته ...

با غذایش بازی میکند و سوالهایش دارد کم کم بیش از یکی میشود : آها یعنی ازدواج کردن ؟ پس مثل من وقتای تنهایی زیاد داری . خواهر داری یا برادر ؟

دستم روی بشقاب خشک میشود. برادر ؟ خواهر ؟ چه فکری میکنی ! نخیر من تنهایی هایم مثل تو نیست . مرا ب حال خودم گذاشتند و رفتند در این برهوت بی حساب و کتاب ! پدرم, مادرم , خواهرم ...

نفسی تازه میکنم : بستگی داره تنهایی رو چطور معنی کنی !

فقط یه خواهر داشتم ... نشد اون لحظه ای برسه که بخوام تولباس سفید عروسی ببینمش

متعجب و البته با تعلل میپرسد ؟ متوجه نمیشم یعنی چی نشد ؟

اشتهایم کور شده . مثل همیشه که با یادآوری گذشته هایی دور بغضی در گلویم مینشیند از خارهایی که در جگرم هرروز بیشتر از قبل فرو می روند : فوت شد ...

عقب کشیده و تکیه میزنم ب پشتی صندلی ام. زلال نازنین و آرامم تنها ۳ سال از من بزرگتر بود اما حمایتهایش در همان دوران کودکی هم مانند بزرگترها بود اگر مانده بود شاید حالا حتی بچه ای هم داشت ...

لحنش شرمنده و ناراحت است : روحش شاد ،نمیدونستم. از اینکه یادآوری کردم متاسفم ...

از کجا میخواستی بدانی؟ مگر تو از کتاب زندگی ورق ورق شده من چقدر خوانده ای ک این یکی را؟؟؟

نگاهم ب دستها و ناخن هایم است ک بعضی لاک دارند و بعضی دیگر پاک شده اند. سعی میکنم بغضم را قورت دهم اما میلغزد در صدایم: ممنون، عیبی نداره ...

گلویش را صاف میکند: بدموقع بود سوالم... چرا کشیدی عقب؟

- دیگه سیر شده بودم ربطی ب سوالت نداشت .

* نهال؟

بغض آلود نگاه میکنم .

* غصه نخور ... دیدن تو این شکلی اصلا حس خوبی نداره!

- مگه چ شکلی ام؟

* توی لاک خودت میری و انگار هاله غم میگیره دور تو. قشنگ میشه حس کرد ... من نهالو محکم و حاضر جواب و البته سر حال دیدم .

لبخندی میزند اما پاسخش لبخند نیست .

هرزمان ب یاد گذشته و خانواده کوچک اما صمیمی مان می افتم، سخت میتوانم خودم را از ورطه غم نجات دهم ... او هم میفهمد ک کنترل این حال چندان برایم آسان نیست: وقتی برای تو اینقدر سخت و ناراحت کننده س حتما برای پدر و مادرت غم سنگین تری بوده! چند سالش بود؟

تصویرش جلوی دیدگانم کمی تار میشود و چشمانی ک آماده باریدنند. شبیه یک خلا می ماند حالی ک پیدا کرده ام. پراز خالی و پوچی ...

بعضی ها حضور نابهنگامشان قصه ناگفته ای دارد. خودت می مانی ک از برای چ آمده است میان بلبشوی زندگی ات؟! شبیه مخدری می مانند ک آرام آرام در رگ های لحظات رسوخ کرده و تو

تنها نظاره میکنی. مخدري ک ناخواسته در اعمال حیاتی ات دست میبرد و موج سینوسی اش را بالا و پایین میکند ...

دگرگونی حالم و سکوتم را ک میبیند عقبگرد میکند از سوالم : از دست دادن خیلی خیلی سخته ولی بازم خوش بحالت ک لااقل مدتی توزندگیت خواهری داشتی چیزی ک همیشه آرزوم بود اما نشد... از اول تنها بودم. راستش پدر و مادرم دوست داشتن بچه دیگه ای هم داشته باشن اما سرنوشت طور دیگه ای میخواست.

دستمالی زیر پلکهای نمناکم میکشم و نگاهش میکنم. از لحن پر حسرت و خودمانی اش یک لحظه دلم میگیرد. با اینکه میدانم هرچه باشد او از من خوشبخت تر است چرا ک سایه پدر و مادری بر سرش دارد و همین شعله حسرتهای مرا بیشتر از حسرت تنهایی او میکند. آنهم تنهایی ک شاید زیاد خالی از حضور کسی نبوده و من دیشب حداقل یکی از آنها را ب همراهش دیده ام ...

لحظه ها بدون وقفه و بی ارفاقی در حرکتند. از روزی ک رخس را تحویل گرفته ام و ب گذران زندگی پرداخته ام یکماه و اندی میگذرد... جای خالی مبلغی را ک کم هم نبود و بابت تعمیرش پرداختم هنوز نتوانسته ام پر کنم . با این شرایط پس انداز روز مبادایم کم کم باید خودش دست ب دامن مبادای دیگری بشود!

با اینکه تقصیر آبتین نبود و در ابتدا ب هر شکلی راضی نمیشد و اصرار داشت عجله ای نیست اما سرانجام ناراحتی من از این موضوع نتیجه داد و مبلغ مورد نظر را با اکراه قبول کرد.

گاهی با پیام و تماسهایی کوتاه جویای احوالم بود. حتی میدانستم آیدا دست از سرش برنداشته و بیشتر از قبل سعی میکند دلش را بدست بیاورد. خودش میگفت ک دیگر حنايش پيش او رنگی ندارد و از رفتارهای نسنجیده و خودخواهانه اش خسته شده بود...

همیشه بیشتر از من ، او درد و دل میکرد. هیچ وقت فکرش را نمیکردم ارتباطم با کسی ک آشنایی مان آنطور تلخ و آزاردهنده شروع شود ب روندی دوستانه و نزدیکتر کشیده شود. کم کم داشتم ب بودنش هرچند کم رنگ عادت میکردم. با اینحال همیشه سعی میکردم جلوی پیشرفت احساسم را بگیرم تا صدمه ای دیگر ب بدنه همین زندگی ساده ام نخورد. خوب می دیدم و میدانستم تفاوت ها و سطح زندگی هر دویمان را و از برای کنترل رفتار و عواطفم از همین دلایل ، سد معبری ساخته بودم ک مرا ب عقب سوق دهد...

زیر سیگاری چوبی کوچک را لبه پنجره میگذارم و خاکستر سیگارم را میتکانم و به دیوار کنارم تکیه میکنم. نگاهم ب دوردستها و هوای همیشه آلوده تهران است. ایکاش میشد زندگی ام ب همان روزهایی برمی گشت ک دکتر و زیبا جانم زنده بودند. شغلی ک ب واسطه آشنایی دکتر برایم فراهم شده بود و حقوقی ک کفایت زندگی ام را میکرد...

فرشته های مهربان روزها و شبهای تلخ من بودند و از هیچ کاری برای بهتر شدن روحیه خرابم فروگذار نبودند. یلدای نازنینم دخترشان، درست مثل خودشان بود. قلبی بزرگ و لطیف در سینه داشت. هنوز هم گاهی با هم حرف میزنیم و مرا قهرمانی می نامد ک از پس بسیاری از دشواری های ک در این زندگی بسیار تلخ و دردناک بوده برآمده ام...

شاید هیچ گاه جای زلال من نبود اما بعد از او نقش اش همچون خواهری مهربان و دلسوز در زندگی ام بود. بعد از مرگ پدر و مادرش دلخوشی در اینجا نداشت و تنها دوبار ب ایران آمد. این روزها دلم برایش بسیار تنگ شده

آهی از سینه ام خارج میشود صدای پیام گوشی ام را میشنوم. سیگارم را خاموش میکنم . دست در جیب ژاکتم میکنم و درش می آورم. تلگرام را باز میکنم آبتین است. پیامش را میخوانم : سهیل برای دوست دخترش تولد گرفته فردا شب، گفت دعوت کرده . قراره بری ؟

مرا دعوت کرده بود نه فقط اینبار بلکه همیشه و هر بار . با اینکه میدید دعوتش را رد میکنم بازهم تکرار میکرد. سر در نمی آوردم او میدانست ک من و شرایطم چگونه است اما ...

پوزخندی میزنم و تایپ میکنم : تولد کدوم یکیشونه ؟

اسمایل خنده و تعجب میفرستد و بعد پیامی دیگر: والا منم مثل تو نمیدونم کدوم دوستش هست! مگه دعوت نکرده؟

- چرا... رد کردم. من حوصله مهمون بازیهای سهیل رو ندارم اونم وقتی ک میدونم چ طوری هست...

اسمایلی میفرستد ک لبخند دارد: خداروشکر لااقل یکبارش رو رد نکردی...

و من میدانم منظورش همان شبی ست ک سرآغاز آشنایی عجیبمان بود.

- بعدا برام تعریف کن کدوم دوستش بود.

و شکلکی ک عینک برچشمانش دارد را میفرستم.

* نمیتونم تعریف کنم چون منم قرار نیست که برم...

بعضی دل خوش گنک ها در لحظه حس خوبی ب آدم میدهند و من از پاسخ اش لبخندی میزنم. فهمیده ام اهل دروغ نیست و اگر بخواهد کاری را انجام دهد، هر کاری خوب یا بد کتمان نمیکند. یکی دوبار پیش آمده بود ک از خودش شنیده بودم در مهمانی هایی ک میگفت مربوط ب دوستان صمیمی و کاری اش است و با مهمانی های دیگر فرق میکند باز هم شرکت کرده.

در ابتدا برایم مهم نبود و اصلا میگفتم چرا برای من توضیح می دهد؟ ب خود فهمانده بودم که ب من ارتباطی ندارد اما ته دلم حسی همیشه میخواست بدانم باز ب همراه دختری و دوستی جدید رفته است یا ...

تا اینکه یکبار ب گوشم رسید در یک مهمانی ک سهیل هم اتفاقی ب همراه خانواده اش بودند، آبتین تنها بدون همراهی کسی آمده و زمان کمی را گذرانده و رفته بود. دل کوچکم از فانتزی ممنوعه خیالش شاد شده بود....

دخترها شاید در بسیاری از لحظات زندگی شان در سادگی خیالات و آرزوهایشان غرق شوند و آسیبی هم ک ببینند از همین جهت باشد ولی برای منی ک در تمام عمرم دلخوشی های زیادی راه ب زندگی سوت و کورم نداشت همین چیزهای اندک هم حکم دوپینگ روحیه ام را داشت ...

دو ب شک مانده ام برای فکری که چند روزیست در سرم افتاده . با کار کردن در مترو هر روزم سخت تر از روز قبل میگذرد....

روی زمین زیر روشنایی مهتاب ک از پنجره ب خانه راه یافته مینشینم. ب سوویچ رخس ک روی میز است نگاه میکنم.

پیامی دیگر می آید : نهال رفتی ؟

- هستم

* آخه دیدم ساکت شدی یهو ...

چهار دست و پا مثل کودکان روی زانوهایم ب سمت میز میروم و سوویچ را برمیدارم. دوباره برمیزگردم و زیر پنجره مینشینم. جلوی چشمانم تکان تکانش میدهم. رخس در این مدت جز یکبار، اذیتم نکرده و همراهی ام میکند اما ...

- میگم نهال تو هیچ وقت نگفتی پدرومادرت شغلشون چیه !

ب سوالهایی ک بی مقدمه و گاهی با تردید از واکنش من می پرسد عادت کرده ام. هنوز هم نمیداند ک من تنها زندگی میکنم و کسانم را از دست داده ام...

دل کندن همیشه سخت است بخصوص اجبار ب همراهش باشد . با این وضعیتی که دارم نه کار ثابتی هست و نه امنیت مالی از اندوخته هایی ک در حال ته کشیدن ؛ چاره ای جز فروشش ندارم...

- فکر کنم باز بی حوصله ای ک فقط میخونی و جواب نمیدی !

و دقیقا همینگونه است ک تنها میخوانم پیامهایش را اما ذهنم درگیر این زندگی و دخل و خرجی ست ک نمیخواند باهم . اگر از دانشگاه هم بیشتر از یک ترم مانده بود و چشم ب مدرکم ندوخته بودم بی شک انصراف میدادم !

با اینکه دولتی ست اما از طرفی هزینه کتاب و جزوه ها و پروژه ها و رفت آمدهایم بار مالی دیگری بردوشم انداخته . این ترم را باید ب نحوی بگذرانم و بعد راه چاره بدردبخوری برای زندگی ام پیدا کنم.

_ اینکه نامردیه همش من تایپ کنم و دستم خسته بشه اما تو فقط میخونی و جواب سوالهاموهم نمیدی ،ویس بده خب و لااقل مشارکت کن توموضوع چت دیگه !

و چند اسمایل خندان و شیطان میفرستد.

از نوع بیان جمله اش خنده ام میگیرد و تایپ میکنم : ببخشید ذهنم خیلی درگیره ...

سریع پیامی دیگر ارسال میکند: از چ بابت ؟ بگو شاید بتونم کمکی کنم ! دو تا فکر بهتره از یکیه نهال خانوم !

همیشه گفته است اگر حتی ب عنوان یک دوست بسیار دوووور و ساده هم میتوانم قبولش داشته باشم , هرکاری از دستش بربیاید برایم انجام میدهد و واقعا دوسه بارش را دیده ام . این همان چیزی ست ک در این چند روز فکرم را درگیر خود کرده اینکه شاید بتواند در فروختن ماشین کمکی کند.

دستم میرود روی کیبورد گوشی . تصمیم دارم مثل همان شبی ک به او اعتماد کردم و مرا ب خانه رساند یکبار دیگر اعتماد کنم . ب غریبه ای ک مدتی بود نقشی از آشنایی بخود گرفته بود : میتونی برای فروختن ماشینم کمک کنی ؟

*واقعا؟؟؟ یعنی تصمیم داری بفروشیش !؟

- آره خیلی فکر کردم... فعلا چاره دیگه ای ندارم ...

* ببین نهال یه چیزی میخوام بگم فقط لطفا اول گوش بده و عصبانی نشو بعد جواب بده .

اگه مشکل مالی ای داری ک نمیخوای از پدرومادرت کمکی بگیری یا اصلا نمیخوای کسی بدونه من میتونم بهت قرض بدم ! میدونم ک اون ماشین چقدر برات مهمه و تصمیم سختی بوده ...

کاش میدانست که پدر و مادری در میان نیست تا از دامان محبت و حمایتشان مجبور نشوم ب غریبه ای پناه برم...

- مرسی اما من تصمیممو گرفتم . قبلا یه مشتری داشت البته , دایی دوستم لیلی میشناختش ولی متاسفانه هفته پیش یه ماشین دیگه خریده .

* بابت مشتری که مشکلی نیست نگران نباش اما من پیشنهادم بدون تعارف بود . میدونم مدیون نمیخواهی باشی خب قرضه بعد برمیگردونی بهم .

با لبخند کوچکی تایپ میکنم: همینقدر هم از پیشنهادات ممنونم تو این روزگاری که کسی براحتی اطمینان نمیکند ولی مشکل مالی من اینطوری حل نمیشه . بعد از فروش باید فکری ب حال کارم بکنم تا اون موقع این پولی که دستم میاد کافیه ...

* مگه کارت رو از دست دادی ؟

از دست دادن ک نمیشود گفت اتفاقا دست خودم است اما جدای دلهره هایی که هر لحظه منتظر این باید بود تا اجناس را مامورهای مترو ضبط کرده و ببرند و ب دردسر و التماس کردن بیافتی , نیازهای زندگی ام را هم نمیتواند تامین کند...

*سوالم از سر فضولی نیست باور کن . گفتنش که ایرادی نداره، داره؟

نه برایم گفتنش سخت نیست و هیچ وقت بابت کارکردنم احساس خجالت نکرده ام . اصلا این فکر که درجه اعتبارم با دانستن شغلم پیش او ممکن است کم شود مهم نیست چون دزدی نکرده ام , مال کسی را بالا کشیده ام اما کلاه بر سرم گذاشته اند و هر خلاف دیگری که نمونه اش را امثال مارال ها و نازیلاها میکنند و نیازمندان ساده ای مثل من را هرازگاهی درگیرش میکنند...

تنها ترسم از واکنشی ست که نمیدانم در چه حدی خواهد بود ؟

اولین قدم را با یک جمله برمیدارم : نه دستفروشی میکنم تومترو ...

نگاهم از روی صفحه چت برداشته نمیشود, تیک خوردنش را میبینم .

۱-۲-۳-۴ می‌شمارم. همیشه بلافاصله بعد از هر پیامم، پیامی می‌آمد. ۵-۶-۷-۸ اما حالا ... ۹-۱۰-۱۱ ده شماره هم می‌گذرد و من همچنان در دلم می‌شمارم و منتظر واکنشی ک کم کم طولانی شده و اضطرابی را در من ب وجود می‌آورد.

میدانی آدمی ک هرکس و هر چیزی را بدست نیاورده مدام از دست بدهد، کم کم فویبای وحشتناکی با او زندگی خواهد کرد. ب دنبال فقط یک همراه مانندی می‌گردد اما ممکن است ناگهان در آخرین لحظه از ترس اینکه ترکش کنند؛ همه را پس زده و خودش زودتر فرار کند... ب ۲۰ که میرسم is typing در بالای صفحه نقش می‌بندد و نفس حبس شده ام بالا می‌آید: اینو جدی گفتی؟

نمیتوانم دقیقاً تصور کنم ک سوالش بیشتر از روی تعجب است یا ناراحتی یا هر حس دیگری ... بهر حال هر چه ک هست و ادارم میکند قفل دهانم با کلید دستانم باز شود و پشت سرهم با فاصله هایی ب قدر ثانیه ها تایپ میکنم : آره یکسال و نیمی میشه. بعد از اینکه کارمو از دست دادم و ب هر دری زدم ک یه کار دیگه پیدا کنم . چندجایی ام موقتی کار کردم اما نشد. مدرکمو ک هنوز نگرفته بودم ، هر جا ک رفتم یا پول و پارتی باید می‌داشتم ک بتونم حداقل استخدام یکی دوساله بشم و کار کنم یا اینکه ارتباط عمومی خیلی قوی و گرم و آغوش بازی ک بعد از ساعت کاری ازم می‌خواستند...

برایش تعریف میکنم و خودم یاد دورانی می‌افتم ک جز حقارت ، توهین و شکسته شدن غرورم چیزی را برایم یادآوری نمی‌کرد . بعد از آنکه پسر رییس شرکتی ک در آنجا مشغول بودم ب عنوان معاون برگزیده شد و یکماه بعد با پیشنهاد بی‌شرمانه اش تنها ب خاطر فوت دکتر و میدانست حامی دیگری برایم نمانده، در ب دری هایم برای یافتن کار و اتفاقات بعدش شروع شد ...

لحظه ای از نوشتن دست کشیده ام و او هم در این مدت حتی یک کلمه ننوشته . دوباره من مینویسم : من نه پدری دارم و نه مادری. یعنی داشتم دو تا از بهترین مادر پدرای دنیارو ولی از دست دادم....

اول پدر و خواهر عزیزمو و بعد ... مادری رو ک بی نهایت عاشقش بودم ...

تنها شدم ، تنها موندم و تنها ادامه دادم ولی هیچ وقت حتی ب قیمت از دست دادن خیلی از موقعیتهای خوب ، کثیف زندگی نکردم ...

روزا و شبهایی داشتم ک شاید ب عمرت نشنیده باشی یا لمس نکرده باشی یا اینکه فقط تو کتابا خونده باشی و توی فیلمها دیده باشی اما برای من عین حقیقته و اتفاق افتاده ...

شده حتی یه هفته دو هفته از سرماخوردگی و ذکام شدید مثل مرده ها توخونه افتاده باشم اما نه پولی باشه برای دکتر رفتن و نه غذایی برای خوردن...

تا حالا یه بسته بیسکوییت رو برای یه وعده غذایی روزای هفته تقسیم کردی تا از گشنگی نمیری؟؟ من اما تقسیم کردم برای اینکه ب زندگی ادامه دادم ...

این وسط یادم نمیره کسای هم مثل فرشته نجات بودند ک گاهی پا ب زندگی و بیرونم گذاشتن و کمک کردن ... بدهکار انسانیت شون هستم مثل عزیزخانم - مژگان - لیلی ولی کسای دیگه ای هم بودند ک فرصت طلب و رذل در آب اومدن و وضعمو خرابتر از خراب کردن مثل مارالی ک نمیدونم کدوم شیرپاک خورده ای بهش منو معرفی کرد تا پولی رو ک باقی مونده سرمایه زندگیم بود بالا بکشه و در بره ... فقط من موندم و رخس ...

من خیلی جاها باختم اگه زندگی نهال واقعی رو میخوای بدونی اینه ک بعد از ۱۴ سالگی رو اصلا نه زندگی کرده و نه فهمیده ... پشت سر هم در حال باخت دادن ب این دنیای لعنتی و آدمای نامردش بودم ولی عزت نفسمو از دست ندادم حتی وقتایی ک شکستم ...

اینارو دارم ب تو ، به کسی میگم ک یکشب دشمنم بود و یک ماه ...

انگشتانم از نوشتن بازمی مانند. پیام ها همه تیک خورده اند. شاید آخرین باری باشد ک با او حرف میزنم. نه قطعا آخرین بار است! با دانستن این چیزهایی ک تنها قسمتی از زندگی حقیرانه و کم پایه ام است از من دست میکشد و میرود... حق هم دارد من کجا و او و کسانی مثل او کجا!!!

؟

من اما در همین فرصت آخر و برای آخرین بار نمیخواهم مدیون حسی باشم ک او ب من هدیه داد.
نمیخواهم ب حسرت‌های دیگرم اضافه شود ک چرا ب او نگفتم ...

همیشه بودی و من ، تو رو ندیدم انگار

بگو، بگو که هستی، برای آخرین بار

و شاید بعد از مدتها برای اولین باریست ک میبینم منه درون از کنج روح بیرون می آید و همسو
میشود با احساسم. با لبخندی از سر رضایت پلک میزند...

تو چشم من نگاه کن، منو به گریه نسپار

حالا که با تو هستم، برای اولین بار

برای آخرین بار...

خیلی وقتها منه درون دیده است ک چگونه با عواطفی ک ذره ذره در من جان گرفته ،دست و
پنجه نرم کرده ام پس حالا.... ادامه جمله ام را مینویسم : یک ماه دوستی شدی ک بدون
چشمداشت و رفتار بدی هر جا ک نیاز داشتم در کنارم بودی ...

شاید اگه هیچ وقت ب اون شکل باهم آشنا نمی شدیم حالا بی تردید قسم میخوردم ک یکی از
معدود آدمهای با شرافتی هستی ک یه شب تو زندگیم پیداش شد... من کاری با زندگی شخصیت
و گذشته و حالت ندارم ولی میدونم ک لاقط سطح زندگی و طبقه ای ک ب اون تعلق داری خیلی
بالاتر از منه اما اینا دلیل نمیشد چشم ببندم روی کمکها و همراهی هایی ک کردی ! ازت ممنونم
آبتین ...

و باز چشمانم روی پیامهایی میگردد ک تیک میخورند و باز هم سکوت طولانی از آبتینی ک
هیچگاه ب یاد نداشتم مانند امشب باشد و بی جوابم بگذارد حتی زمانهایی ک من تند و عصبی با
او رفتار کردم ...

من اما حالا نفسم را با خیال آسوده تری رها میکنم ... خوشحال نیستم ولی وجدانم هم بدهکار
نیست از بابت اینکه چرا حرف دلم را و چیزی را ک با چشم دیده ام و لمس کرده ام , نزده باشم !
باری از دوشم برداشته میشود...

تا بحال غرق گشته ای در حسی غالب ک خالی از هر امیدی میشود؟؟ اینکه بدانی نقطه آخر
همین جاست و دیگر هیچ چیز ب وضعیت قبلش برنمیگردد اما دلت با گریه بخندد از برای اینکه
با استواری و صداقت از خط پایان رد شدی؟! این تمام حسیست ک هر تکه از وجود خسته مرا
در این لحظه درگیر خود ساخته ...

بلندای سکوتش بیش از آنچه ک فکر میکردم قد میکشد بر سر حس تنهایی ام و صحنه میگذارد
بروی اینکه او را هم براحتی از دست دادم...

همه از دست دادن ها که فیزیکی نیست! حتی همه شان شبیه مرگ هم نیست! بعضی وقتها
چنان پتک بی کسی بر روح و روانت میکوبد ک از خودت میپرسی آیا بعد از این بازهم آنقدر جان
سخت خواهیم بود ک زنده بمانم!؟

پروانه ها وقتی ک می سوختن

تقدیر تو دوختن ب تقدیرم

هروقت دلت میگیره میسوزم

هروقت دلت میسوزه می میرم ...

در سینه ای سوخته دلی بی تاب، تنگ روزهایی میشود ک طعمی نو و مزه شیرینی داشتند ...
روزهایی ک امشب ب رد پای شبی خاموش و بی جاذبه رسیدند... روزهای من و تنهایی ...
روزهایی ب رنگ حضور آبتین ...

دقیق نمیدانم چقدر گذشته است یک ربع - یک ساعت - دو ساعت ک او رفته و دیگر آنلاین
نیست و تنها جوابی ب بزرگی سکوتش بی هیچ ترجمه ای برایم فرستاده است

حالا دیگر مهتاب هم ب خواب رفته و فضای خانه تاریک است و من هنوز در بیداری اسیر
کابوسهایم. پاکت سیگارم را روی زمین خالی کرده ام. روی شکم دراز کشیده و سرم را روی
بازویم گذاشته ام . با دست دیگرم تمامشان را کنار هم میچینم .

هیچ وقت نتوانسته ام جلوی اشکهایی را بگیرم ک از تارک غمها روی خلوتم میبارند و میبارند ...

بینی ام را پرسروصدا بالا میکشم . دستمالی دم دست نیست و نایی هم برای بلند شدن ندارم.
شبهه جنگجویی شده ام ک بی ادعا اما مصمم پا در میدان جنگ نا برابری با غمها میگذارد و تنها
ب شجاعتش اتکا میکند اما درست وسط جنگ وقتی رد پای ناامیدی بر وجودش می نشیند ک
دیگر راهی برای بازگشت آرامش به وطن تن نمیبیند و مغلوب زانو میزند و دیگر توانی برای ادامه
ندارد ...

آستینم را بیشتر میکشم ب روی رد اشکها و صورت خیسم ... از گوشه چشم نگاه میکنم ب
اثری ک خلق کرده ام در غربت بازمانده از تنهایی های تمام نشدنی ...

نخ های سیگار در کنار هم شبهه صلیب سپیدی شکل گرفته اند . صلیبی ک هنوز در زیر آوار
درهم شکسته روحم سالم مانده . دستان من و این سیل اشکهای روان صلیب سرخی شده اند
برای امداد ب آنها! زیرا راه دهانم را بسته اند ک نتوانم نخ ب نخ در شعله حسرت درونم ب دود و
خاکستر بنشانمشان .

آخرین نخ را در انتهای صلیبم میگذارم . چشمانم بشدت خسته اند. در پی یافتن لحظه ای آرامش
ک مدتهاست بی خبر از او هستم پلکهایم را میبندم , شاید کمی توان ب جانم برگردد ...

با احساس درد وحشتناکی در گردن و ستون فقراتم آخی میگویم و پلکهایم کمی باز میشود .
 قبل از آنکه موقعیتم را درست تشخیص دهم صدای زنگ خانه را میشنوم . درد و رخوت سستم
 کرده اند . هوا گرگ و میش است هنوز . سعی میکنم با تکیه بر دستانم از جایم بلند شوم ک
 دوباره صدای زنگ می آید . خواب از سرم کاملا میپرد . دستم را ب دیوار میگیرم و بلند میشوم .
 نگاه میکنم ب ساعت دیواری ، ۶صبح را نشان میدهد . استخوان دردم بی علت نیست وقتی ک
 تمام شب را روی زمین بدون بالش و حتی رواندازی خوابیده ام ...

کورمال کورمال ب سمت آیفون میروم . کسی را سراغ ندارم ک این وقت صبح ب درخانه ام
 بیایید شاید با عزیزخانم کار دارد و زنگ را اشتباه میزند . برای بار سوم صدای زنگ بلند میشود .
 ظاهرا خیلی هم عجله دارد !

نگاهم ب قاب تصویر آیفون کشیده میشود و چشمانم با دیدنش بیشتر از قبل باز میشوند . آبتین
 است ! اینجا چکار میکند ؟ اصلا او ک دیشب بی حرفی رفته بود...

برای بار چهارم با شنیدن صدای زنگ دستپاچه گوشی را برمیدارم : س لام ... اینجا چیکار میکنی
 آبتین این وقتِ صبح !؟

صدایم از خشکی گلو و سرما خش برداشته .

نگاهش مستقیم ب دوربین است : چه عجب بالاخره جواب دادی فکر کردم خونه نیستی ! درو باز
 کن .

موهای آشفته ام را با یک دست نگه میدارم : یعنی چی ؟

عصبی ست و این را میتوان از نگاه و چهره اش ک گرفته تر از قبل است فهمید : یعنی درو باز کن
 واضح نبود ؟؟ البته اگه دوست نداری بیشتر از این خسته بشم و زنگ طبقه بالا رو بزنم تا درو
 بازکنن !

فرصت بیشتری برای تصمیم گیری و شش و پش کردن نیست . انگشتم را روی کلید فشار میدهم .
 در باز میشود و میبینم ک او بی درنگ وارد میشود .

گوشی را سرجایش میگذارم. نگاه هول هولکی ب سرووضع می اندازم . کش سرم را از مچ دستم درمی آورم و موهایم را جمع میکنم و میبندم . ب دنبال شالی یا روسری ب اطراف نگاهی می اندازم ک پیدا نمیکنم . ناچار لبه های ژاکتم را بهم نزدیک کرده و میبندم و ب سمت در میروم . از چشمی در نگاه میکنم . دستش را که ب طرف زنگ میبرد در را باز میکنم . هر دو با فاصله کمی مقابل هم هستیم . از سر و وضع بهم ریخته اش متعجب میشوم . شلوار گرمکن و کاپشن مشکی نایکی را ب تن دارد موهایش را ک همیشه ب سمت بالا میزند روی پیشانی اش پخش است و چشمهایش ...

سفیدی چشمهایش ب خون افتاده و با لحن سرد و خشن اش ترسی در دلم می نشاند : میتونم پیام توو لطفا ؟ البته اگه برانداز کردنت تموم شد ...

دقیقا ایستاده ام مابین در و او . میدانم عزیز خانم بعضی روزها بعد از نماز صبح دیگر نمیخواهد اما حالا از ته دل آرزو میکنم امروز خواب باشد و متوجه آمدن او نشده و احیانا صدایمان نشنیده باشد : یادم نیامد اجازه داده باشم ک بی مقدمه بیای دمه خونه م، اول با تهدید بخوای درو باز کنم و بعدش بخوای بیای توو !

پوزخند بزرگی میزند : ای بابا اینم بازی جدیده ؟

از حرفش دلگیر میشوم . من هیچ وقت او را بازی نداده ام : چی میگی ؟ کدوم بازی ؟ اصلا دارم میگم برای چی این وقته صبح اومدی اینجا ؟

سوزی ک از راهرو می آید لرز و سرما را بر تنم می اندازد...

دستش را میگذارد روی در و کمی فشار میدهد : من ک هیچ , خودت از سرما داری می لرزی !
بزار پیام تو میخوام حرف بزنی کاریت ندارم...

شاید اگر تنها نبودیم و یا وقت دیگری بود نه از جمله اش می هراسیدم و نه برداشت بدی میکردم اما حالا با این چهره خسته و چشمان سرخی ک بزور بازشان نگه داشته بود تحت تاثیر ترس بی آنکه فکر کنم از دهانم خارج میشود : مستی آبتین !؟

نگاهش تنها لحظه ای رنگ حیرت میگیرد اما دوباره رد خشم و همان خستگی پدیدار میشود :
آره ... آره مست خوابم ...

لبخند تلخی میزند : از دیشب تا خود صبح مثل دیوونه ها افتادم توخیابونا و چرخ زدم دور خودم
و نخوابیدم... هه مست...

بازدم عمیقش را رها میکند و ساکت میشود .

تلخی کلامش آنقدر سنگین است ک ناخودآگاه شرمنده میشوم از اینکه من باعث این حال او
شده باشم با گفتن حقایقی از زندگی ام ...

آرام از میان در کنار میروم . بی ملاحظه حرف مسخره ای زده بودم در حالی ک نه از حرکات و
حرف زدنش و نه از نفسهای تند و داغش بوی الکی نشنیده بودم ...

داخل میشود و در را میبندد و تکیه میدهد. دقیقا نمیدانم چکار باید بکنم . بعد از شب سختی
ک گذرانده ام و صبحی ک اینگونه آغاز شده ، گیج و بلا تکلیف مانده ام .

*بخش بیدارت کردم ...

خجالت زده آهسته میگویم : مهم نیست. اگه میخوای کفشاتو در بیار و بیا بشین ...

بعد از گفتن این جمله ب سمت آشپزخانه میروم . سرم درد میکند و درد گردن و شانه هایم
بیشتر شده .

در قاب پنجره نگاه میکنم ب چهره ام. چشمانم مثل همیشه بعد از گریستن ریز شده اند . دستی
ب صورت و چشمهایم میکشتم . شیر آب را باز میکنم . حس میکنم سرم بیش از حد داغ است .

در حالیکه امیدوارم ب خاطر سهل انگاری و آنطور خوابیدن سرما نخورده باشم ؛ چند مشت
بزرگ پر از آب ب صورتم میزنم . اصلا نمیدانم دیشب کی خوابم برد...

شعله گاز را روشن می کنم و کتری را رویش میگذارم. گفته بود تمام دیشب را در خیابانها سر کرده و من هنوز دقیقا علت آمدنش را ب خانه ام آنهم برای اولین بار بعد از این همه وقت نمیدانستم ...

با اینکه نمیخواستم از آمدنش ب خانه ام عزیز خانم متوجه شود و بعد از چندسالی ک مستاجرش بودم و مرا مانند نوه هایش دوست داشت و همیشه محبت میکرد، فکر غلطی درباره ام بکند اما همینکه میدانستم در فاصله کمی از من در طبقه بالاست دلم قرص بود ک اگر اتفاقی بیافتد لااقل کسی باخبر خواهد شد ...

نشسته روی زمین کنار اثر هنری ام و تکیه زده ب دیوار و نگاهش خیره ب آن است. آنقدر همه چیز یکدفعه پیش آمده بود ک حتی نتوانسته بودم سیگارها را جمع کنم.

نزدیکش میروم ک سرش را بلند میکند. دستم را روی بازوی دیگرم ک درد میکند می گذارم و فشاری میدهم : چرا اینجا نشستی ؟ بشین رو راحتی ...

خم میشوم و روی دو زانو مینشینم و شروع میکنم ب جمع کردن نخ های سیگار ، سکوتش میشکند : جمعشون نکن ...

دست نگر میدارم : چرا ؟

دستی ب ته ریش تیره و بعد چشمان خسته اش میکشد : قشنگه ...

همه اونایی ک گفتم حقیقت داشت ؟

همه آنهایی را میگوید ک من گفتم و او خواند. من گفتم و او سکوت کرد. من گفتم و او بی هیچ حرفی رفت و مرا در برزخ گذاشت ...

و حالا اینجا در خانه من ، خورشید در دل آسمان رخ نشان نداده ، رو ب رویم نشسته است و با خوابی ک از چشمانش میریزد؛ مبارزه میکند و من از سرم میگذرد ک نکند تمام اینها را دارم در خواب و بیداری میبینم ... ؟

از جایم بلند میشوم و باز صدای ناله استخوانهایم ب گوش میرسد و درد وجودم را فرا میگیرد :
آره ...

زمین سرده ، نشین اینجا.

دو فنجان را در سینی کوچکی میگذارم. چای میریزم. قند و ظرف کوچک خرما را هم در کنارش میگذارم. همین ک میخوام از آشپزخانه خارج شوم جلوی من در می آید. برای جلوگیری از خوردن سینی ب او و ریختن چای ها سریع عقب میکشم ک مقداری از چای داخل سینی میریزد :
وای چرا یهوایی میایی ؟

میکشم کنار تا بفهمد و راه را باز کند اما قدم از قدم برنمیدارد : چرا تا حالا هیچی بهم نگفتی ؟
چرا همش من گفتم و تو سکوت کردی حتی وقتی سوالی ازت پرسیدم ؟ چرا گذاشتی هی بیام جلو و جلوتر اما تو فقط نگاه کنی و دم نزنی ؟ چرا نهال ؟

من دیوونه فکر میکردم بالاخره آدمی تو زندگیم پیدا شده ک رو راست باشه باهام !

کف دستش را نشانم می دهد: اینطوری ...

خیلی خوب نقشه بازی کردی دختر خانم ! آروم و ساکت و ... معصوم ...

دندانهایم را روی هم فشار میدهم : من بازیگر نیستم اشتباه گرفتی ! اینجا جای حرف زدن نیست ؛ بزار برم . هیچ کار بدی در قبال تو انجام ندادم ک باز خواستم کنی و بی ادبانه بگویم !

پر خاشگرا نه دستش را جلوی رویم تکان میدهد و صدایش را میبرد بالا : عه ! پس نکنه اینبارم من مقصر بودم ؟ هیچ کاری نکردی؟؟ من سکوت کردم ک یه احمق ساده لوحی زندگیشو ول کنه و بیافته دنبالم ؟

آره نهال ؟ آره دیگه من خیلی احمقم چون فکر میکردم با تموم اونایی ک میشناختم فرق داری !

فکر میکردم ذاتت درسته . سکوت و کم حرفیتو پای درونگراییت گذاشتم نمیدونستم یه شبه در عرض یک ساعت همه چیو کن فیکون میکنی و راحت ب ریش من میخندی...

هه خوبه حالا دلت اومد دست از این بازی مسخره برداری و ادامه ندی ...

حرفهایش نیستریست ک پشت سرهم و ظالمانه میخورد برقلبم . آنهم از آبتینی ک در این مدت جز خوشرفتاری و احترام , حمایت و همدردی چیز دیگری ندیده ام.

حالا من را فریبکار میدانست ک بازی اش داده ام ؟ کدام بازی مسخره ؟ بودن در کنار مرا و وجود مرا مسخره و بی ارزش میدید؟ ؟ گناه من چ بود ک او شبی آمده بود بی خبر و بعد خواسته بود دوستم بماند... در کنارم باشد و کمکم کند تا بفهمم هنوز هم در این دنیای نامرد، انسانیت نمرده ...

سینی را با دستانی لرزان روی میز میکوبم و برمیگردم ب سمتش . سرم را بالا میگیرم تا چشمانش را ببینم . صدایم ک حالا دیگر از بغض بیشتر خش دارد و نفسم از سنگینی بارکلمات او بالا نمی آید : چرا تهمت میزنی ؟ چرا داری با این حرفات ب من انگ حيله گری و بازی دادنت رو میزنی ؟ من گفتم بیایی دنبالم ؟

من خواستم کمکم کنی ؟ چرا داری جوری رفتار میکنی ک بابت کار نکرده شرمنده شم ؟ ک یعنی من ازت سواستفاده کردم ! مگه من با زندگی تو چیکار داشتم ؟

من منه بدبخت ک همون شب مهمونی بعد از اینکه هر حرف زشتی شنیدم و کتک خوردم, داشتم میرفتم... منکه حتی نخواستم دیگه چشمم ب تو و دوست دخترت بیافته ...

هوایی برای این نفس بریده نیست؛ کم آورده ام ! میلرزم و انگشتم را چندبار محکم میزنم روی سینه اش : من خواستم ... خواستم برسونیم؟؟ تو گفتی . من گفتم آیدا رو بزن ؟ خودت زدیش ...

نکنه ... نکنه حالا جواب همه اختلافاتون رو من باید بدم ک مقصر خراب کردن زندگیت هستم ؟

همه چی سرمن خراب شه راحت میشی؟؟؟ منکه از اولم هیچی نخواستم , تو ...

فریاد درد آلودم کم کم ب ناله مغمومی رنگ می بازد : تو اومدی و گفתי روی من حساب کن !
اعتماد کن !!! تو اومدی و موندی ... تو اومدی و دیدی من اینقدر عوضی نیستم ک آویزونت باشم
و ازت باج بگیرم ... من احمقم نه تو ... من بی کسم که هر کی از راه میرسه یه زخم میزنه و میره.
من همیشه همه چی رو باختم نه تو ...

تو ... تو نمیفهمی دردای منو آبتین ... هیچ وقتم نمیتونی بفهمی ... چون زندگیت همیشه جور
دیگه ای بوده... همه چی مهیا بوده و داشتی... حتی آدما رو ... تو ...

واژه هایم را گم میکنم ، قدرت تکلمم ب خط فقر رسیده اما هنوز در این سینه حرفها و دردها
برای گفتن بسیار است ...

از فاصله کمی ک در کنارش هست رد میشوم و بی رمق بیرون میروم ...

پاهایم راه کاناپه را درپیش میگیرند. مینشینم و درشکم جمعشان میکنم و خود بینوایم را در
آغوش میگیرم . سرم را روی زانوهای استخوانی ام میگذارم ...

چ مرگیست ک از سرم و چشمهایم حرارت بلند میشود اما از درون میلرزم. وزن سمت چپ بدنم
سنگین تر از سمت دیگر است!

سمت چپی ک بیشتر وقتها ب او فکر کرده و با حسی کم تجربه اما دلنشین نبض گرفته بود ...
سمتی ک این قلب کوچک برای خودش در تنهایی رویا بافته بود اما او آمده بود و با بی رحمی و
قضاوتی نادرست ، کام دلخوشی های اندکش را ب تلخی رج زده بود ...

چشمهایم میسوزند از اشکهایی ک در کمین اند. پلکهایم را محکم فشار میدهم تا نیایند و مرا
بیش از این پیش چشم او ضعیف و درمانده ن سازند ، ولی آنها هم میدانند ک دیگر قدرتمند
نیستم!

حالا ک قلبم او را اینگونه از دست رفته میدید ، داشت تتمه غروری را که برایم باقی مانده بود از
بین میبرد . حس حقارتی جان فرسا داشتم از اینکه رفتار و برخورد هایش و همه کارهایی را ک

این مدت برایم انجام داده از سرمنت بوده باشد و حالا ک فهمیده بود بسیار بالاتر از من است و اینگونه بر بازنده ای نا امید میتاخت...

از پشت شیشه فرنگاهی ب شیرمالهایم می اندازم. نمیدانم مثل همیشه پف خواهند کرد یا نه. حالی برایم نمانده بود ک خمیر تازه ای درست کنم. خمیری را ک از دیشب باقی مانده بود ب اشکال هندسی مختلف و جالبی درآورده و حالا منتظر بودم آماده شوند و نتیجه کار را ببینم.

برای من پختن شیرینی های مختلف و آشپزی در بسیاری از زمانهایی ک ذهنم بشدت درگیر موضوعی میشود شبیه راهی برای ریلکس کردن و رهایی از دام افکار آزار دهنده است. برای همین از سن نوجوانی با تشویق مادر مهربانم شروع ب یادگیری از او کردم و همیشه هم لذت برده ام. گرچه هیچگاه طعم بی نظیر دستپخت او را در هیچ کس دیگری نیافتم....

آهی میکشم و پشت میز گرد چوبی مینشینم و دستانم را روی میز گذاشته و درهم قفل میکنم. ذهنم پر میکشد ب یکی دو ساعت پیش. ب زمانی ک هق هق آرامم را در سینه خاموش میکردم مبادا ب گوش او برسد. حرفهایی ک او زده بود هرکدام مثل سنگ ریزه ها آوار شده بودند و یکی بعد از دیگری محکم تر می کوبیدند بر روحم ...

و سرانجام دستی ک بر شانه نحیفم نشست و کمی فشار داده بود و من این را ب حساب همدردی از کسی قبول کرده بودم ک خودش زخم زده بود...

سرم را اما بلند نکرده بودم حتی دلم میخواست در آن لحظه دستش را بردارد از شانه ام و بگذارد و برود تا با دردهایم تنها بمانم و درمانی بیابم ...

با اصرار چند باره اش سربلند کرده بودم. ب چهره گرفته هم نگاه کرده بودیم. چشمان من بارانی و غرق اشکهایی ک حتی مقابل او تمامی نداشتند انگار و چشمان سرخ باریک شده او ک حس غریبی داشت. او اشکی نریخته بود اما می توانستم در نی نی چشمان خسته اش تاسفی را ببینم

ک غم نهفته ای در خود داشت. عمق نگاه ها هیچ وقت نمیتوانند دروغ ببافند و خونسرد نقش بازی کنند!

زمانی ک شروع ب حرف زدن کرده بود ، گفته بود ک تند رفته ! عذر نخواسته بود اما از رفتارش جنس حقیقی این اعتراف را میدیدم بعد از آن طوفانی ک به راه انداخته و یکطرفه در دادگاه خودش ب قاضی رفته بود ، ک همین هم برای من کم نبود ...

گفته بود از دیشب بعد از فرستادن آن پیام ها ، حال خودش را نفهمیده و چشم بر هم نگذاشته بود . فکر اینکه رو دست بخورد از کسی ک انتظارش را نداشت و آن هم یک دختر باشد ؛ مدام مثل ویروسی روانش را آزار میداد ...

گفته بود در زندگی اش تا بحال کم اشتباه نکرده و ب بیراهه نزنده بود. کم روابطی با جنس مخالف نداشته ک تنها برای پر کردن تنهایی اش و گذراندن اوقاتش ب خوشیها شاید مانند خیلی از هم سن و سالانش . از خودش دفاع نکرده بود ولی قسم خورده بود ک حتی در این وقت گذرانی هایی ک بشکلی کاذب لحظه هایش را پر کرده بودند هرکسی را ب بازی راه نداده و با زندگی و عواطفشان کثیف بازی نکرده بود ولی من ...

حضور من از همان ابتدا برایش جور دیگری رقم خورده بود آنهم در مهمانی ک بی حوصله و تنها ب اصرار آیدا شرکت کرده بودند تا حال و هوایش عوض شود .

شخصیتم را طور دیگری شناخته بود ولی با همین سکوت و نگفتن ها ک گاهی حکمشان کم از دروغ نیست آنهم بعد از چند مدتی ک در ارتباط با یکدیگر بودیم و دیگر از او برخوردار نامناسبی ندیده بودم ، تخم تردید را در ذهنش کاشته بودم ؛ اینکه شاید در مورد ثبات شخصیت من هم اشتباه کرده باشد...

میان حرفهایش و سکوت من ک تنها نظاره میکردم و میشنیدم ، پیشانی اش را فشار داد و من او را در اثر آن شب بیداری در آستانه بیهوشی میدیدم .

تحت تاثیر احساسی ک در آن لحظه داشتم و یا شاید چندین حس ک همزمان قاطی شده بودند ، دلم سوخته بود و برای اولین بار بعد از چندسال زندگی ب تنهایی ، ب میهمانی ک از قضا یک

مرد هم بود پیشنهاد دادم ک همینجا بخوابد و او هم مانند پسر بچه ای مظلوم بعد از توضیح دادن و جنگیدن برای هر آنچه ک میخواست دلیلی باشد برای رفتار و عصبانیت اش , قبول کرده و تشکر کرده بود .

از روی کاناپه بلند شده بودم تا او دراز بکشد اما قبل از ترکش , دستم را گرفته و گفته بود هیچ وقت آویزان کسی نیستم مخصوصا او و دیگر نباید هیچ وقت این حس را داشته باشم و این جمله را تکرار کنم

نگاهش کرده بودم و او دستم را رها کرده و سرانجام برای خوابی ک بسیار نیازمندش بود چشمانش را آرام بسته بود

از روی صندلی بلند میشوم و ب اتاق نشیمن میروم . کمی دورتر از کاناپه می ایستم. نه پس این از اثرات مگ شدن سرم و توهم قرص آرامبخشی ک خورده بودم نیست !!! حضور او ملموس و واقعی در خانه من بود . میبینم ک دستان بزرگ و کشیده اش را در سینه جمع کرده و پتو از رویش کنار رفته و احساس سرما میکند . از تکان خوردنش در آن فضای کم کاناپه متوجه میشوم ک در خواب آرام نیست .

میروم نزدیکتر و ب آهستگی تمام پتو را رویش میکشم تا بیدار نشود. خوابش عمیق تر از آن است ک با این حرکت بیدار شود. در خواب چهره مردانه اش حتی مهربان تر از چیزی بود ک در بیداری دیده بودم و تنها خط نگرانی عمیقی مابین دو ابروی پرپشتش روی پیشانی کمی چهره او را جدی تر مینمود ...

صدای آلارم منه درون را میشنوم ک از من میخواهد ب آشپزخانه برگردم و خیالات دخترانه ام را تنها در قلب خودم حفظ کنم تا به بن بست نرسم برای احساس خوبی ک داشتم ...

بوی خوش نان بلند شده و این یعنی ک شیرمالها دیگر آماده اند . دستکش پارچه ای را ب دست میکنم و سینی را از فر داغ آرام بیرون می آورم .

شیرمال ها کاملا برشته و طلایی شده اند . دلم میخواست نرم و لطیف باشند و طعم شان مثل همیشه ک مشتری هایم تعریف اش را میکنند. میخواستم ب مهمانم نشان دهم ک من دروغی

نگفته ام از بار مسولیت زندگی ای ک خودم بدوش کشیده ام . ک قصدم فریب او نبوده هیچگاه . هرچند از نظر وضعیت زندگی در مضیقه و بی پشتوانه ام اما توانسته ام با تکیه بر خود و کار کردنم و پختن همین نانهای خوشمزه ، زندگی ام را از رکود تنهایی و سختیها نجات دهم و هر چند مشکل اما باز هم ادامه بدهم . من بارها باختهای تلخ و دردناکی را از سر گذرانده بودم اما باز هم زنده ماندم

صبح را ک از دست داده بودم و نتوانسته بودم سرکارم بروم اما امید داشتم عصر بروم مترو و کار کنم تا شرایط نامساعد مالی اینروزها مرا از پای نیانداخته بود !

ب یکی از شیرمال ها دست میزنم کمی خنک شده بودند. ظرف دایره ای سفالی را ک رویش لعاب فیروزه ای داده بودند و سوغاتی قشنگی از طرف لیلی بود ، از کابینت درآوردم و شروع کردم ب چیدن تعدادی از شیرمال ها . سرگرم چیدنشان بودم و زمانی بخود آمدم ک متوجه نزدیک شدن سایه ای و صدای قدمهای محکمی شدم ...

نگاهم را بالا کشیدم. آبتین بود با موهای بهم ریخته و قیافه ای با مزه ک معلوم بود تازه از خواب بیدار شده . دستانش را در سینه قلاب کرده بود و نگاه میکرد . کنارم ایستاد و با لحن دلپذیری گفت : دنبال بوی خوبی بودم ک توخونه پیچیده بود . راه ک افتادم کشیدش منو اینجا !

چهره اش بهتر از قبل بود و اثر کمتری از خستگی داشت : ببخشید بیدار شدی . تونستی اصلا بخوابی ؟

ظرف را کمی جلو میکشم و اشاره میکنم : خوشمزه س امتحان کن !

دستی ب سر و رویش میکشد : آره واقعا خوابه چسبید بهم. با صدای موبایلم بیدار شدم ، یادم رفته بود خاموش کنم .

هرکسی ام بود ول نمی کرد !

آخر سر به دری وری از دهنم پرید و هنوز خواب از سرم نپزیده خاموشش کردم ولی بعدش دیگه این بوی خووب نداشت بخوابم . شکلشون ک داره داد میزنه من خوشمزه ام :))

لبخند میزند و لبخندی هم جواب میگیرد. هنوز باورم نمیشود بعد از آن حرفهایی ک صبح ب هم زده بودیم حالا درست مثل قبل در کنارهم ایستاده و انگار در صلح بسر میبردیم : خب فقط نگاه نکن. بخور تا مطمئن بشی خوب شدن یا بد!

سرش را کمی مایل میکند و فاصله اش با من کمتر از قبل میشود : دست و صورتمو بشورم زود میام البته اگه جای یا قهوه ای هم توسطات باشه ک دیگه عالی میشه !

چشمکی میزند.

لبخند عمق میگیرد : باشه تا بیایی آماده میکنم. بلدی دستشویی کدوم دره یا پیام نشون بدم ؟ البته خونه من کوچیکه و جز ۳ تا در، در دیگه ای غیر از ورودی وجود نداره !

با لحن خودمانی ک انگار سالهاست اینجا زندگی میکرده پاسخم را میدهد : پیداش میکنم خودم...

ضربه آرامی با انگشتانش ب پشت صندلی میزند و میرود ...

شعله گاز را زیاد میکنم تا آب زودتر جوش بیاید. فنجانهای دست نخورده صبح را در سینک خالی میکنم و میشویم . در کنار شیرمالها , ظرف خرما و کره و عسل را هم میگذارم.

شکلات صبحانه ای را در طبقه میانی یخچال پیدا میکنم ک دو روز پیش خریده ام و همانطور در بسته مانده . ب تاریخش نگاه میکنم ،منقضی نشده. گاهی دلم پر میکشید ک صبحانه من هم مانند دیگر هم سن و سالهایم باشد ک در صفحات شخصی و اینستایشان عکس صبحانه های اشتهابرانگیز را میگذارند .

شاید مسخره باشد اما بهر حال این هم فقط یک آرزوی کوچک بود. مثلا نوتلا و پنکیک وانیلی و موز . چیزی ک به تازگی خیلی میان مایه دارها ب قول عامه اپیدمی پیدا کرده بود !

اما برای وضع مالی من، در هیچ موردی شباهتی ب آنها نداشت. شکلات صبحانه خود را نوتلا بود و شیرمالهایی که میپختم نقش پنکیک وانیلی را بازی میکرد. سالها میشد که عادت کرده بودم چیزهای بزرگی حتی خیلی بزرگتر و ارزشمندتر از یک شکلات صبحانه را هم نه از خودم و هیچ کسی نخواهم. چون ب خوبی میدانستم تمامش در حد آرزویی خواهد ماند و خجالت زده خواهم شد...

یاد کپشنی ب همراه عکسی رقت بار افتادم که چند روز قبل در پیج یکی از دوستان مجازی ام خواندم :

زندگی زد پس گردنمون ، گفتیم بی خیالش

زد توی سرمون گفتیم بی خیالش

کوئید رو پیشونیمون، گفتیم بی خیالش

یه چک زد اینور صورت، یکی دیگه اونور، گفتیم بی خیالش

یه پشت دست محکم کوئید تودهنمون ولی بازم گفتیم بزرگتره! بی خیالش...

آخرش دید آدم دفاع کردن از حقمون نیستیم

بی سروصدا برداشت ما رو برد

انداخت روی ریلا و قطار بی توقفش ازمون رد شد

و خلاص... (نگین باقریان)

انگار دقیقا وصف روزگار و قصه من بود.

زندگی ب من یاد داده بود ک اگر بیش از حد لجبازی و چموشی کنم و زیاده خواه باشم، همین جایگاهی را هم که از صدقه سر او دارم ممکن است از دستم بگیرد و بیشتر سقوط کنم در پرتگاه خواستن هایی ک تنها تبدیل میشد ب عقده و حسرت ...

برای همین ب یاد ندارم ک از همان دوران کودکی هم زیاده خواه بوده باشم البته کودکی ای ک خیلی زود با از دست دادن ها ، پا جای قدمهای بزرگی نهاد و هیچگاه نفهمید چگونه میشود ب معنای واقعی کودکی کرد و شاد شد !

من دلتنگ کودکی هستم ک در کوچه بن بست دور افتاده ای ماند و پیر شد تنها در پی یافتن لحظه ای آرامش و فراغ بال از هر گزندی ک رحمی نداشت و دست و پایش را بیشتر از قبل زخم مینمود تا دوباره نتواند بعد از زمین خوردن بلند شود و بدود ...

به آشپزخانه ک برگشت آراسته و مرتب بود . موهایش را مثل همیشه بالا زده بود. کاپشن گرم کن اش را در آورده بود . پلیور بافت ظریف و یقه اسکی ب تن داشت . پشت میز در کنارم مینشیند و با دستمالی قطرات آب باقی مانده بر روی ابروها و پیشانی اش را خشک میکند : به به ! همه چی هم گذاشتی که. اینهمه زحمت لازم نبود .

و با لودگی ادامه می دهد: اومده بودیم خودتونو یه دقیقه ببینیم بابا ... :

فنجان چای را مقابلش میگذارم : زحمتی نیست یه صبحانه معمولیه دیگه، بخشید .

با لبخند تشکر میکند و دست میبرد ب ظرف و شیرمالی بر میدارد : نه خیلی هم عالیه . اول بزار از اینا بخورم ک هوش و هواسمو برده !

با محبت نگاهی میکنم و نوش جانی میگویم. این آبتین واقعی ست یا حداقل آنطوری ک من شناخته بودمش . آنطور ک ناعادلانه بحث و دعوا راه نمی انداخت و صدای فریادش را بلند نمیکرد .

انگار آبتینی ک صبح ب خانه ام آمده بود غریبه تر از کسی بود ک تا ب حال دیده بودم. آن آبتینی ک با چشمانی سرخ و خشمگین با لحنی عصبانی سعی میکرد هرچه بیشتر مرا و سکوتم را مورد اتهام قرار دهد دیگر در خواب عوض شده و رفته بود ...

* خیلــــی خوشمزه س نهال ! (انگشت شصت و اشاره اش را بهم میرساند) واقعا میگم !
طعم عالیش داد میزنه خونگیه ؛مدتها بود همچین نون خوشمزه ای نخورده بودم . شیرینیش هم زیاد نیست

خودت چرا فقط نگاه میکنی و نمیخوری ؟ همراهی کن دیگه تا منم روم بشه بازم بخورم :

دروغ نیست اگر بگویم با تعریفش هرچه حس بد هست از وجودم رخت برمیبندد و دل کوچکم ب ذوق می آید . فنجانم را با لبخند برمیدارم : نوش جان راحت باش منم میخورم .

جرعه ای از چایم مینوشم. چای همان چای همیشگی ست اما طعم خوشی ک دارد ب خاطر حضور کسی ست ک برای اولین بار میزبانش شده ام . مهمانی ناخوانده اما پرمهر ... مهمانی ک باز هم تنهائیم نگذاشت حتی اگر در ذهنش مقصر جلوه کرده باشم !

یکی دیگر هم برمیدارد و کمی عسل رویش میمالد . با لحن سرخوشی میگوید : الان تودلت میگی چقدررر پرروئه ! من بهش تعارف زدم امتحان کن , کم مونده ب ظرفشم رحم نکنه ! :))

آرام میخندم : این چ حرفیه ؟ هر چقدر میلِت میکشه بخور . اتفاقا از اینکه خوشت اومده خوشحالم. فکر میکردم شاید زیاد دوست نداشته باشی.

شادابی را از برق چشمان تیره اش میبینم : به قول مامانم مردا بنده شکمن ! هروقت ک با بابا بحثش میشه از طریق این سیاست ظریف در عرض مدت کوتاهی دلشو بدست میاره !

انگشتش را با خنده تکان میدهد و تاکید میکند : یادت نره ! البته حتما مامان تو هم بهت گفته و خودش ...

حرفش روی هوا نصفه نیمه رها میشود . لبخندم در لحظه می میرد انگار و برق نگاه او کم کم رو ب خاموشی میرود .

نان را روی میز رها میکند و دستی دور دهانش میکشد : معذرت میخوام نهال ... یه چیزی پروندم ... اصلا حواسم نبود یه آن فکر کردم که ...

تاسف در لحنش موج میزند . روی که می ماند و میبینم درمانده ب دنبال واژه های دیگری برای ادامه جمله اش میگردد ...

انگشتان سردم دور فنجان ک هنوز ردی از گرما دارد حلقه میشوند : مهم نیست . میدونم از قصد نگفتی ...

کمی مکث و سکوت و بعد میپرسد : پس چرا دیگه نگاه نمیکنی ؟

ناخواسته آهی میکشم و دوباره نگاهش میکنم : حق با مادرت بوده شاید .

هنوز از دست خودش شرمسار است اما با لحن تخریبی میپرسد : چرا اونوقت؟؟

- چون فکر کنم خوراکی و کلا غذاها برای مردا یکی از مهمترین الویت های زندگیشون باشه !

* یعنی مثلا برای خانم ها نیست و با باد هوا سیر میشن؟ البته که

نگاهش لحظه ای سرتاپای مرا میکاود طوری ک حس میکنم باید خودم را پنهان کنم : تو جزو اون دسته از خانمهایی باید باشی ک فکر نکنم خیلی برات مهم باشه . همیشه خیلی کم میخوری ! نمونه اش همین حالا .

صاف تر مینشینم : از بچگی همینطوری بودم تا جایی ک یادم هست . مامانم همیشه میگفت اینقدر چیزی نمیخوری و جون نداری ک تند تند مریض میشی ... یادمه سر هر وعده غذا دنبالم میکرد ک چیزی دهنم بذاره . زلال اما برعکس من حرف گوش کن و خوش اشتها بود . مامان بخاطر اینکه من غذا بخورم حتی مسابقه بینمون میداشت تا تحریک بشم ...

مرور خاطرات کم کم صدایم را مرتعش می کند .

* حق داشته خب بنده خدا .هیچی نمیخوری؛ واقعا بیشتر باید مراقب سلامتیت باشی گرچه ...

صدایش را آرامتر میکند : از طرفی یه نتیجه خوب داشته !

نگاه میکنم . کمی شیطنت در نگاهش رنگ گرفته و چین خوردن کنار چشمهایش را میبینم :
نتیجه چی ؟

لبخندش هم شیطنت آمیز اما گرم است : خوشتیپ و خوشگل و خوش هیكل موندی خب ! چه
نتیجه ای بهتر از این ؟

این خوش خوش هایی ک پشت سر هم ردیف کرده بیشتر حس میکنم شبیه متلك است تا
تعریف اما خنده ام میگیرد . شاید اگر هرکس دیگری ب جای او بود تا ب امروز و اینطور نزدیک
من نشسته و اظهار فضل میکرد آنهم نه همچنسم , بشدت واکنش نشان میدادم و حالش را ب
بدترین شکل ممکن میگرفتم : لازم نیست واسه دست انداختنم دروغ بگی !

گوشه ابرویش را با تعجب میبرد بالا : دروغ کجا بود سیندرلا ؟ باور کن جدی میگم . خیلی خوبه
هیكلت .

سیندرلا مینامد یکبار دیگر و بعد از مدتها. در برابر اشاره های مستقیمش هرچقدر ک بخوام
نمیتوانم عادی رد شوم و خجالت نکشم . با تکه ای نان روی میز بازی میکنم: دروغ میگی چون
قبلا نظر واقعیت رو شنیدم ...

چشمانش را ریز میکند و کنجکاو میپرسد : جدا؟! نظر واقعیم چی بوده اونوقت ؟ کجا شنیدی ؟

یاد آن شب می افتم . در باغ خانه سهیل و در میان درختان ک ب گفته خودش میخواست مرا
سرجایم بنشانند . ابایی ندارم از گفتنش بهر حال نظر او بوده و هرکسی نسبت ب دیگری نظری
دارد : همون شب مهمونی ک برای اولین بار همدیگرو دیدیم . همون وقتی ک داشتی یکاری
میکردی مثلا از گارد گرفتن جلوی تو پشیمون بشم. گفתי خوشگلم نیستی ک ازت خوشم بیاد
فقط محض سر ب سر گذاشتن و این حرفا اومدم دنبالت و ...

نمیگذارد حرفم را ادامه بدهم . دستش را پشت صندلی من میگذارد و کمی خم میشود ب سمتم
و بوی عطری ک برایم آشناست! هرچند ضعیف تر از آن شب: یه لحظه واستا! با هوش تر از این
حرفهایی ک باور کرده باشی !

لحنش جدی ولی گرم و ملایم است : اون حرفو زدم فقط بخاطر در آوردن لجت نهال ! میخواستم
یه جوری ب حرف بگیرم ک در نری ؛ هرکاری میکردم تو نشون میدادی مهم نیست برات ...

کمی عقب میکشم تا بر هیجانم از این نزدیکی فایق بیایم اما او تکان نمیخورد . مستقیم ب
دیدگانم خیره میشود و ادامه میدهد : همه چیزت حتی بد اخلاقیا و بدقلقیات برام زیبا بود وهست
. حتی اون سیلی ک بعد از بوسیدن زدی تو گوشم ... تا بحال هیچ دختری جرات نکرده بود ک
نوک انگشتش بهم بخوره ...

حرفهایی ک میزند و اشاره مستقیمش ب آن بوسه ک خیلی وقتها سعی در فراموش کردنش
داشتم , خون را در رگهایم با سرعت بیشتری پمپاژ میکند و احساس گرمای شدیدی میکنم .
برای مقابله ب مثل از اینکه کم نیاورده باشم یا سر کنجکاوای ک مثل خوره در جانم افتاده
میپرسم : حتی انگشت آیدا ؟

با همان لحن دلنشین و البته مطمئن تر از قبل پاسخ میدهد : حتی آیدا ! چقدر آیدا تو نظرت
بزرگ شده دختر!! اصلا بالاتر از آیداها هم نتونستن . فقط یه نفر ... یه دختر ... کسی ک کنارم
نشسته و چیزی ام نمیخوره و یه کوچولوام سرخ شده صورتش :

لبخند پهنی میزند. چ زیرکانه مسیر گفتگویمان را عوض میکند .

* خب خجالت و این حرفها بسه دیگه ! صبحانه ت رو بخور ک قضیه شکم نباید فقط برای مردها
مهم باشه باید برای تو هم مهم باشه خانوم !

- سیر شدم .

*ای بابا تو که همش نگاه میکردی فقط !

لبخند میزنم.

* لبخند ژکوند تحویل نده جدی گفتم.

- دارم کم کم مطمئن میشم که حرف مادرت واقعیت داره !

* چرا؟ والا پدر بیچاره من اونقدر مظلومه که هر دفعه خودش پیش قدم میشه برای آشتی کنون؛ غذا و این حرفها بهانه س .

دستم را زیر چانه -ام میزنم و میگویم : حالا اگه پدرت این حرفو زده بود حق به جانب ازشون دفاع می -کردی .

از تک خنده ای سرش کمی به عقب می -رود و از جواب نمی ماند: اونکه بله بلاخره ما مردها باید هوای همو داشته باشیم -وگرنه از دست شما جوون سالم به درنمیبریم. ((

زیر لب پرویی نثارش می -کنم و او در حالی که تن صدایش از خنده زنگدار است می -گوید: بین مادمازل ! من قدرت شنوایی قویی ای دارم پس با خیال راحت چیزی رو که میخوای بلند بگو چون در هر صورت من می -شنوم. لااقل اینطوری حرص نمیخوری....

با طرز نگاهم و تکان دادن سرم حرفش را با تاسف تایید می -کنم.

چایی را که در فنجانش باقی مانده سر می -کشد و از جایش بلند می -شود : مرسی برای صبحانه . البته ببخشید برنامه های امروز تو بهم ریختم. حتماً یادم باشه موقع رفتن دستور پختشو برای مامان ب -گیرم....

-خواهش میکنم باشه دستورشو میدم. زیاد درست کردم اگه خواستی میدم یه تعدادی با خودت ببری.

*اووو خیلیم خوبه منکه استقبال میکنم ۱۰۰ درصد. فقط یه چیزی ...

با طمانینه ادامه می -دهد : پولشو باید باهام حساب کنی نهال .

از حرفش شرمنده میشوم و یخ میکنم : این طوری نگو... چون واقعاً ناراحت میشم اصلاً قابلی نداره .

دستانش را پشت صندلی اش می -گذارد و وزنش را روی آن می -اندازد و کمی خم می -شود : چرا عزیزم ؟ اصلاً هم کار شرم -آوری نیست که بخوای ناراحت بشی . زحمت کشیدی و منم میخوام بخرم تصویب شد دیگه هم حرفش رو نزن.

فقط یه درخواست دارم . امروز رو تعطیل می -کنی لطفاً ؟

کارت منظوره...

خودش میگوید و خودش هم تصویب میکند اما من حس خوبی ندارم ب اینکارش؛ انگار روی عزت
نفسم مستقیماً دست گذاشته است.

با کمی درنگ و متعجب می -پرسم :کارم !؟

* آره می -خوام با هم صحبت کنیم . بین نهال هر چی که گذشته و امروز صبح هم
شاملش میشه رو فراموش میکنیم . با اینکه صبح خیلی ناراحت بودم ولی رفتار منم درست نبود .
وقتی فکر میکنم می -بینم قبل از فهمیدن چیزی نباید اون شکلی باهات حرف می -زدم در واقع
قضاوت عجولانه کردم کاری که همیشه خودم به شدت ازش بدم میاد . خب نگفتی ، میخوام زنگ
بزنم ب شرکت و هماهنگ کنم که نمیرم ؛ امروزو تعطیل می -کنی؟

سرم پایین است و سکوت کرده -ام . پاسخی که از من می -خواهد شاید نتیجه -اش گفتن خیلی از
چیزهایی باشد که در دایره زندگی خصوصی من بوده و اتفاق افتاده است .

از طرفی با قبول این که رفتار صبحش نامناسب بوده در شرایطی مرا قرار می -دهد که چاره -ای
جز پذیرفتن و برداشتن قدمی ک اینبار از سمت من است ندارم .

کمی که می -اندیشم انگار حسی از من می -خواهد بار دیگر مورد تهمت قرار بگیرم فقط بخاطر
ناگفته -هایی که سهم بزرگی از زندگی ام دارند...

هر چند نه به طور کامل اما حضورش را در هر گوشه زندگی خلوتم قبول کرده -ام و دل کوچکم
ظاهراً به همین هم خوش است و اینبار کمی ب او حق میدهد .

به طبع از او من هم از جایم بلند میشوم : باشه نمیرم . حرف بزنیم

رنگ رضایت را از موافقتم در نگاهش می -خوانم و من در صرافت آغاز این مسیر مانده -ام که از
کجا باید شروع کرد و از کدام یک از اتفاقاتی باید بگویم که تا به امروز بر من گذشته است ..

* هروقت آمادگی شو پیدا کردی بیرون از آشپزخونه منتظرتم... نمیخوام معذب باشی...

در آستانه خارج شدن از آشپزخانه نگاه دیگری می اندازد و با لبخند گرم و دوستانه ای می گوید:
اون اخما رو هم واکن. فکر کنم تا الان متوجه شدی اگه کاری میکنم یا حرفی میزنم بی منطق
نیستم و نمیخوام ضرری بهت برسونم ...

از کنارم بلند میشود و میرود پنجره را باز می-کند : بسه نهال! خفه کردی خودتوووو

برمی-گردد با ابروهایی درهم و همانطور که دستش را چندبار در هوا تکان میدهد کنار من روی
زمین می-نشیند و به دیوار تکیه می-کند.

چهره-اش جدی و کمی عصبانی ست. زیرسیگاری را نشانم میدهد : ببین چقدر کشیدی!!!

پک عمیقی به سیگار بین انگستانم می-زنم و به زیر-سیگاری نگاه میکنم. دخلش آمده بود آن
صلیب سیگاری را که دیشب در بی قراری روی زمین ساخته بودم ولی سه انگشتم را جلوی
صورتش ب سمت بالا می- آورم : سه ، چهارتا از این ته سیگارا مال خودته...

با سر به سیگار اشاره می-کند تا خاموشش کنم و پوزخند تلخی میزند: باشه سه تا کجا این همه
کجا؟؟ خاموشش کن دختر تا قلبت یه عیبی پیدا نکرده !

دود را آهسته بیرون میدهم : طوری نمیشه پس داد نزن لطفا! بادمجون بم آفت نداره .

نگاهش رنگ گلایه میگیرد: چی میگی؟ دور از جونت. قرار بود فقط حرف بزیم. من اصلا
نمی-خوام که با یادآوری گذشته -ها بهم بریزی نهال. چون منم اینطوری اذیت میشم ...

ته سیگارم را داخل زیرسیگاری له می-کنم تا خاموش شود. دوباره سرمای سابق به لحنم بازگشته
است : لازم نیست خودتو ملامت کنی تقصیر تو نیست .

من هیچ وقت نمی-تونم روزای گذشته رو کاملاً فراموش کنم مخصوصاً خانواده --مو. حتی زمانی
که از افسردگی نجات پیدا کردم...

میگن لحظه --ها مثل پرنده- های مهاجری می -مومن که پر میزنن و دیگه هیچ-وقت بر نمی-گردن به آشیونشون ولی برای من لحظه- ها فقط مثل همون ساعت شنی ای هست که مدام برعکسش می-کنی و دوباره دونه -های شن برمی-گرده سر جاش و همین دور باطل تکرار میشه ...

آهی از سر تأسف و ناراحتی می-کشد : واقعا نمیدونم چطوری باید حال الانتو خوب کرد وقتی همیشه چیزی از گذشته رو عوض کنم ...

بعداز اون تصادف چی شد؟

تو و مادرت چه کار کردین ؟

نگاه ماتم را به دیوار روبرو و تابلوی نیلوفر آبی تنها میان دل مرداب می-دوزم : بعد از مرگ پدرم و زلال، منو مامان توتهران نمی تونستیم بمونیم.

خیلی احساس تنهایی می-کردیم چون اینجا آشنای زیادی ام نداشتیم. از یک طرف سنگینی غم از دست دادن اونها هر روز بی-تاب- ترمون می-کرد بخصوص مامان ک عشقش (پدرمو) و اولین ثمره زندگیشو همزمان و ب شکل دردناکی از دست داده بود...

زود بود ... خیلی زود بود که اینطوری خانواده ما و بیرون شه آبتین .

با انگشتانم چشمهایم را چندبار محکم فشار میدهم و پاهایم را در آغوش میکشم:

بعد از یه مدت کوتاهی، مامان تصمیم گرفت برگردیم شمال ...

* ب خاطر فامیلاتون و ...

_ آره . فامیل پدری که نه، از خانواده مامانم عمه و شوهر عمه ش که من عمو صداس میکردم زنده بودن. مامان تو زلزله رودبار همه خانواده شو از دست داده بود...

عمه اینا یه پسر داشتن که خارج از ایران ازدواج کرده بود و زندگی میکرد؛ برای همین وقتی مامانم با عمه درمیون گذاشت ک بریم پیششون

هر دو استقبال کردن که اونها هم از تنهایی درمیان.

خونه کوچیک مونو اینجا اجاره دادیم تا خرج و مخارج ما رو شونه عمو نیافته و بعد هم دیگه کاری نداشتیم و رفتیم رودبار...

البته تا وقتی عمه و شوهرش زنده بودند همیشه هوای ما رو داشتن و نمی داشتن کم و کسری بابت روزمره داشته باشیم.

همیشه میگفتن مامانم مثل دخترشون می مونه و منم جای نوه شون.

تا مدت‌ها خواب هرشب من کابوس مرگ پدرم و زلال بود. صحنه اون تصادف وحشتناک از یادم نمیرفت. ترسی که داشتم اینقدر زیاد بود که حتی نمیخواستم راجع بهش با کسی حرف بزنم... دستش را آرام می گذارد روی مشت کوچکم . مشتی ک بی حواس از شدت ناراحتی روی رانم گذاشته و فشار میدهم: آروم باش نهال جان! سر تعریف هر کدوم داری خودت رو آزار میدی . تموم شده دیگه اینطوری نکن...

نگاهش میکنم شاید بفهمد اینهمه سنگینی درد هایی را که سالهاست یک تنه ب دوش می کشم ، تمام نشده اند. رهایی ندارم از دست شان وقتی ک با قلب و روحم عجین شده...

نگاهمان در چشمهای هم و هر کدام با معنایی متفاوت در رفت و آمد است: نهال برای امروز دیگه ادامه ندیم هوم؟

لبخند تلخی میزنم: هنوز حالم اونقدرها خراب نشده، نترس...

دستم را ب نشانه همدردی کمی فشار میدهد و عجیب است ک نه تنها به حرکت او اعتراضی نمیکنم و دستم را نمیکنم حتی احساس میکنم در این لحظه بشدت نیازمند همراهی اش هستم تا بتوانم باز هم از گذشته های تلخ بگویم و از صخره های سختشان عبور کنم...

حسی از بی پناهی در جانم نشسته است، بی هوا قبل از آنکه بتوانم جلوی اش را بگیرم از دهانم بیرون می ریزد: میتونم یه دقیقه سرمو بذارم رو شونت؟

نگاهش را نمی گیرد اما در جایش تکانی میخورد و من متحیر از خویش با دست آزادم بر دهانم
 میکوبم و چشمانم را میندم ک پژواک صدای منه درون در سرم می پیچد: نهال! اینقدر قابل
 ترحم شدی که حالا باید دست ب دامن یه پسر غریبه بشی و شونه ازش گدایی کنی؟؟؟
 آبتین بعد از شنیدن جمله ناگهانی من با لحنی ک لبریز از درد بود؛ زودتر ب حالت عادی
 برمیکردد انگار : چرا چشمتو بستی؟ باز کن.

پلکهایم را آهسته باز میکنم و بقیه حرفهای پرتاسف منه درون در صدای گرم او گم میشود:
 معلومه که میتونی ...حتما... چرا زدی خودتو؟

با تاکیدش در حالی ک دست و پایم را از شرمندگی گم کرده ام و نه از جایم تکانی میخورم و نه
 خوب نگاهش میکنم؛ نزدیکم میشود، دستش را آرام و با احتیاط از بالای سر شانه هایم رد میکند
 انگار ک نمی خواهد لمس دست او با تنم زیاد باشد و چقدر ممنون شعور و مردانگی اش هستم در
 این موقعیت بدی ک ساخته ام. آبتین را هر چه بیشتر می شناسم بیشتر از رفتارهایش می
 فهمیدم ذاتش دله و کثیف نیست...

سرم را روی شانه اش میگذارد و دستش همانجا بی حرکت می ماند. لحن اش رنگی از ترحم
 ندارد اما همدردی چرا: برای خواسته هات هیچ وقت با خودت نجنبگ نهال! خودتو سرزنش نکن
 ک حقت نیست یا داری بیشتر از حقت میخوای. مگه چی خواستی ک اینجوری میکنی؟ الان
 سرت اینجا رو شونه منه هیچ کار زشتی انجام ندادی که اون تودهنی جبراناش باشه. تو اون لحظه
 که خواستی، منو شکل آبتین و یا هر مرد دیگه ای که فقط نر باشه ندیدی!
 از نگاهت میخوندم دردی رو که فقط یه جون پناه خواست همین...

قطره اشکی راهش را در یک طرف صورتم میگیرد و پایین می آیدو روی لبم می نشیند.

تنها کلامی ک در برابر تمام حرفهای او و حس خوبی ک میدهد، از دهانم خارج میشود؛ یک
 ببخشید آرام است و در جوابش اوست ک میگوید: بی خیال سیندرلا خانوم. اصلا فکر کن من
 ازت خواستم نزدیکت باشم. هیچ کار خجالت آوری هم اتفاق نیفتاده .

روی سرم زمزمه میکند: دوستا سر یه همچین چیزهای ساده هیچ وقت شخصیتشون پیش هم کوچیک نمیشه، یادت نره...

او میگوید و من گوش میکنم ب آهنگ صدایش. او میگوید و من میروم ب خاطره شب مهمانی. او میگوید و من از خودم می پرسم چگونه شد ک از کسی ک چون کوه غروری میدیدم او را که تنها ب دنبال عشق و حال و مزه کردن آدم ها برای رفع نیازهایش است ، اینگونه ب روزی رسید ک من بی پروا سرم بر شانه اش و آغوش نصفه نیمه ای که انگار تنها هُرم گرمایش، آرامش را ذره ذره در جانم تزریق مینمود و حس بی پناهی را لحظه ب لحظه دورتر...؟

پاهایم را روی زمین دراز میکنم و دست میکشم رویشان ب خواب رفته و دردناک شده اند : آره میشه ...

اگه رهاش کرده بود و یادش رفته بود ک روی این کره خاکی ، همین گوشه کنار ایه بدبخت فلک زده ای هم بنده شه ک جز اون هیچ یار و یآوری نداره و هر روز فقط بلا سرش میاد ...

اگه بی خیالت شده بود و سرش مشغول اونایی بود ک براش شاگرد اول بودن توی همه چیز همیشه ...

اگه اصلا عین خیالش نبود ک داری توی گرداب این زندگی ک خودت نخواستی پا توش بذاری و اون واست تصمیم گرفت و آوردت تا همش پی دردت بدویی و دست و پا بزنی و غرق بشی ...

اگه ... آخ چی بگم بهت ... چی بگم وقتی تو هیچ وقت جای من نبودی و نیستی ک بفهمی چقدر دلم از دستش خون و ولی دم نزدم ... دم نزدم چون نخواست منو بشنوه،نخواست منو ببینه نخواست پناهم بده ...

چقدر وقتی اون موقع ها ازش خواستم کمکم کنه و تنهام نذاره اما گذاشت ... آره میشه آبتین خان ! برای من شد آسون نبود اتفاقا خیلی هم سخت بود اما شد ...

* دلت خیلی پره... شایدم اینقدر سیاه نیست رابطه ش با تو ولی تو داری حضورش رو کم میبینی ؟

- هه ... گوشم از نصیحت و این حرفهایی ک خلیا بهم زدن پره ! گفتم ک تو جای من نبودی و نیستی . بیرون از گود نشستی و داری میبینی و نظر میدی ...

این حضوری رو ک ازش دم میزنی نشد من ببینم . یه کسایی مثل عزیز خانم هم همیشه حرف از همین حضور ناپیدا میزنه برام ...

با انگشت ب بالا اشاره میکنم : صاحبخونم . البته تقصیر اون نیست . خانم خیلی خوب و مهربونیه و خیلی انسان تر از من ولی اونم نمیتونه کاملا منو و دردایی رو ک کشیدم درک کنه ...

ب گوشی اش نگاه میکند و گوشه پیشانی اش را می خاراند: ساعت ۳ شد ! تو گشتت نیست ؟

از عوض کردن بحث آنهم ب این شکل ، در ابتدا دهانم باز می ماند و بعد با دیدن قیافه کلافه اش صدای شلیک خنده ام بلند میشود و جمله در دهانم تکه تکه : وای ... آبتین تو ... شاهکاری توی ... بحث عوض کردن ... مادرت حق ... داشته ... درباره شکم و ... مردا و ...

خودش هم خنده اش میگیرد .

خنده ام ک بند می آید نفسی تازه میکنم : وای چقدر خندیدم . یکهو از بحث جدی ب کجاها میری !؟

چشمها و لبهای او باز هم ب رویم میخندد و نگاهش را از انحنای لبهای خندانم میدزد : ای بابا خب چیکار کنم ؟ بحث شکم هم جدیه ؛ نگاه ب خودت نکن ! هیچم شوخی بردار نیست .

باید یه چیزی خورد تا برای راند های بعدی مبارزه آماده شد یا نه ؟ بعد هم با این فرمون ک تو داری پیش میری اعصابت داره بیشتر بهم میریزه ! صبحم ک چیز زیادی نخوردی انرژیتم تموم میشه و غش میکنی می افتی رو دستم ! بیشتر ب تو فکر کردم عزیزم نه خودم که :))

- مرسی ولی خیالت راحت ، من از اون دسته از کسایی نیستم ک تند تند بخوام غش کنم و وبال گردنت بشم ! مثل اینکه تجربه بدی داشتی ...

خم میشود ب سمتم و با انگشت ب نوک بینی ام میزند : بین منو ! هر چی هم تجربه داشته باشم فکر نکن کنایه حرفت رو نگرفتم که جزو کدوم آدمای هستی یا نیستی و لسی فعلا باشه حرفت قبول ! بعد از نهار میشه ادامه داد درباره دسته بندی های خوب خوب ...

البته فکرهای مهمتری ام دارم برای ماشین و کارت !

کنجکاوانه نگاهش میکنم : چه فکری ؟

صاف میکند کمرش را و می ایستد : حالاااا ... اول یه چیزی بخوریم بعد برات مفصل میگم . مغز من کم کم داره هنگ میکنه ...

من هم روی زانوهای دردناکم آهسته برمیخیزم : آخ پام ... باشه .

یه غذای فوری و حاضری درست میکنم .

* نمیخواه الان دیگه وقت غذا پختن نیست همینجوریشم که نا نداری . میرم آماده میگیرم.

- من خوبم اینقدر اصرار ب مریض بودن من نکن خواهشا تا آخر یه بلایی سرم نیومده !

* اصرار چیه ؟ خب ساعته ۳ دیگه. الان هرچی ام زود بخوای درست کنی بازم دیر میشه.

_ باشه پس نمیخواه بری . یکی دوتا از شماره رستوران های اطرافمونو دارم؛ میارم برات ولی از کیفیت غذاهاشون خیلی نمیدونم.

* عیب نداره از یکی سفارش میدیم شانسی دیگه.

بوشورها را برایش می آورم و گوشی ام را ب سمتش میگیرم.

آنها را از دستم میگیرد و نگاهی ب گوشی می اندازد : این واسه چیه ؟

- با این زنگ بزنی تلفن خونه قطع.

با دست گوشی را آرام کنار میزند : نمیخواه گوشی هست. تلفن چرا قطع شده ؟

شانه هایم را بالا می اندازم و روی راحتی مینشینم : دو ماهه قطعه. نشد قبض رو پرداخت کنم...
آهانی می گوید و مشغول شماره گرفتن میشود.

کنترل را برمیدارم و تلویزون را روشن میکنم که گوشی ام زنگ میخورد. شماره را نگاه میکنم
عزیز خانم است.

در جواب آبتین ک میپرسد چه غذایی برایم سفارش دهد , ب خودش اشاره میکنم و بعد ب
سمت اتاقم پا تند میکنم تا با عزیز خانم صحبت کنم ؛ همراه با دلشوره ای ک بی ارتباط با حضور
آبتین در خانه ام نیست ...

از پشت میز بلند میشوم و ظرف ها را داخل سینک میگذارم و شیر آب را پرفشار رویشان باز
میکنم : بعد از غذا عادت ب خوردن چیزی داری ؟ چای , میوه یا هر چی ...

نزدیک میشود لیوانش را داخل سینک میگذارد و ب کابینت تکیه میدهد : هرچی مثلا شامل چیا
هست ؟؟

اسکاچ را کفی میکنم : نمیدونم کلا اگه چیزی بخوای ک داشته باشم توخونه , برات بیارم !

پاسخی از او نمیشنوم . نگاهش میکنم که در سکوت و متفکر خیره ام شده . دست کفی ام را
تکانی میدهم : چی شد ؟

نفس عمیقی میکشد و پاسخ میدهد : هیچی ... مرسی همون چایی خوبه .

سرم را بی تفاوت تکانی میدهم و خواهش میکنم زیرلب میگویم . دستهایم را میشویم و کتری
را پر کرده و روی گاز میگذارم .

برمیگردم و باز مواجه میشوم با سنگینی نگاه او ک حرکاتم را رصد میکند .

- چی شده آبتین ؟ چیزی میخوای بگی ؟

دستانش را روی سینه قفل میکند و اینگونه در مقابلم با آن شانه های ستبر و بازوهای بزرگش هیبتی جدی تر و قدرتمندتر پیدا میکند : اگه خسته نیستی و نمیخواهی بخوابی یا استراحت کنی ، میخواستم راجع ب همون قضیه ماشین و کار صحبت کنیم اگر نه ک بمونه یه روز دیگه .

دسته ای از موهای وز کرده و بلندم ک جلوی دیدگانم را گرفته با دست ب پشت میکشم و زیر کلیپسم میفرستم و محکم فشارش میدهم : نه خسته نیستم ، امروز ک کلا کار خاصی نکردم . آره حرف بزنی . مساله فروش رخس واقعا توشرايط الانم مهمه هرچی بگذره ممکنه پشیمون بشم از این کار و دلم نیاد .

برو یه استراحتی کن تا این چندتا رو هم بشورم و بیام ..

من داشتم با او حرف میزدم اما نگاهش جای دیگری روی موهایم در گردش است : سخته جمع کردنشون ؟

- موهام ؟ خب نه یعنی عادت کردم دیگه . کوتاه کنم بیشتر سخته برام چون نه راحت میتونم برس بکشم نه جمع کنم فقط یه وقتا که خیلی کار دارم و باز ک می مونن کلافم میکنه...
با دستش پایین موهایم را لمس میکند و زمزمه وار میگوید: همیشه یه وقتایی منو غیر از آبتین ببینی ؟

سرم را کمی عقب میبرم تا رهایش کند . گیج از جمله اش، باز نگاه میکنم : نفهمیدم ... یعنی چی پس کیو ب جای تو باید ببینم !؟

زمزمه اش هم گرم و ملایم است . حسی را در من تداعی میکند که ب خاطره آغوش آن شب پرت میشوم : اگه نمی فهمیدم ک چقدر بی شيله پيله ای و حرفات از روی صداقته ؛ میگفتم این دختره با حرفها و کارا و رفتارش، خیلی تمیز سرکارم گذاشته تا بیشتر نظرمو جلب کنه ولی خودشو زده ب کوچه علی چپ...

ساکت و صامت نگاهش میکنم اما قلبم ناآرامی میکند از بیان این حرفها درحالی که هنوز هم ب درستی متوجه منظورش و ربطش ب من نمیشوم . هر چه فکر میکنم نخواستہ ام با حرکتی عامدانه او را ب خود نزدیک کنم ولی...

دست او اینبار حجم بیشتری از موهایم را میگیرد و مستقیم در چشمهایم خیره می شود :
موهات تیره و براقن... یه رنگ خاص... نمیدونم مثل شب می درخشن ...

اون شبی که شال از سرت افتاده بود و آیدا با همه زورش و بی توجه ب دردی ک روی صورتت بود موهاتو میکشید . یه لحظه، فقط یه لحظه نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم... دلم می خواست واقعا مچشو بشکنم ...

موهایم در دستش مشت میشود و من معطل میان فضای آشپزخانه ک هر لحظه بیشتر احساس میکنم دارد کوچکتر میشود و مرا در خودش حل میکند مانده ام . دهانم باز و بسته میشود حتی شک دارم نفس میکشم یانه . تنها صدای چکه های آب مرا ب خود می آورد ک بیدارم و این ها خواب نیست .

گاهی بی مقدمه و هیچ انتظاری حرفهایی را ک رنگی از احساسی زیبا و بی تکلف دارند برزبان می آورد ک حال دل کوچکم را دگرگون میکند و سعی مرا برای حفظ این رابطه در فاصله ای ک میدانم باید کم تر نشود تا از دست ندهم اش ب عقب میراند

آهسته میروم سمت سینک و بی هدف بشقابی را برمیدارم.

میبینم فاصله اش با من بسیار کم میشود. دستش را میبرد زیر چانه ام و صورتم را ب سمت خودش برمیگرداند. حالا دیگر تحمل آن نگاه مستقیم عمیق و پر احساس را ندارم.

نگاهی ک با نگاه آبتین چند ساعت پیش حتی چند دقیقه پیش فرق دارد....

صدای دم و بازدم های پشت سر همش آنقدر بلند ست ک نگاهم برای لحظه ای ب قفسه سینه ای کشیده میشود ک هر بار تندتر بالا و پایین میرود...

* کوتاهشون نکن نه فقط برای اینکه ب این حجم پرپشت و بلند عادت کردی... برای اینکه این فرفری های تیره و قشنگ وقتی دور صورتت رها میشن و سایه اش می افته تونگاه آرومت , نمیدونی با دل آدم چیکار میکنن ... نمیدونی که چطور آدمو سرچنگ میندازن با خود خودش... کوتاهشون نکن نهال

چیزی در دلم سر میخورد و بشقاب از دستم رها میشود. صدای برخوردش با سینک هردویمان را از خلسه ای شیرین و لطیف بیرون می کشد. دست او از بند چانه ام جدا میشود و صورت من عقبتر میرود. با صدای خفه میگوید : من ... من میرم یه تماسی بگیرم تا میای...

و ب سرعت بدون اینکه نگاهی ب حال من بیاندازد فاصله میگیرد و میرود . میبینم کلافه چندبار با دستش داخل موهایش را چنگ میزند و دل من نیز چنگ میشود از این پریشانی ...

او میرود اما من با دلی پر تب و تاب روی صندلی مینشینم. دل لرزان و رمیده را میتوان زیر حجمی از پوست و گوشت و استخوان قایم کرد اما با دست و پای ک میلرند از فرط هیجان و احساسی نوک هنوز ب ریشه دار بودنش نمیتوان اطمینان کرد ؛ باید چه کنم ؟

دستانم را زیر میز روی زانوهایم محکم میفشارم و نگاهشان میدارم شاید اینطور ذره ای آبرو داری کنند...

برای منی ک سالهای سال احساس را در خود کشته ام تا در حاشیه کمرنگی دور از هیاهو و هراس زندگی کنم, هر ذره از امید حتی مثقالی هرچند کم ب مانند روزنه های کوچکی برای رسیدن به معجزه ای دور از ذهن می مانند.

شاید تمام اینها توهم است . من عادت کرده ام ب خوشی هایی ک توهم وار بگذرند و بی نصیب بمانم. این توهمی ک طعم ملس و دلپذیری دارد آنقدر که میتوانم ساعتها درونش غرق شوم. یک تابلو بچسبانم بالای سردر زندگی ام و رویش بنویسم : لطفا نزدیک حال خوبم نشوید! همه این روزنه ها فقط مال من هستند حتی اگر امید ناچیزی را با خود ب ارمغان بیاورند...

من ب دنبال علاج و درمانی برای دردهایی ک با آنها زندگی کردم نبوده ام حتی همه روزهایی ک در آن آسایشگاه گذراندم و دم نزدم، بیشتر با دردهایم خو گرفتم و منزوی تر شدم. روزی ک دکتر مرا ب خانه اش برد این را کاملا فهمیده بود. هیچ گاه ب دنبال جانشینی نبودم ب جای آمال و آرزوهایی ک هر دختر جوانی میتوانست داشته باشد و برای من روزگار حکم ب برآورده نشدن اش داده بود اما حضور آبتین برایم اتفاقی متفاوت بود ک نه ردی و نه شباهتی ب هیچ یک از اتفاقات و آدمهای گذشته داشت.

منی ک بعد از پدر و عمو، در سایه سنگین ترس همواره میگریختم از هر مردی ک برایم پیام آور شرارت و خطر و آزار بود در مقابل آبتین هر چه زمان میگذشت بیشتر کم می آوردم انگار و مقابله تن ب تن با احساسی که نیروی عجیبی داشت و در درونم شکل میگرفت کمتر میشد. احساسی ک آجر ب آجر در قلبم بالاتر میرفت تا جایی ک حتی اجازه دخالت ب عقل و منطقم را نمیداد...

جنس حضور آبتین برای مغز همیشه در حال هشدارم، گنگ و پرمخاطره بود اما برای قلبم...

آخ از قلبی ک انگار ب آتش بازی شورانگیز چهارشنبه سوری دعوت شده بود و بی مبالاتی میکرد. توجهی نداشت و تنها میخواست از روی آتش سرخ جنون بپرد و حس بی قراری اش را تطهیر کند از هر ناپاکی و شاد بخواند :

«زردی من از تو، سرخی تو از من»

درمقابل نقش من شبیه تماشاچی تئاتری بود ک ذوق زده اما باز هم ترسان برای اولین بار قدم برمیداشت و جلو میرفت و منتظر دیدن نمایشی بود ک در اعماق قلبش آن ته مه هایی ک هیچ کسی خبری ندارد جز خودم؛ حضور خالق این نمایش را حس میکردم ک سالها در تکاپوی انکارش ب هر ریسمان چنگ می انداختم هر ریسمانی غیر از ریسمان او...

ب هر دری زده بودم تا دیگر او را نبینم... خالقی را مدت‌ها پیش مرا ندیده انگاشت و دلم را شکسته بود. خالقی ک حتی ساعتی پیش شکایتش را ب آبتین کرده بودم ک بنده ای چون من را نمیخواهد و اعتقاد معنایی ندارد اما ...

اما همه شواهد نشان از این داشت ک کارگردان قصه زندگی ام همیشه از من قوی تر و کاربلدتر بود و حالا با پیدا شدن سروکله یکباره کسی که میخواست او را طور دیگری ببینم ، بار دیگر قصد محک زدن گنجایش ظرف صبوری ام را داشت...

برای خلاصی از بار این افکار تمام نشدنی ، شستن ظرف ها را نصفه نیمه رها کردم. قصد رفتن میکنم. قبل از خروج از آشپزخانه برگه کوچکی را ک روی در یخچالم چسبانده ام و انگار ک اولین بار است ب دقت میخوانم. آبتین قبل از نهار چندبار خوانده و خوشش آمده بود و من که خودآزاری در جانم پینه بسته، دلگیر از بال و پر گرفتن احساسم آن را از جلوی دیدگانم بر میدارم و در مشتتم مچاله میشود :

بیا شات غم هایمان را

بزنیم ب هم ، ب سلامتی دلی پُر تَرک

بیا مست شویم

باقطره های اشکی

ک از مرهمی فقیرند

بیا باهم بمیریم برای هم

نه در تابوت خاک

در تبادل آغوش گرم بازوان تو

با همه کوچکی دستان من...

(نگین_باقریان)

فصل دوم: ناجی عشق! آمین بگو...

کنار در ایستاده ام. آبتین در حال پوشیدن کفشهایش میگوید: اگه میخوام اول بری اونجا کار کنی بخاطر سابقه پیدا کردن و تجربه س و گرنه ما هرچند وقتی خودمون یه تعدادی نیروی جدید ب کادر شرکت اضافه میکنیم.

_ نه اتفاقا بهترم هست برم جایی که حواسشون باشه بهم که دسته گل ب آب ندم و یکم راه بیافتم توی امور کاری .

پلکهایش را برای اطمینان بخشیدن میبندد و باز میکند: خیالت راحت هم از نظر جایی که قراره بری و هم آدماش. مدیریتش از دوستای خیلی خوبمه.

رییس بخش مالی شرکت ما خیلی آدم کارآمد و مطمئنی هست و از این نظر همیشه مورد قبول پدرمه. روی کار کارمندان بخشش نظارت دقیقی داره برای همین اول کارت اگه بیای اونجا ممکنه ب مشکل بربخورین. این چند وقت تا تموم شدن درست چیزی نمونده، پیش دوستم کار کن و راه بیافت؛ برای بعد دیگه حله...

با قدردانی نگاهش میکنم: همین قدر هم کمک و لطف بزرگی در حقم میکنی. ممنونم و یکجورایی شرمنده ت شدم...

لبخند زیبای مردانه اش روی لبهایش نقش میبندد: دشمنت شرمنده خانوم. اصلا حرفشم نزن و ب دیده لطف و این حرفها هم نگاه نکن. چون در واقع غیر از معرف بودن من کاری نمیکنم. اصل قضیه خودت هستی که باید تلاش کنی و راضی شدی فعلا با حقوق کمتر از بقیه و مثل یه کارمند ساده بری و کار کنی.

تا یکی دو روز دیگه نتیجه قطعی رو بهت میگم. فقط آماده باش که...

با شنیدن صدای قدمهای کسی روی پله های طبقه بالا و نزدیک تر شدن صدا، آبتین ادامه حرفش را قطع میکند و هر دو برای لحظه ای در سکوت ب راه پله نگاه میکنیم.

چیزی نمی گذرد که قامت علی نوه عزیز خانم روی پاگرد طبقه اول پدیدار میشود. او هم با دیدن ما اندکی جا میخورد. در ابتدا ب من و بعد آبتین نگاه میکند...

پیش دستی کرده و آهسته سلام میدهم. او هم ب خود می آید و همزمان ب هردوی ما سلام میکند.

آبتین خونسرد پاسخ میدهد و کلام دیگری نمیگوید من اما به تکاپو می افتم تا کاری انجام دهم یا حرفی بزنم که سکوت میانمان بشکند. نمی دانم شاید هم از طرفی دلم میخواست حالا علی اینطور اتفاقی آبتین را در کنارم و جلوی خانه نبیند و جرقه فکر نادرستی بعد از مدتها زندگی کردم در آنجا زده نشود! مهمتر از همه در ذهن عزیز خانم مهربانم ...

_ خوبین؟ پیش عزیز خانم بودین؟ حالشون چطوره؟ میخواستم سری بزنم...

در حالی که میخواهد پاسخ مرا بدهد باز هم نگاهش از پشت فریم خوش ساخت عینک طبی اش ب سمت آبتین میرود و برمیگردد. آبتینی که آرام و بی تفاوت ایستاده و انگار هیچ اتفاق مهمی روی نداده که از لاک آرام خود فاصله بگیرد.

علی: ممنون خوبم. بله پیش عزیز بودم. اومده بودم سر بزنم کم و کسری های خونه رو بخرم و درباره نذرش هم عزیز کارم داشت. شما چطوری نهال خانم؟ مشکلی، مساله ای که پیش نیومده؟

و باز نگاهی ب آبتین، هرچند سعی دارد نامحسوس باشد...

_ نه همه چی خوبه ممنونم....

دسته آخر واکنش اش را ب حضور آبتین نشان میدهد: نهال خانم! ایشون رو ملاقات نکرده بودم، از اقوام و آشنایان هستن؟!

نگاهی ب آبتین میکنم ک با استایل خاص خودش حتی در آن شلوار و گرمکن اسپرت مشکی بیشتر از لباس های شیک و رسمی علی ب دل می نشیند . با دستم ب سمت علی اشاره میکنم ک توجه آبتین جلب میشود: علی آقا نوه عزیز خانم هستن و ...

قبل از آوردن اسمش ، خود آبتین قدمی ب جلو میگذارد و دستش را سمت علی دراز میکند: خوشوقتم از آشنایی با شما، بله از اقوام نهال جان هستم!

هنوز در دویدنش میان حرفم موقع معرفی شان بهم مانده ام ک از جان طعنه داری که میگوید نگاهم را از روی علی می دزدم . انگار که میخواهد خانم گفتن علی و خودمانی بودن اش را ب رویش بیاورد و جبران کند و شاید مثلا اعلامی باشد تا علی شیرفهم شود که نسبت آبتین هر چه هست از او ب من نزدیکتر است!

علی هم ظاهرا کم نمی آورد لبخندی میزند و دستش را می فشارد: منم خوشوقتم آقای...؟

*آبتین سینایی هستم!

علی: که اینطور بله آقای سینایی... تا حالا سعادت نداشتم از نزدیک ببینمتون!

گره محکم دستها از هم باز میشود.

آبتین با حفظ همان خونسردی اولیه در رفتار و لحنش میپرسد: بله درسته ولی شما هم اینجا ساکنین؟

علی ب من که گوشه اشاریم را در مشتتم گرفته ام و فشار میدهم، نگاهی میکند و پاسخ میدهد: نه چطور مگه؟

آبتین از همان لبخندهایی ک خودش همیشه میگوید ژکوند است ب روی علی میزند و با لحن معناداری پاسخ میدهد: آخه گفتین منو تا حالا ندیدین فکر کردم حتما اینجا زندگی میکنین یا دائما وقتتون اینجا سپری میشه و من متوجه نشدم!

آنقدر آسوده و خونسرد جمله ها را در گفتگوشان بده بستان میکند من با دلهره ای ک در دلم چنگ انداخته، از رفتارش مانده ام!

اینکه نگذاشت معرفی اش کنم و خود را از اقوام من ب او شناساند هم ک دیگر جای خودش را داشت و دلیلش را لاقلا قبل از گفتن باید من میدانستم. انگار واقعا سالهاست همدیگر را می شناسیم و ب اینجا رفت و آمد دارد و مشکل علی بیچاره بوده است که او را ندیده!

علی هم متقابلا لبخندی میزند که حس میکنم لبخند او هم بی تعریف نیست: زندگی که نه ولی اونقدر اینجا میام ک بفهمم چ خبره!

البته حدودا ۳ سالی هم میشه که نهال خانم مستاجر عزیز هست و کم و بیش با دوست و آشناهاشون مرارده داشتیم...

* آها خب من نمیدونستم شما تا این حد در جریان امور زندگی ایشون هستی! ضمنا یه مدت ایران نبودم اینه که زیاد نتونستیم ب نهال جان سر بزنینم. از این ب بعد بیشتر مزاحم شما هستیم و بیشتر همدیگرو میبینیم!

نمیدانم علی کنایه های او را گرفته یا نه؟ من اما خجالت کشیدم. علی فقط میگوید: اختیار دارین، خونه خودشون هست...

من در این میان مانند عروسکی کوچکی را ب راه لبخند لرزان و کوچکی را ب زور روی لبهایم می آورم و آهسته تشکر میکنم.

علی: خب اجازه مرخصی میدیدن؟

آبتین: خواهش میکنم راحت باشین...

علی خداحافظی کوتاهی با هر دویمان میکند و همانطور که ما نظاره گر رفتنش هستیم، در اندک زمانی از خانه خارج میشود...

با بسته شدن درب خروجی، آبتین روی پا ب سمت من میچرخد: نگفته بودی تا حالا عزیز خانم یه علی آقای فعال و کنجکاو دارن!!!

نگاهش میکنم. علت اینگونه حرف زدنش را نمیفهمم: چیزی پیش نیومده بود که بخوام بگم. نوه شونه! بیشتر از خود پسرا و عروسا به عزیز خانم سر میزنه و کاراشونو انجام میده...

* اوهم ک این طور.... مجرده دیگه اگه خدا بخواد؟

_ آره...

*مامور سرشماری هم هست؟

نگاهم متعجب می شود: نه چطور مگه؟ میشناسیش؟ توی بانک کار میکنه!

پوزخند یک وری میزند: نه از کجا بشناسمش؟ آخه دیدم خیلی حواسش ب مستاجر مادر بزرگش هست و آمار ورود و خروجت و آدمای دور و اطرافتم داره؛ حدس زدم که حتما مامور آمار و سرشماری باید باشه!

اشاریم را کمی بالاتر میکشم: نه بیچاره اونطور آدمی نیست!

*چطور آدمی؟ فضول مثلا یا شیک ترش میشه کنجکاو نه؟

_ آبتین چون تا حالا ندیده بودت فقط برای این پرس و جو کرد. بهر حال اینجا ملکشون هست و کار اشتباهی نکرد.

همیشه هم هرکاری از دستش برمیاد در کمال ادب انجام میده و سرش توزندگی کسی نیست...

کمی میکشد جلو. نگاه عصبی اش را مستقیما ب سمتم شلیک میکند و با حرص میگوید: عه پس برای همینه که از بودن من اینجا زیاد راضی بنظر نمی رسید و هی نهال خانم، نهال خانم از دهنش نمی افتاد!

نمیدانم چرا دلش می آید یکدفعه اینطور حال خوب مرا بعد از صبحی ک آنگونه گذشت طوفانی کند؟

دل گرفته میگویم: چرا اینجوری میکنی و با من اینطوری حرف میزنی؟ خیلی دوست داری بی جهت ناراحتم کنی؟

منم مثل تو و هر آدم دیگه ای برای همین زندگی کوچیکم حریم و ارزش قائلم! یکجوری داری پشت سر هم کنایه بارم میکنی ک اصلا متوجه نیستی برای آدم دردناکه این رفتارت!

قبلنم گفتم و خودت هم این مدت شاهد بودی تا آخرین حد توانم بار مشکلات شخصیمو خودم ب دوش میکشم و نداشتن منت کسی روی سرم باشه.

من نه به علی نه ب هیچ کس دیگه وابسته نیستم که معطل نهال خانم یا نهال جان گفتن باشم...

دو لبه اشاریم را میگیرد و به هم نزدیک میکند: معذرت میخوام منظور بدی نداشتیم. یکم عصبی شدم از اینکه حس کردم زیادی داره خودش رو توزندگیت دخالت میده و ...

سرش را کمی خم میکند و نفس عمیقی میکشد مقابل صورتم. شاید این هم توهم مسخره ای ست که باز میان سلولهای خاکستری مغزم میدود ولی انگار فضای بودن مرا با دم عمیق ب سینه فراخس میکشد و از حرکت او دل بیچاره ام بیشتر دچارش میشود و منه درون نهال بلندی میگوید و لبش را گاز می گیرد و من خجالتزده میشوم...

یک لبه را روی شانه ام مرتب میکند: هیچی بی خیالش. اصلا شخص مهمی برام نیست ک بخوام رفتارشو محک بزوم یا بحثی سرش داشته باشم...

از این ب بعد هرکاری بود هر کمکی خواستی من هستم نهال! ببین بی تعارف میگویم هر کاری!

روی من حساب کن و ازم خجالت نکش. دلم نمیخواد ب کسی رو بندازی باشه؟

آخر چ کسی میتواند در مقابل او وقتی ک اینگونه مردانه مرد میشود، حمایت ات میکند و هوای روزهای مه آلود زندگی ات را دارد، قاطعانه ایستادگی کند و بگوید نه نمیخواهم؟؟؟

نگاهم را نمیگیرم از او اما در این میان کلام مناسبی ک بتوانم احساسم را توضیح دهم ب ذهنم نمی رسد و تنها سرم را آهسته تکان میدهم .

و اوست که میخندد : زبون نداری خانوم که سر تو تگون میدی ؟

از لحنش تبسمی میکنم : چرا دارم ! نمیدونم چطوری بگم ؟ باشه ممنونم ...

* آها حالا شد. جور خاصی نمی خواد بگی از این چشمهای شفاف وقتی توسکوت ب آدم زل میزنن خیلی حرفها میشه خوندا!

بین هروقت از دست هم ناراحت شدیم قایمش نکنیم و بگیم! بالاخره یکجوری حلش میشه کرد.

دلهم نمیخواد قضیه دیشب بازم پیش بیاد البته اون بیشتر تقصیر من بود ک نتونستم شرایطم رو درست مدیریت کنم ولی حرفم کلی هست.

نمیخوام وقتی پامو میذارم بیرون هنوز دلخوری تودلت جا بمونه ! در ضمن این تشکرها نیازی نیست، دوستا ب درد هم باید بخورن دیگه نه ؟

- بله باید به درد بخورن ،گرچه من ک همش تا بحال غیر زحمت ...

انگشت اشاره اش را نزدیک لبم می آورد اما با فاصله بسیار کمی مماس نگه میدارد : دیگه نشنوم این حرفو نهال!

هیچ زحمتی برای من نداشتی و نداری؛چندباره که دارم میگم. کار خاصی هم نکردم که . ضمنا

نگران نباش یه روزی هم پیش میاد که من نیاز به کمک پیدا میکنم خانوم ! اون موقع میتونی ب دادم بررسی و تنهام نداری! چطوره دلت خنک میشه؟

چشمک ریزی میزند و من پرده کدورت را هم از نگاهم و هم از دلهم کنار زده و با قدردانی و محبت نگاهش میکنم اما با اعتراض میگویم: عه آبتین!

و او دستانش را تسلیم وار بالا می آورد و باز میخندد...

ساک پاکتی کوچکی را از کنار در برمیدارم و ب دستش میدهم : شیرمالا داشت فراموش میشدا!

چهره اش شاداب تر از قبل میشود : آخ آخ دیدی حواسمو اینقدر پرت کردی که یادم رفت!
دست خالی میرفتم واقعا سرم بی کلاه میموندا ! مرسی
- نوش جان . دستورش رو هم داخل پاکت گذاشتم ...

* دست شما درد نکنه خانوم . ما خجالت بکشیم یا شیرمال بخوریم؟

لبخند روی لبهایم دست و دلبازی میکند: اختیار دارید آقا! اذیت نکنن

* ازم دلخور و این چیزا که نیستی دیگه ؟ بابت چند دقیقه پیش ؟

- نه آبتین فراموشش کن ...

* خب آخه هنوز اخما باز نشده !

بالاخره خنده ام میگیرد : باز شده دیگه بیشتر از این چیکار کنم باور کنی؟؟؟

لبخند بزرگ و دندان نمایی میزند : نه خوبه حالااا شد . دیگه خاطر جمع میرم.

برای فروش ماشین باهات هماهنگ میکنم . کاری نداری ؟

- نه ممنون برای همه چیز. ماشینت رو نزدیک پارک کردی ؟

* آره چندتا خونه جلوتره . پس فعلا عزیزم ...

زیپ گرمکن اش را تا زیر گلو بالا می کشد و

با قدمهای بلندش ب سمت راهرو میرود و در را باز میکند : مراقب خودت باش .

دستم را تکان میدهم : تو هم همین طور .

او هم دست تکان میدهد و خداحافظی میکند و از خانه خارج میشود .

با رفتن او نگاهی ب راه پله های بالا می اندازم و تصمیم میگیرم آماده شوم و ب دیدن عزیزخانم

بروم . داخل خانه میشوم و در را میبندم.

لحظه ای بعد بی دلیل اما خوشحال و راضی ، متفاوت از حالی که از دیشب تا امروز صبح داشتم؛
به فضای خالی خانه ام از همان لبخندهای دست و دلبازانه میزنم . خانه ای ک امروز، تا دقایقی
پیش مهمان با معرفت و عزیزی را در خود داشت

=====

داخل خانه میشوم و کلید را از قفل درمی آورم و در را میبندم .کیسه خرید را به دست دیگرم
میدهم و موبایلم را دوباره کنار گوشم میگیرم و به طرف آشپزخانه میروم : یک هفته ای هست که
همه درگیر فراهم کردن وسایل سفره نذری هستن.

فردا صبحم بعد از اینکه جزوه ها رو از لیلی گرفتم آخه چند جلسه آخریه کلاسی رو غیبت
داشتم، قراره عزیز خانمو ببرم عروس بزرگشون ...

دستانم را می شویم و ماهی تابه کوچکی را روی گاز میگذارم که آبتین می گوید : مگه نذری خونه
خودشون نیست ؟

مقداری روغن داخل ماهی تابه می ریزم : چرا هر سال عزیز خانم با کمک بقیه خونه خودش برگزار
میکرد ولی امسال دیگه بخاطر بیماری و کهولت سنش یه مقداری سخت بود اینه که

تخم مرغ را میشکانم در میان حبایهای روغن داغ : عروس بزرگترشون تقبل کرد خونه اونا باشه .

فکر کنم نزدیک به ۳۰ سالی میشه ک عزیزخانم این نذر رو ادا میکنه.

شعله را کم میکنم . صدای جلز ولز تخم مرغ بلند میشود، زرده را کمی با فاصله از سفیده تخم
مرغ میگذارم خوب بپزد و شل نماند.

آبتین : به غیر اون علی آقا ، نوه دیگه ای هم داره ؟

- آره. این عروس بزرگتر مادر علی هست دو تا دختر دیگه هم داره که اونا ازدواج کردن. پسر و
عروس کوچیکتر عزیزخانم هم یه دختر محصل دارن.

زیر ماهی تابه را خاموش میکنم ، با دستگیره برش میدارم روی زیرقابلمه ای چوبی کوچک میگذارم و پشت میز مینشینم.

آبتین با لحن خاصی میگوید : آها پس قراره فردا توام باهاشون بری خونه همین علی آقا اینااا!

لقمه کوچکی میگیرم و کمی فوتش میکنم : بله قرار بریم ولی میشه بگی چرا اینطوری حرف میزنی ؟ یکدفعه چت میشه ک لحتت از این رو ب اون رو میشه و آدم حس میکنه خطایی ازش سر زده و نباید حرفی بزنه !؟

لقمه را در دهانم میگذارم و آرام شروع ب جویدن میکنم. از صبح به تنهایی آنقدر به دنبال انواع و اقسام کارهای مختلف دویده ام که هنوز تا این وقت فرصت خوردن چیزی جز یک چای تلخ را پیدا نکرده ام ...

صدای آه کوتاهش را پشت خط میشنوم : باشه ببخشید . لحنم عوض نشده و چیزی نگفتم ناراحت میشی! محض اطلاع پرسیدم .

نذرشون قبول باشه...

لقمه را قورت میدهم : مرسی. خیلی خانم صبور و خوبیه آبتین. منکه واقعا برایش ارزش و احترام خاصی قائلم.

یکبار دلیل نذرش رو برام تعریف کرده اگه بدونی چی بهش گذشته...

صدای خش خش کاغذهایی می آید و بعد از چند لحظه میگوید : خب بگو بدونم ...

_ واقعا؟

آبتین: آره واقعا...

لقمه بعدی را که در دستم مانده همانطور داخل ماهی تابه میگذارم .

گوشی را روی اسپیکر میگذارم، دستم را زیر چانه ام گذاشته و شروع به تعریف میکنم : خیلی سالها پیش یه شب سرد زمستونی که شوهر عزیزخانم بخاطر کارش مسافرت بوده و عزیزخانم با

۳ تا بچه ش تنها خونه بودند؛ وقت روشن کردن بخاری نفتی یکی از پسرش شیطنت میکنه و بخاری واژگون میشه رو فرش و خلاصه کم کم شعله آتیش ب همه جا میرسه .

عزیز خانم یه زن دست تنها و وحشت زده نمیدونسته که باید چیکار کنه . دو تا از بچه ها رو به هر سختی بود از میون شعله ها میفرسته توحیاط و در عرض چند دقیقه آتیش سوزی اونقدر زیاد میشه ک همسایه ها هم میان کمک اما باز نمیتونن خیلی جلوشو بگیرن .

یکی از بچه ها هم تواتاق گیر افتاده بود ...

عزیز خانم میگفت اونقدر خودشو کتک زده و بی تابی کرده بود تا از دست همسایه ها فرار کنه و بره نجاتش بده اما نمی داشتن جلو بره...

آتش نشانی میاد و حریق رو با کلی زحمت خاموش میکنن. دو نفر از افراد امداد هم که با فداکاری به دل آتیش زده بودن تا اون بچه رو نجات بدن دچار خفگی و سوختگی شدیدی میشن. متاسفانه یکیشون به همراه همون بچه که پسر وسطی عزیزخانم بوده زیر آوار جوش رو از دست میده و یک نفر دیگه شون نجات پیدا میکنه ...

آبتین ناراحت میگوید : چه سرنوشت تلخی ... بیچاره خانواده هاشون ... بیچاره عزیزخانم چه داغی دیده !

انگار که همین حالا تصویر آتش سوزی و فریادها و ضجه های یک مادر برای نجات فرزندش را میبینم و ...

بغض کرده میگویم : آره ... دو تا از بچه ها و عزیزخانم سالم موندن ولی خب این اتفاق خیلی غم انگیزه و دردناکه ...

میگفت بعد از مدتها به زندگی برگشته و تونسته دوباره روحیه بگیره ...

به شکرانه سلامتی دو تا پسر دیگه ش و طلب صبر و سلامتی برای خانواده اون آتش نشان شجاع و وظیفه شناس , هر سال سفره حضرت زهرا (س) توی خونه ش میندازه...

نگاهی ب نیمروی ماسیده شده در ماهی تابه میاندام و دلم میگیرد از بازیهای این روزگار....

آبتین هم سکوت کرده اما تماس برقرار است . آهسته میپرسم : آبتین پشت خطی ؟

با مکث کوتاهی پاسخم را میدهد : آره عزیزم ... داشتم گوش میکردم ب حرفات! صدات یکم واضح نیست . فکرم رفت به قصه زندگی آدمهایی که تعریف میکردی...

روی اسپیکر را لمس میکنم، از آن حالت خارج میشود و دوباره کنار گوشم میگیرم : گذاشته بودم رو اسپیکر الان درست کردم . میگم عزیز خانم هم کم درد نکشیده نه ؟

آبتین : آره از دست دادن بچه هیچ وقت برای پدر و مادر آسون نیست و فکر نمیکنم فقدانش فراموش بشه بخصوص مادر از لحاظ روحی و عاطفی خیلی صدمه میبینه.

از نزدیک لمس کردم سالها ... بازم دمش گرم که تونسته بخاطر دوتا پسر دیگه ش به زندگی عادی برگرده ...

حرفی که درباره داشتن فرزند میزند و از دست دادنش، مرا به فکر فرو میبرد : تو مگه بچه داشتی
!؟

بلافاصله صدای تک خنده اش می آید : نههه معلومه که نه ! واسه چی همچین سوالی پرسیدی؟؟

با قاشق تکه های تخم مرغ را زیر و رو میکنم : چه بدونم. آخه گفتم از نزدیک لمس کردم !

یه جووری مطمئن حرف زدی که یه لحظه فکر کردم بچه ای وجود داشته که حالا نیست ...

لحن صدایش هنوز رگه هایی از خنده دارد : نه عزیز من. چندبار خدمت سرکار خانم گفتم که از دواج نکردم والا !

اون حرفم بابت قضیه ای هست که باید مفصل برات تعریف کنم اما لمس حسی که دارم میگم از طرف من توجایگاه فرزندی بوده نه پدرومادری ...

بگذریم حالا یه چیزی دیگه ای میخواستم بپرسم.

- چی ؟

* تو که میگفتی اعتقادی به خدا و فضای معنوی و این معقوله ها نداری پس چه جوریه که فردا
میخواهی بری اونجا؟

- الان میچ گیری مثلا؟

_ نه چه میچ گیری؟ خب اگه توام جای من بودی برات سوال میشد بعد از اون بحث اعتقاد داشتن
و نداشتن...

چیزی در سینه ام درست مرکز ثقل احساسات گوناگون میسوزد... اون حرف بدی نزده، حق هم
دارد.

برداشتش هرچه هست نتیجه حرفهایست که من به او گفته ام ولی نمیداند که چرا من با آن
کارگردان قدرتمندی که آن بالاها در دوردست و بسیار دورررر از من با اشاره ای هرچه که خودش
بخواهد بر آورده میشود، اینگونه قهریم و جدا از هم ...

- رفتنم ربطی به اعتقاد نداره . به خاطر دل عزیز خانم میرم اونقدر که این زن حق به گردنم داره
هرچی بخواد انجام میدم وگرنه دست خودم بود مطمئن باش موندن توخونه رو ترجیح میدادم ...

* آها فکر کردم اتفاقی افتاده و بحث آشتیه!

که البته میگی ربطی نداره و از سر خیرخواهی و جبران برای عزیز خانم فقط!

از پشت میز بلند میشوم و میروم کنار پنجره کوچک آشپزخانه. پیشانی ام را به شیشه سرد می
چسبانم شاید از داغی اش کم شود.

به آسمانی که رفته رفته در عصر دلگیر زمستانی رنگ غروب گرفته خیره میشوم و آهی میکشم :
من هیچ وقت حکمت حوادث و اتفاقاتی که از سر زندگیم گذشته رو نفهمیدم آبتین! نخواستم یا
شایدم خواستم بدونم و نشد...

همون حکمتهایی که همیشه عزیز خانم میگه اگه خدا دوستم نداشت حتما یه جور دیگه و شاید
بدتر رخ میداد. البته منظورش از بدتر نمیدونم دیگه چی میتونه باشه؟

عزیز خانم هم با اینکه میدونه من با اون خدای بالایی قهرم ولی یه بار نشد وقتی که باهش درد و دل میکنم زبونش رو گاز بگیره یا تند تند استغفار کنه فقط گوش شنوای من شد...

کاری که خیلی های دیگه نکردن و به چشم یه آدم خراب و کافر و نفهم نگام کردن و تاسف خوردن ...

آهسته اسمم را صدا میزند : نهال جان ؟

- هروقت گله و شکایت و گریه هامو از این زمونه و آدماش پیش عزیز خانم بردم منو از خودش نروند و دلمو نشکست بجاش محکم بغلم کرده و گفته : ان ... مع الصابرين .

گفته صبر کن نهالم که پایان شبه سیه سفید است !

اونقدر اینو گفته که صداش تو گوشمه.

منو شکل یه آدم بدردنخور و خراب ندیده ...

* عزیزم ... نهال جان حتما همین طوره ! کی دلش میاد آخه به تو بگه خرابی و همچین فکری بکنه ؟

تو خیلی خیلی آدم مهربون و بادرک و شعوری هستی !

یه دختری که پاکي و درستیش، صدتا آدم مثل منو که خیلی جاها زیادی ادعاهون میشه در حالی که خودمونم میدونیم چه طوری هستیم و زندگی کردیم ؛ میخره و میفروشه...

میدونستی خیلی گلی ???

حس قوی و دلگرم کننده ای حسی که شاید نیاز به دیده شدن دارد از قلبم با حرفهای او جان می گیرد و به تمام رگهایم جاری میشود...

میدانی همیشه پی برده ام وقتی که نیازهایت را بخصوص از قالب احساسات علنی کنی برای آدم ها ، زود رنگ میبازی و دلزده میشوند و دیگر نمیخواهندت و همین ترس مرا باز داشته از گفتن آنچه که در دلم میجوشد و به غلیان درمی آید...

تمام سعی ام این است که آرام بمانم: عزیزخانم میگه خدا با هیچ بنده ای دشمنی نداره ! میگه منو رها نکرده و اگه هنوز با همه اتفاقاتی که برام پیش اومده زنده ام ، نفس میکشم و روی پاهای خودم ایستادم و زندگیمو حفظ کردم بخاطر نگاه اونه ...

میگه

نم نم بارانی روی گونه هایم راه میگیرند ب سمت سقوط جایی نزدیک لبهایم ... زمزمه نهال گفتنهای آبتین در گوشم ، عجیب دلنشین و نزدیک است ...

دستم را جلو میبرم. روی شیشه مینشیند، پنجره بسته است و آسمان بی ابر و صاف

آسمان چشمان من اما باران را مهمان خود کرده امشب ! برهوت برهوت است فرقی ندارد زمین باشد یا آسمان . آسمان هم اگر مدتها بی باران بماند کویر میشود ...

...You still make a smile

...Even if You're the reason why I'm sad

تو هنوز باعث میشی لبخند بزدم...

حتی اگه دلیل ناراحتی من خودت باشی!

=====

نشسته ام روی مبلهای نرم و یکدست پسته ای رنگ خانم دکتر خدوی و به آب دادن گلدانهای کوچکش نگاه میکنم که میپرسد: دختر خوب! بی وفا نبودی تو اینقدر... یعنی تا یلدا بهت نمی گفت دیگه نمی خواستی یه سری به من بزنی؟

پایم را روی پای دیگرم انداخته ام. دستم را میان دوزانویم میفشارم و با لبخند بی جانی از سرخجالت پاسخ میدهم: نه باور کنین اینطوری نیست. دلم خیلی براتون تنگ شده بود خانم دکتر.

بعد از مرگ پدر یلدا که همیشه همراهم بود متوجه شدین حتما که بیش از قبل بهتون نیاز داشتم و دارم.

من مریض بدی براتون بودم میدونم. خیلی وقته نتونستم پیام. وقتی با یلدا صحبت کردم و از وضع روحیه ام بهش

گفتم و اینکه که چقدر دلم میخواد پیام پیش شما و باهاتون درمیون بزارم چون باهیچکس اون طوری راحت نیستم که بتونم همه چیو بگم و سرزنش نشم و نگاه های بدی که هست...

اونم خیلی استقبال کرد و گفت که هر چه زودتر پیام و حالا هم اینجام...

آب پاش کوچک را کنار گلدانهای اقاقی میگذارد و با لبخند پرانرژی و پرننگش که جزو جدانشدنی کل صورتش هست می آید و روی مبل کناری ام مینشیند و من هم مایل بسمتش میچرخم.

دستش را روی زانویم میگذارد و با حرکت نوازش وارش، فشار از روی دستم کم میشود و آهسته از میان زانوهایم بیرون می کشم.

دکتر خدوی: خیلی هم کار خوبی کرده نهال جان. میدونی که دوست داشتنت همیشه جدای هر رابطه دکتر و بیماری برام بوده و اتفاقا به شخصیت و صبوریت افتخار کردم و برام خیلی عزیزی.

هیچ وقت یادم نمیره روزی رو که با استاد خدایامرز اومدی پیشم یادش بخیر...

روزهای خیلی خوبی برای تو نبود اما من از این آشنایی خوشحال بودم .

با اینکه وقتی چند روز پیش با یلدا حرف میزدم گفتم حتما ازت دعوت میکنم که بیای پیشم و ببینمت اما تو زودتر دست به کار شدی و خودت تصمیم گرفتی بیای و این واقعا خوشحال ترم کرد وگرنه بقیه ش شوخیه که باهات میکنم ...

دستم را روی دستش میگذارم و لبخند من هم رنگ بیشتری به خود میگیرد.

دکتر خدوی : خب از اینا بگذریم. داشتی درباره اون آقا... اوووم آبتین درسته ؟

سرم را تکان میدهم.

و او ادامه میدهد : آره درباره ایشون می گفتی.

که با هم آشنا شدین و خب بنظرت آدم موجه و مورد اطمینانی هست .

البته همینقدرم از بعضی رفتارها و کاراش تعریف کردی؛ میشه یه حدسایی از شخصیتش زد .

خیلی خوب میشد اگه از نزدیک می دیدمش و بهتر آشنا میشدم با این آقا آبتینمون !

چون ظاهرا جایگاهش برای دخترما جدی تر از این حرفهاست ! حدود ارتباط تون چقدره نهال ؟ صمیمی هستین ؟ چقدر نزدیکین به همدیگه؟

لبهایم را کمی بهم میفشارم. قبل از توضیح درباره او فکر نمیکردم بیشتر باز کردن موضوع ارتباطمان و توضیحش اینگونه سخت باشد : خب واقعا دوست خوب و با درکی برام هست. تواین مدت ندیدم بخاطر ارتباط خوب و راحتی که داریم بخواد سواستفاده ای بکنه یا کاربردی ازش سربزنه که مجبور به واکنش بشم.

متوجه میشم یکجوری قبل از من ،خودش انگار یه حدی رو نگه میداره برخلاف اوایل آشنایی

مون...

خیلی خیلی کمکم میکنه. از وقتی که سرکار جدیدم میرم و با شرایط خوبی که داره با اینکه آماتور و تازه کار محسوب میشم ولی کم کم جا افتادم و دارم یاد میگیرم! روزی نیست که تودلم ازش قدردانی نکنم و ممنونش نباشم.

حتی یه وقتها به خودشم میگم و اون به شوخی سر به سرم میداره و میگه خستش میکنم با این همه تشکر کردن...

نمیدونم اینا چقدر میزان صمیمیت یه رابطه رو نشون میده ولی اعتراف میکنم که مدتی نقاش پررنگی تو زندگیم پیدا کرده .

امروزم قراره برای قولنامه فروش ماشینم بریم. نمیخوام بگم هیچ بدی نداشته یا نداره ولی...

نگاهش میکنم و در نگاه اطمینان بخش او ادامه میدهم : ولی خانم دکتر بنظرم آدم بامسئولیتی و انسانیت براش کم اهمیت نیست اونم توروزگاری که همه چی برحسب سود بین آدما بالا و پایین میشه !

مشکلی که من حالا بهس برخوردم اینه که نمیدونم میزان آسیب این رابطه بیشتر برای اونه یا من چون...

هرچه کلمات را در دهانم میچرخانم نمی دانم چگونه باید منظورم را برسانم...

هنوز دستمان در دست هم است و عضلات شانه و گردنم از سختی اولیه بیرون آمده اند و احساس بهتری دارم.

دکتر خدوی : خیلی خوبه این چیزهایی که میگی.

واقعا اهمیت داره در درجه اول در ارتباط آدما باهم و اگر از بُعد جنسیتی هم بخوایم نگاه کنیم در یک رابطه عاطفی بین هر خانم و آقای مهمه.

اینکه دید یک خانم ب شخص مقابلش به این مرحله برسه و یکجورهایی اتکا به خصیصه های اجتماعی و رفتاری اون آقا میکنه ؛ باید واقعا ب ایشون آفرین گفت که تونسته هوشمندانه و با روش درستی نظر خانم رو بخودش جلب کنه !

چیزی که من از کل صحبتهای تو استنباط کردم اینه که سردرگم شدی برای مدیریت این ارتباط واینکه

اگه بخوایم دقیق تر بهش نگاه کنیم خب تو بهش علاقه مند شدی نهال درسته ؟

غبار غم و نگرانی روی دلم سنگینی میکند . دستم را آرام از دستش بیرون می آورم و در دست دیگرم قفل میکنم.

به پایم که روی زمین ضرب آرامی گرفته نگاه میکنم : من ... من راستش خب حس خوبی بهش دارم.

یعنی خیلی خیلی خوب... منتها ... خب نمیدونم چجوری باید بگم... من همزمان یه حس بدی هم دارم که مدام دور و ورم میچرخه و نمیداره درست به این ارتباط نگاه کنم . ترس و دلهرم بیشتر شده و خب ... گفتنش سخته ... کم آوردم ...

دستش روی شانه ام مینشیند و لحنش خونگرم و سخاوتمند است هماهنگ با شخصیت جدی اما با محبت اوست : نگام کن نهال جان !

سرم بالا می آید و گردنم از فشار خمیدگی رها میشود .

دکتر خدوی : نبینم غصه رو توی چشمای خوشرنگ و قشنگت عزیزم .

من نمیخوام وقتی داری درباره ش احساسات رو میگی خجالت یا حس ناامیدی و غم داشته باشی.

دوست داشتن آدمها کار بدی نیست. برای مساله ای هم که باهاش رو به رو شدی کلی راه حل هست.

پس نگران نباش اگه اینجایی نشونه اش اینه که این نهال با نهال چند سال پیش خیلی خیلی فرق کرده! اونقدر ذهنش رشد کرده و شخصیتش بزرگ شده که میتونه به مسائل دقیق تر فکر کنه، تصمیم بگیره و ب خودش کمک کنه .

تو الان خیلی با اون شخصیت بحران زده فاصله گرفتی عزیزم و نباید بترسی بخاطر قدم های عاطفی که تو زندگی بر میداری . ولی خب این وسط خیلی چیزها باید روشن بشه و که خدایی نکرده همینطوری وابستگی زیادی پیدا نکنی.

احتیاط کردن به منزله ضعف تو نیست و کاملا طبیعی و بنظر من اصلا ایرادی نداره !

ببینم هنوز دارویی مصرف میکنی ؟

- نه یعنی بعد از اینکه احساس کردم کمکی بهم نمی کنن دیگه غیر از خواب زیاد و کاذب و بی حالی و کم رمق شدن ، گذاشتم کنار ...

فقط یه مدتی که دوباره بعضی کابوسهام برگشته و شبها واقعا اذیت میشم . مجبور شدم گاهی از آرام بخش استفاده کنم و گرنه یه جورایی بهم میریزم و ترس و اضطراب زیادی سراغم میاد

دکتر خودی : اوهوم متوجهم ... خب برای اونم یه فکری باهم میکنیم اول باید بفهمیم منشا کابوسها چیه ؟ مثلا ربطی به حضور آبتین داره یا نه صرفا ذهنت بخاطر فشارهای روزمره داره یه چیزهایی رو دوباره یاد اور میشه و تو رو به عقب سوق میده یا علت دیگه ای ...

صدای گوشی ام از داخل کوله ام بلند میشود. با بخشیدی که میگویم زیپ کوله ام را میکشم و نگاهم به دنبال یافتن گوشی ست. پیدایش میکنم و روی ال سی دی نام آبتین نقش بسته و همچنان زنگ میخورد.

با اشاره ای به گوشی میگویم : آبتینه !! میتونم جواب بدم الان ؟ فکر کنم بخاطر قرارمون زنگ زده !

از کنارم برمیخیزد و بسمت میزش میرود و میگوید : آره عزیزم حتما ! ببین میتونی دعوتش کنی بیاد اینجا ؟

گوشی درون دستم میلرزد و قطع نشده : اینجا ؟ واقعا امروز بگم بیاد ؟

دکتر خدوی : آره چرا که نه ! اشکالی داره ؟ ناراحت میشی یا خجالت میکشی تو رو اینجا ببینه ؟

- نه اصلا چرا باید خجالت بکشم ؟ کار بدی نکردم!

فقط خب میگم یعنی اومدنش درسته ؟

دکتر خدوی : آفرین خیلی عالیه ! آره مشکلی نیست. قبل از اینکه قطع کنه جواب بده .

تا اومدنش بهت میگم دلیل کارمو ...

حرفش را اطاعت میکنم و روی صفحه ترک خورده ال سی دی گوشی ام را لمس میکنم : بله ؟

آبتین : سلام نهال چه دیر جواب دادی ! فکر کردم باید قطع کنم دیگه، خوبی ؟

- آره ممنون. ببخشید یه کاری داشتم. تو چطوری ؟

آبتین : قربونت منم خوبم. کجایی ؟ شرکت یا رفتی خونه ؟

- نه خونه نیستم ، کار داشتم بیرونم .

نگاهم کشیده میشود ب سمت خانم دکتر که آرام و منتظر نشسته و چشم به گفتگویمان دوخته

و با تکان دادن سرش و لبخندش، ترغیب میشوم زودتر به آبتین بگویم . اطمینان دارم به خانم

دکتر مهربانم و میدانم هیچگاه به ضررم کاری را نکرده ...

- برای قولنامه ماشین قراره امروز بریم ؟ قطعی شد ؟

آبتین : آره بهم خبر داد که خریدار موافقت کرده . برای همون زنگ زدم پیام دنبالت که بریم .

خونه که گفتم نیستی پس شرکت باید باشی تا نیم ساعت دیگه خوبه پیام ؟

نفسی تازه میکنم و آب دهانم را قورت میدهم : نه شرکت نیستم . ببین میشه بیای به آدرسی که

بهت میدم ؟

حس میکنم لحنش کمی نگران میشود: چی شده؟ آگه این دو تا جا نیستی پس کجایی؟ سابقه نداشته این وقته روز جای دیگه ای باشی! شاید من نمیدونم ...

- میگم برات آبتین، توضیح میدم... آدرس بدم میای؟

مکثی میکند و میفهمم که ذهنش مشغول شده: آره میام. یه طوری حرف میزنی بیشتر گیج میشم انگار معذبی یا ولش کن!

درستم که نمیگی کجایی! آدرسو بگو نهال ...

همه ما عادت کرده ایم اگر کسی دغدغه و نگرانی هایش شبیه دغدغه های ما نباشد، جدی نگیریم و ای بابا کجای کاری بگوییم و بی خیال بگذریم...

غافل از اینکه نمیدانیم شرایط کسی را که در آن حال بسر میبرد!

من اما مدتهاست فکر میکنم سطح دغدغه هیچکس مسخره و دل بخواهی نیست.

و موضوع فقط این است که یا ما از آن سطحی که حالا برای دیگری مانع شده، گذشته ایم و یا اینکه اصلا هنوز به آن سطح نرسیده ایم که درک اش نمی کنیم و تنها به قضاوت اش می نشینیم!

مثل حال من بعد از تماس آبتین و دعوتش به مطب دکتر خدوی. انگار که در دلم مدام رخت می شستند در حالی که آبتین بعد از گرفتن نشانی از من بدون کش دادن و سوال کردن های بسیار، تنها گفته بود خواهد آمد و اتفاق خاصی هم رخ نداده بود ولی حال من از همان لحظه وضع عجیبی بخودش گرفته بود...

نزدیک کلینیک مشغول پارک ماشین اش بود که تماس گرفتم تا ببینم کجاست. دقایق به آرامی می گذشت. وقتی آسانسور از حرکت ایستاد من جلوی در ورودی سالن با استرسی بیشتر و حجم افکاری بسیار ایستاده بودم و چشم انتظار باز شدن در آسانسور.

هنگامی که بالاخره خارج شد همان اول نگاهش به من افتاد و دستهایم که از دلهره درهم قفل بود و شاید چهره ای که خیلی چیزها برای گفتن داشت...

آرام به یکدیگر سلام کردیم و بعد به تابلوی کوچکی که در سمت چپ من روی دیوار بود، نام دکتر خدوی و تخصص اش روی آن نقش بسته بود نگاهی انداخت.

از چشمانش میخواندم دلیل حضورم در اینجا را میخواست بداند و من تنها جمله ای که از میان لبهایم خارج شد: بیمار خانم دکتر بودم...

و بعد جلوتر از او به داخل رفتم و سالنی که حالا بیشتر از یکساعت پیش پر بود از افرادی که چون من برای گرفتن دست یاری و حل مشکلاتشان منتظر نوبت بودند.

به منشی توضیحی درباره حضور آبتین دادم و او با لبخند و احترام بار دیگر ما را به اتاق خانم دکتر هدایت کرد که قبل از ورودمان بیمار دیگری با همراهش خارج شد.

این دلشوره و تشویش بی صاحب امانم را بریده بود و در تمام مدتی که خانم دکتر با آبتین باب آشنایی را باز کرده بود، ساکت بودم و اگر مجبور نمیشدم حتی با تکان دادن سر و لبخندهایی بی دلیل در گفتگویشان شرکت نمیکردم...

رفتار خانم دکتر مثل همیشه متین و خردمندانه بود بخصوص طوری درمورد من صحبت میکرد که حتی خودم کم کم باورم شده بود که او بیشتر برایم در تمام این سالها یک دوست و همراه بوده تا پزشکم...

آبتین هم کمی یخش آب شده بود. با اینکه شاید هنوز هم ذهنش درگیر علت دعوتم به اینجا بود اما گرم و مودبانه برخورد میکرد و به این دیدار اشتیاق نشان میداد.

این وسط تنها من بودم که به حضورش در ملاقات با دکتر خدوی عادت نکرده بودم.

حال نرمالی نداشتم و رنجی بی قرارانه آزارم میداد که نمی دانستم دلیلش را و نمیدانستم چه باید بکنم؟

سرانجام میان حرفهایشان که زیاد تمرکزی نداشتیم و حواسم به اصل قضیه و این آشنایی نبود؛ چون خانم دکتر قبل از آمدن آبتین برایم تاحدی درباره اش صحبت کرده بود؛ یکباره از جایم برخاستم.

با بلند شدن ناگهانی من صحبت کردن آنها هم برای لحظه ای قطع شد و هر دو نگاهشان بسمتم کشیده شد.

دکتر خدوی: چیزی شده نهال جان؟

دستانم را بیشتر در جیب پالتوی قدیمی مشکی ام فرو بردم و فشار دادم. اضطراب حالم را آشفته کرده بود و از آرامش اولیه ای که با حرف زدن با او پیدا کرده بودم خبری نبود...

نگاهم را از نگاه منتظر و متعجب آبتین گرفتم: همیشه... همیشه من چند لحظه بیرون برم؟ یکم... یکم حالم خوش نیست!

دکتر خدوی: آره عزیزم راحت باش. میتونی به بالکن هم یه سری بزنی و گلدونهای جدیدمو ببینی!

با شانه هایی افتاده تشکر کردم و به راه افتادم که آبتین جلوی پایم بلند شد: نهال خوبی؟ از وقتی اومدم متوجه شدم نا آرومی!

میخوای همراهت بیام؟

لبخند کجی از سراسرتیصال میزنم: نه نه چیزی نیست. تو اینجا بمون، زود برمیگردم...

باز هم نگاهم میکند. نگاهی که معنای غریبی برایم داشت.

پیش از بستن در صدای دکتر خدوی را میشنوم: نهال جان! تمرین نفس عمیق یادت نره...

در اتاق را آهسته میبندم.

کنار میز منشی میروم: ببخشید میتونم چند دقیقه ای برم توبالکن؟

منشی : آره عزیزم حتما ! فقط بزار کلید درشو بهت بدم ، هوا سرد شده درو بستم .

کلید را از کشوی میزش درمیآورد و بستم میگیرد. تشکر میکنم و میگیرم و به آن طرف سالن میروم.

هوا سرد است اما با این گرگرفتگی که دارم آنقدرها هم غیرقابل تحمل نیست!

روی نرده های بالکن پراز گلدانهای کوچک و بزرگ گیاهان و گلهایی ست که نام خیلی از آنها را نمیدانم و حتی تا بحال ندیده ام ولی با دانستن علاقه دکتر خدوی و سلیقه خاص اش چیز عجیبی نیست که همه جای این فضا را پر از عطر خوشبوی این موجودات زنده و زیبا کرده است. چندبار نفس میکشم و هوای آلوده اما آشنای تهران را هم به همراه عطر آنها به ریه هایم میفرستم

از لرز ریزی که برجانم مینشیند خوشم می آید و لبخند میزنم. هوس کشیدن سیگاری میکنم که یادم می افتد کیفم را داخل اتاق خانم دکتر جا گذاشته ام...

به حرکت ماشینها نگاه میکنم . به آدمهایی که هرکدام شتابزده در حال رفت و آمد یا انجام کاری هستند. به موتور سواری خیره میشوم که کلاه کاسکتش را گذشته روی سر کودکش که جلو نشسته و خودش در این هوا تنها شال گردنی را روی گوش ها و دهانش کشیده است و در میان ردیفی از ماشینها فضای تنگی می یابد و میرود.

به خودم فکر میکنم. به آبتین . به آمدنم پیش دکتر بعد از مدت‌های مدید. آن هم نه تنها بلکه همراه آبتینی که باز هم به قطعه ای دیگر از پازل زندگی و گذشته تلخم اضافه اش کرده ام.

به بودن آدم ها کنار هم و به تفاوتی که در این بودن ها رخ میدهد میانشان در لحظاتی که شاید بسیار دشوار میگذرد ...

تفاوت آدمها به این است که ببینی و خوب بفهمی که چه کسی برای بودن در کنارت همواره تلاش میکند و کم نمی گذارد!!!

نمیدانم حالا که من اینجا ایستاده ام و نگاهم به این طرف و آنطرف کشیده میشود دکتر خدوی و آبتین با یکدیگر مشغول گفتگو درباره چه چیزهایی هستند و آیا بحث گذشته من هم میانشان هست یا نه ؟

فقط همین را میدانم که نیت دکتر خدوی و کارهایش همیشه با خیر و دلیل درستی همراه بوده ، لاقل برای من از زمانی که شناختمش و تدبیری که حالا پشت این دعوت است...

به صفحه کوچک ساعت نگاهی میاندازم. نزدیک به بیست دقیقه میشود که اینجا در کنج دیوار ایستاده ام و فارغ از آن استرس و تشویش به همه چیز نگاه کرده و افکارم را پرواز داده ام.

تصمیم میگیرم برگردم پیش آبتین و خانم دکتر. از بالکن خارج میشوم و در را میبندم . کلید را تحویل میدهم.

قبل از رفتن به اتاق مسیروم را عوض میکنم و به دستشویی میروم تا آبی به دست و صورتم بزنم . حالا کمی فقط کمی حس بهتری نسبت به قبل دارم....

دست و صورتم را خشک میکنم . نگاهم به آینه می افتد و حس بهتر شدن را حتی در چهره ام هم میبینم.

از دستشویی بیرون می آیم. از مقابل منشی عبور میکنم که دوباره لبخند دوستانه ای روانه ام میکند و من هم در پاسخش پلک میزنم و خسته نباشید می گویم .

به طرف انتهای سالن جایی که اتاق خانم دکتر است میروم. این بخش از سالن از آرامش نسبی بیشتری برخوردار است و کمتر صدای گفتگوی مراجعین می آید.

پشت در اتاق متوقف میشوم و دو انگشتم را روی در میگذارم که صدای گفتگویی را میشنوم.

یا گوشه‌های من به تیز بودن عادت کرده اند که با ذره ای صدا تحریک میشوند و یا اینکه آنها دارند با صدای بلندی صحبت میکنند و خلوتی این بخش از سالن مزید بر علت شده !

نگاهی به سمت منشی و بقیه می اندازم. با دیدن مشغول بودن هرکس به کاری و گفتگویی، نفسی از سر آسودگی میکشم و خیالم راحت میشود برای انجام کاری که میدانم درست نیست اما نمیتوانم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم!

سرم را کمی بیشتر به در نزدیک میکنم. درواقع گوشم چسبیده است به در.

آبتین: منظور تون رو نمیفهمم؟ فکر نمیکنم من و نهال مشکلی در این رابطه داشته باشیم!

دکتر خدوی: نه سوتفاهم نشه. حرف من بابت مساله دیگه ای هست. بذارین واضح تر بگم که شما هم بهتر متوجه بشی. جدای بحث کمک و یه دوستی عادی، علاقه ای هم هست؟ یعنی نهال رو دوست داری؟

از سوالی که دکتر خدوی میپرسد حس از پاهایم میروود و زانوهایم ضعف میگیرند.

آبتین: ببخشید اینو میگم اما فکر میکنم اگر قرار باشه در این مورد حرفی ام زده بشه و یا به چیزی اقراری کنم اولین نفر باید خود نهال باشه!

اینبار ضعف را نه تنها در مچ پاها و زانوهایم که برای سرپا نگه داشتنم در تلاشند که در تمام جانم در می یابم و همزمان داغی فزاینده ای به تندی در سمت چپ قفسه سینه ام نبض میگیرد...

دکتر خدوی: بله حتما همینطور و شکی درش نیست که اصل این مساله به نهال مربوطه!

بین آبتین جان قصدم دخالت توی روابط شخصی شما دو نفر نیست! به دنبال گرفتن اقرار یا اعترافی که صرفا به زور باشه و تصمیم خودت درش دخیل نباشه نیستم.

اما همینطور که برات قبلا گفتم خودم رو در قبال این دختر مسئول میدونم به خصوص بعد از مرگ استاد و همسرش که نهال رو مثل یلدای خودشون می دونستند و همیشه حمایتش میکردن. نهال گذشته سختی داشته و اگه بازم بخواد تنشهای جدید و بیشتری رو تحمل کنه که گمون نکنم بتونه، ممکنه اتفاق خوبی در انتظارش نباشه!

آبتین: در جریان گذشته س هستم. از دست دادن همه اعضای خانواده ش و سختی اداره کردن زندگیش اونم در حالی که سنی نداشته هنوزم آزارش میده بخصوص وقتی درباره شون میخواد حرف میزنه!

دکتر خدوی: خب بله اونم یه قسمتی از گذشته نهال هست اما همش اینها نیست!

نمیدونم تا چه در حد در این رابطه اطلاع داری ولی اتفاقات تلخ و غم انگیز زندگی نهال بیشتر از این چیزهاست. الان مطمئن نیستم ولی شاید یه روزی اگه نیاز بشه خودش برات تعریف میکنه.

منتها من در حال حاضر از این بابت نگرانشم که از آشنایی و ارتباط شما خیلی نگذشته و من دارم میبینم که

دکتر خدوی مکث میکند و من مشتاق تر شده ام که چه خواهد گفت در حالی که دیگر کنترلی بر اعمالم ندارم.

از یک سمت سر و تنه ام کاملا به در چسبیده و نه به اعتراض و سر و صدای منه درون توجهی میکنم که مدام دارد مرا از استراق سمع بر حذر میدارد و نه اینکه دیگر حتی نگاهی به پشت سرم می اندازم تا ببینم کسی حواسش به من است یا نه؟

تشنه شنیدن حرفهایی هستم که نمیدانم دکتر خدوی پایانش را به کدام نقطه و هدف خواهد رساند!؟

شاید اینکه حالا و در این لحظه آبرویم در خطر است تا کسی مچم را در حین این کار بگیرد، کمترین اهمیت را داشته باشد ...

دکتر خدوی: دارم میبینم شخصیت مستقلی که مدتهاست خودش و ما سعی کردیم با کمک هم توشکل گیریش نقش داشته باشیم از محدوده اصلیش خارج میشه و حالت وابستگی به خودش میگیره! وابستگی به شما منظورمه!

غمی بر دلم می نشیند از این پیشداوری! منی که هر روز بار تمام مشکلات و کم و کاستی های زندگی بر دوشم است، منی که با همه توانم کار میکنم تا محتاج به نگاه ترحم انگیز کسی نباشم،

دیگر کجای کارهایم نشانی از ضعف و وابستگی داشته که حتی یکی از نزدیکترین آدم ها به من برداشت اش چنین است؟ یعنی من ندانسته به آبتین وابسته شده ام؟؟؟

نه نه حس خوبی که بودن آبتین برایم ساخته از سر وابستگی نیست! این را مدتهاست که دلم برایم روشن نموده....

دستی به پیشانی ام میبرم و دو سمتش را فشار میدهم و دوباره گوش میدهم به صحبت‌هایشان.

آبتین: من قرار نیست صدمه ای به نهال بزخم خانم دکتر مطمئن باشید! اینو همین طوری نمیگم.

لحنش جدی تر و مطمئن تر از قبل شده:

رابطه ای که بین ما به وجود اومده بیشتر از چیزی که فکرشو می کنید برام با اهمیت که بخوام سر خودم و شما رو کلاه بذارم و یا بخوام آسیب تازه ای بروسونم به زندگی دختری که میدونم شما بیشتر از من می شناسین و در جریان مسائش بودین!

او میگوید و خدا میداند از لحن گرم و اطمینان بخش اش، این دل چه ها که به خود نمیبیند!

انگار چند حبه قند در دلم آب میشوند و طعم دهانم را عوض میکند. آب دهانم را قورت میدهم طعم وانیل میدهد!

طعم همان قندهای وانیلی خوشمزه ای که مخصوص مهمان ها بود اما گاهی مادر در استکان چای من و زلال می انداخت تا کمتر بهانه بگیریم و کلافه اش نکنیم ...

دکتر خدوی: این چیزی که دارم از شما میشنوم و کم و بیش در رفتار تون با نهالم شاهد بودم خیلی ام خوبه و واقعا خوشحالم میکنه!

خب من از روابطی که شاید شما قبل از نهال تجربه کرده باشی اطلاعی ندارم و نمیدونم در چه حدی بوده. بهر حال در بستر عواطف هر کسی هم ممکنه پیش بیاد، به کم و زیادش کاری نداریم البته حمل بر بی ادبی نشه!

چون داریم راحت و دوستانه صحبت میکنیم مطرحش کردم دقیقا متوجه بشی که نگرانی من حالا چه به عنوان پزشک و چه دوست نهال در جهت هایی هست که احتمال میدم خدایی ناکرده این وسط برای اون و چه برای شما مساله ساز باشه!

امیدوارم ناراحت نشده باشی!

آبتین: خواهش میکنم. من متوجه حس دلسوزی و نگرانی های شما هستم و ناراحت نمیشم. دلیلی نداره ناراحت باشم چون شما نه منو متهم به چیزی کردین و نه حرف نامربوطی مطرح شده ولی بدونین اگر هر رابطه ای بوده که دوست ندارم راجع بهش دروغی بگم و حاشا کنم که مثلا نبوده، مدتهاست تموم شده و ارتباط عاطفی دیگه با شخص دیگه ای وجود نداره لاقلا از وقتی که نهال وارد زندگی من شده!

دستانم را روی گونه هایم میگذارم. حرارتی که از آنها بلند میشود و میدانم منشا این حرارت سوزنده و دلچسب تماما از حرفهای اوست که به جان تک تک سلولهایم میرود.

اینکه مرا دعوت شده به زندگی خود میداند، پر میشوم از حس ارزشمند بودن ...

دکتر خدوی: ممنونم از این درک خوب و درست. خب در حال حاضر بهتر نیست که کمی محتاط تر و آگاهانه تر پیش برین؟

هر دوتون رو میگم و اگه تاکیدم به شماست بخاطر اینکه که حس میکنم درایت کافی رو جدای از ابعد احساسی این رابطه دارین.

نهال یه دختره و طبیعتا اگه احساسی تر برخورد کنه با این قضیه چیز عجیبی نیست.

موضوع اینکه با صحبتهایی که باهاش داشتم متوجه شدم اوضاع روحیش هنوزم کاملا خوب نیست به دلایل مختلف و شاید نتونه پذیرای خیلی چیزها باشه ولی الان نقش شما محرک قوی برای جریان زندگیش به حساب میاد که اگه بشه درست هدایتش کرد قطعاً مفیده!

دلَم نمیخواه نهال بسرعت و بی شناخت کامل دل به

آبتین میان حرفش می رود: ببخشید یه لحظه اجازه بدید!

بازم میگم باور کنین قرار نیست اتفاق بدی که فکر میکنین بیافته و یا کسی که دامن بزنه به بدتر شدن اوضاع و احوال روحی نهال، من باشم!

شما هر زمان و هر طور که صلاح دونستین میتونین پیگیر کارای من راجع به نهال باشین شاید کمی اطمینان خاطر حاصل بشه!

ولی بهتون بگم در این رابطه خیلی فکر کردم و به نتیجه رسیدم.

من فرصت شناخت به هر دومون میدم همون طور که تا بحال دادم و عجله نکردم.

خانم دکتر من توسنی نیستم که بخاطر تجربه کردن هیجانانگیزی و کوتاه مدت سراغ نهال رفته باشم!

صدای قدمهایی را پشت سرم میشنوم و شتابزده برمیگردم اما کسی نیست و شاید آنقدر درگیر گفتگوی آنها شده ام که توهمی بیش نبوده!

همزمان فریاد من درون بلند میشود: بسه دیگه هرچی گوش واستادی. خجالت بکش!

میخواوی آبروت بره؟ یکی اینجا پشت در ببینه تو رو چی فکری میکنه؟ خب مثل بچه آدم برو تو و هرچی میخواوی بشنو دیگه!

انگار بره تو چی میشه که یه ساعت یه لنگه پا واستاده اینجا و گوشاش کل سوراخ سنبه های درو واسه دوکلم شنیدن وجب کرده !!! ااااه

چنان اااه میگوید که لحظه ای فکر میکنم با صدای او همه متوجه حضور من پشت در شده اند و قلبم را توی دهانم حس میکنم!

دستپاچه در میزنم. شنیده و نشنیده اجازه ای برای ورود، سریع داخل اتاق میشوم...

=====

در آینه آسانسور نگاه میکنم و با دست موهای وز همیشه رهایم را کمی بیشتر زیر شال لیمویی ام میدهم.

نگاهم بالاتر کشیده میشود و لبخند آبتین را میبینم که پشت سرم ایستاده و به حرکاتم نگاه میکند .

دستم را پایین می آورم و ب سمتش برمیگردم. هنوز هم زنگ صدایش و آن حرفها که قبل از ورودم به اتاق دکتر خودی گفته بود برایم شیرینی خاصی دارد همراه با حس خجالتی که دربرم گرفته است.

صدای موسیقی لایت قطع میشود و طبقه همکف را اعلام میکند.

آبتین کمی کنار میکشد و این یعنی من اول خارج شوم.

از ساختمان کلینیک که بیرون می آییم سکوت بینمان به وسیله آبتین شکسته میشود: جا نبود اینجا یه مقدار پایین تر ماشینو پارک کردم .

باشه ای میگویم و در کنار هم به راه می افتیم. قبل تر ، آن اول ها هربار که در کنارش قدم برمیداشتم، شمردن قدم های بزرگ او و اندازه کردن قدمان نوعی سرگرمی برایم محسوب میشد که البته سرگرمی ای که گاهی باعث دلسردی ام هم بود ...

وقتی که به تفاوت قد هایمان نگاه میکردم که مثل چیزهای دیگر، میانمان فاصله می انداخت اما...

اما امروز و این ساعت در کنارش حس دیگری دارم! حسی که با ارزش تر از آن افکار است که بخواهد ذهنم را درگیر خود کند و این حس را باز هم مدیون خانم دکتر و او هستم که غیر مستقیم به من هدیه کرده است...

آبتین: خیلی ساکتی! نکنه اینم پیشنهاد خانم دکتر بوده؟

لحنش در حین اشاره کردن به راهکارهای دکتر خودی در انتهای جلسه امروز، طنز ظریفی دارد.

_ نه پیشنهاد کجا بود؟ چیز خاصی مدنظرم نیست که حرف بزوم. ضمنا خودت هم ساکتی ...

کنار ماشین رسیده ایم. دزدگیرش را میزند: باشه ولی حواسم بود کلا یکجوری هستی!

در سمت خودم را باز میکنم. او سریع تر از من پشت فرمان جای میگیرد و مثل همیشه من با کش و قوس فراوان بر روی صندلی نرم می نشینم.

عطری که فضای ماشین را پر کرده همان عطر خوشبوی خودش است که گیرایی بالایی دارد و این دست من نیست که هر بار با لذت عمیق تر دمی میگیرم تا حجم بیشتری وارد بینی ام شود.

ماشین را روشن میکند و حرکت میکنیم که میگویم: همیشه همین عطر و میزنی.

از پشت عینک دودی اش نگاهم می کند: بوش خوب نیست؟ اذیتت میکنه؟

_ نه اتفاقا بوشو دوست دارم. من کلا کم عطری ب دلم بشینه! زنونه و مردونه هم نداره برای همین زیاد عطر استفاده نمیکنم...

* شما که خودت خوشبویی خانووم! نیاز به عطر نداری...

با اینکه از لحنش میفهمم سر به سرم گذاشته اما معترض میگویم: عه مسخره نکن!

میخندد: مسخره نکردم جدی گفتم؛ منتها یه جوری بهت گفتم که زیاد خجالت نکشی!

زیر لب کوفتی میگویم که باز هم میخندد و خودم هم خنده ام میگیرد و نگاهم را به خیابان می دوزم.

فکر میکنم چند مدتی میشود که از آن پوزخند های فراوانی که لبهایم همیشه در چننه داشتند دیگر خبری نیست و بیشتر لبخند را مهمان خود کرده اند.

و این هم هدیه دیگریست که آبتین از زمان حضورش به من داده.

دوباره به نیم رخ مصمم و استایل جدی اش در هنگام رانندگی نگاه میکنم.

آخ که اگر میدانست در این مدت به من چه هدیه ها داده است و خودش بی خبر، چه احساسی پیدا میکرد؟

یعنی مثل من خوشحال میشد یا اینکه سروکله غروری پیدا میشد که پیشینه اش را در او دیده بودم ... ؟

صورتش برمیگردد لحظه ای به سمتم و زمان برای دزدیدن نگاهم دیر میشود: چی شده خانوم خانوما؟ حرف که نمیزنی و یهو سایلنت میشی! بعدم یواشکی نگاه میکنی فقط ... سعی در پنهان کردن شرمندگی ام دارم. آب دهانم را آرام قورت میدهم: هیچی داشتم به خودمون فکر میکردم....

* آها یعنی تو صورت من به خودمون فکر میکردی؟

حرصم که می گیرد یادم میرود خانمانه رفتار کردن را و مشتی به بازوی بزرگش میزنم: اینقدر منو مسخره نکننن! حواسم نبود خب ...

بلند و رها میخندد: آخ آخ چرا میزنی حالا؟ مگه چی گفتم؟ ولی خودمونیمما دست سنگینی داری!!

با دست مخالفش بازویش را ماساژ میدهد و قیافه مظلوم و خنده داری به خود می گیرد: نامرد قبلش یه ندا بده آخه! ناقص شدم...

از لحن با نمکش که مثل پسر بچه ها گلایه میکند و آخ و اوخی که راه انداخته خنده ام میگیرد: الکی ناله نکن اصلا اینقدر محکم نزدم.

تازه حفته تا تو باشی هرچی میگم به مسخره نگیری!

عینکش را میزند روی موهایش و پشت چراغ متوقف میشویم: هر کس حرف های تو رو، رفتار تو رو به مسخره بگیره غلط کرده!

انرژی گرمی بخش جملاتش است یا صدای بم و زیبای مردانه اش که دلم بی قرار خود را به هر طرف میکوبد. زبانم بند آمده و تنها نگاهش میکنم.

دستش را روی فرمان میگذارد و چشم در چشم میگوید: اصلا هرکی نهال به این گلی رو اذیت
کنه خره!

من مبهوت و او با چشمانی درخشان و خندان چشمکی میزند و حرکت میکند...

دقایقی بعد می پرسد: صبحانه و نهار خوردی؟ البته بهتره بپرسم اصلا چیزی خوردی سلامتی؟

نگاهم را به بند کیفم دوخته ام که میان دستانم است. کمی فکر میکنم. کم کم مرا بهتر از خودم
میشناسد!

_آره صبح خوردم...

*این آره تو و این رنگ و رخ معلومه دیگه یعنی چی...

در جوابش باز هم جز سکوت چیزی ندارم.

وارد خیابان فرعی و خلوتری میشویم. ماشین را در حاشیه کم تردد جلوی سوپرمارکتی متوقف
میکند: برم یه چیزی از اینجا بخرم، خودمم وقت نکردم امروز درست و حسابی نهار بخورم.

خیلی وقت نداریم الان وگرنه می رفتیم رستورانی جایی...

_ من چیزی نمیخوام آبتین اگه فقط بخاطر منه.

گوشی اش زنگ میخورد: گفتم خودمم گرسنه مه!

اخمی می نشیند میان ابروهایش وقتی که به ال سی دی گوشی نگاه میکند. ریجکت میکند و
میخواهد روی کنسول بگذارد که دوباره گوشی زنگ میخورد و از میان دستش لیز میخورد و می
افتد کف ماشین زیر پای من.

با حرص اه میگوید. خم میشوم گوشی را برمیدارم. نام آیدا روی صفحه روشن است.

ناخواسته یخ میکنم. نوک انگشتانم سوزن سوزن میشود و دلی که با دیدن یک نام اینچنین خود
را می بازد...

به خود می آیم .گوشی را به سمتش میگیرم اما نگاهم به رو به روست. میترسم از اینکه دست دلم
رو شود ...

انگار بمبی ساعتی در دستم است که هر لحظه احتمال انفجار دارد. گوشی همچنان در حال زنگ
خوردن است ولی سنگینی اش از دستم برداشته نمیشود ناچار به سمتش نگاه میکنم.

نگاهم جایی میان چانه و گردنش می چرخد ...

_بگیر دیگه قطع میشه!

*ب درک ...

_خیلی خب بگیر از من بعد هر کاری ...

عصبی از میان انگشتانم بیرون میکشد و اینبار بعد از قطع کردن گوشی را روی کنسول میکوبد
که از صدایش در جایم می پرم.

به لحظه نمیکشد که صدای گوشی ، سکوت میان ما و نفسهای عمیق و خشمگین او را میشکند.

صدای زنگی که متفاوت است اما و با تکرار شدنش متوجه میشوم که هشدار پیام رسان است!

*نهال؟

تلخ نامم را صدا میزند.

_بله؟

سرد پاسخ میدهم.

*من دارم نکات میکنم و حرف میزنم پس لطفا توام احترام بذار و درست نگاه کن!

لحن اش نه اثری از آن خنده ها را دارد و نه حتی جدیست! بیشتر گویای خشونتی پنهان و یا
حتی خستگی ست.

_توام احترام بزار و داد نزن سر من

دلم به حال خودم میسوزد. صدایی که بغض و ترس را تواما باخود دارد.

دست اش زیر چانه ام می نشیند و مجبورم میکند صورتم به سمتش برگردد: نگام کن !

نمیتوانم...

عصبانی چانه ام را در دستش می فشارد و بلندمیگوید: هه لعنتی میگم فقط نگام کن تا صدای

منه دیوونه هم نره بالا اااا ، این کارت رو اعصابمه اینم نمی فهمی ؟

دستم را روی دستش میگذارم تا رهایم کند و بغضی که سنگین تر از قبل در صدایم آشکار است :

آبتین ... دردم گرفت ...

مثل یک آتشفشان خشم اش را رها میکند با فریادی بلندتر: نگام کن ! بهت میگم نگام کن نهال!

اصلا به من اعتماد داری قدیه سر سوزن؟ هاااان؟

چانه لرزانم را رها میکند. درد گرفته هم قلبم هم چانه ام...

گوشی را برمیدارد و میکوبد روی پاهایم: بیا بیااا لااقل یه نگاه بنداز اول این بی صاحبو بعد

سریع قضاوت کن و رو بگیر از من ...

یعنی چقدر من بی اعتبار و بدبخت باید باشم که با یه تماس، فقط یه تمااااس نهال تو اینطوری

میکنی...

بغض تلخم فریاد میشود اما در مقابل صدای او هیچ است: من قضاوتی نکردم... من هیچ کاری

نکردم... داد نزن....

خشمگین تر فریاد میکشد و روی فرمان میکوبد: کردی نگو نکردی! کررردی. داد میزنم، دلم

میخواه داد بزمنمم .

بهت گفتم به لحظه نگاهم کن لعنتی . گفتم نگام کنی تا بفهمی دروغم برات یا راست! تا بهت

بگم که

دوباره روی فرمان میکوبد و حرفش را میخورد. از ماشین پیاده میشود و در را به ضرب میکوبد...
اشکم سرازیر میشود. دست میکشم روی قطره هایی که دیگر به خواست من خاموش نماندند و
می دانند دل نازک شده ام!

گوشی اش را در مشت میفشارم و پیشانی ام را روی کنسول جلویم تکیه میدهم.

شانه هایم می لرزند و اشکها روی تیغه بینی ام راه میگیرند...

قضاوتش کرده بودم! راست میگفت... من بی درنگ در ذهنم قضاوت کردم ...

از کی اینهمه او را به دلم نزدیک دیده بودم که حالا تنها با یک اسم اینچونین دنیایم تیره و تار
میشد؟

صدای باز و بسته شدن در با اندک مکثی را میشنوم اما سرم را بلند نمیکنم؛ نایی برای این کار
ندارم...

از کی همه بودن او را برای خود خواسته بودم که حالا دلم دست از ادعای این مالکیت بر نمی
داشت؟؟

از کی بی خبر به جاده بی انتهای دوست داشتن زده بودم منی که سالها دوری کردم از هرچیز و
هرکسی که نشانی از این حس قوی را داشت...؟؟؟

کمی آرام که میگیرم سرم را بلند میکنم. نگاهم در پی یافتن اوست.

میبینمش که پک عمیقی به سیگارش میزند و بعد می اندازد و زیر کفش اش محکم له میکند.

آنقدر در فکر است که متوجه نگاه خیس و خیره ام نمیشود...

نمیدانم چقدر میگذرد که با دو دستش موهایش را به عقب میدهد و مرتب میکند و بعد داخل
سوپر مارکت میشود.

با انگشت آرام و بی هدف روی صفحه گوشی اش میکشم که روشن میشود.

تکانی میخورم و تلخندی روی لبانم مینشیند از اینکه حتی قفلی ندارد و من ...

آهی از سینه ام برمیخیزد. با انگشت نوار هشدار پیام ها را بسمت پایین میکشم. تمامش به نام آیدایی ست که شاید حتی همان آیدایی نباشد که من می شناسم اش:

آبتین؟

آبتین! عزیزم چرا نمی ذاری صدای قشنگتو بشنوم؟

بزار باهات حرف بزنم.

چرا اینقدر غرور منو میشکونی؟

اون شب تا صبح گریه کردم بخدا وقتی از در خونه ت به اون فضاحت و پستی پرتم کردی بیرون

...

قلبم تیر میکشد ... چشمانم میسوزد ...

اما باشه عیبی نداره عزیزم. من بدتر از اینها هم از تو دیدم مثل وقتی که بخاطر اون دختره هرزه دزد دست روم بلند کردی... اون نهال آشغال...

دستم روی قلبم میروود و نفسم تنگ می شود...

خودش بود... خود خودش... آیدا...

آبتین بزار ببینمت بزار حسست کنم بزار با هم حرف بزنیم. من هنوزم عاشقتم بخدا ... هر بلایی هم
سرم بیاری من ولت نمیکنم ... بهم فرصت بده فقط تا

صدای تیک باز شدن در می آید. نگاه غمگین و گریانم روی آبتین مینشیند.

کیسه ای پر از خوراکی را نشانم میدهد: نمیدونستم کدوم یکی از این هله هوله ها رو بیشتر
دوست داری، همشو خریدم...

لحن مهربان اش و لبهایی را که تبسم دارند. آبتین خشمگین و عصبانی و پرحرارت دور شده و
رفته ...

گوشی را به سمتش میگیرم: مرسی...

صدایم از بغض و گریه خش دارد.

گوشی را میگیرد و کنار میگذارد. انگار که اصلا برایش ذره ای مهم نیست و با حرکت بعدی اش
نفسم میرود.

تنگ در آغوش گرم و مردانه اش میگیرد مرا و با لحن آرامش بخشی در گوشم میگوید: من یه
وقتا زود از کوره در میرم ولی زودم آقا میشما...

بخش عزیزم...

نبینم این اشک های با ارزش رو بخاطر چیزهای بی اهمیت و بدرد نخور بریزی ...

و کیست که نداند شانه های محکم یک مرد و نجوای بی غل و غش او چه مسکن بی جانشینی
برای دلی ترسان و بی پناه است ... ؟

نفسش کنار گوشم رها میشود: بخدا نهال به جون مامانم که هستی عمرمه، آیدا خیلی وقته برای
من تموم شده...

فشار دستش دور شانه ام بیشتر میشود: تو باورم کن نهالم ...

و بوسه ای طولانی که روی شالم می نشیند ...

{دوستِ دارم آرزومی ، هر جا میرم رو به رومی

حسم با تو عاشقونست و ، این حالِ من یه نشونست}

ظاهرا حواسم به نکاتی است که همکارم دارد در مورد پرونده جدیدی توضیح میدهد اما نگاهم روی آبتینی ست که گوشی به دست و بی قرار با کسی که آنسوی خط است صحبت میکند و تند تند راه میرود.

توضیح همکارم در حال تمام شدن است که آبتین به سمتان می آید و خطاب به من میگوید :
خانم زندی یه لحظه تشریف میارین؟

و دوباره با عجله درحالی که به مکالمه اش ادامه میدهد دور میشود. متوجه میشوم که باید به دنبالش بروم و احتمالا مقصد اتاق اوست . پرونده را با تشکر کوتاهی میگیرم و بعد به دنبال او روانه میشوم .

منشی مودب و منضبطی دارد. با دیدنم از جایش بلند میشود . تبسمی کرده و اشاره به اتاق آبتین میکنم که او میگوید مطلع است و نیازی به هماهنگی نیست.

آهسته چند ضربه به در میزنم و با شنیدن بفرمایید وارد اتاق میشوم.

آبتین ایستاده است پشت میزش و شتابزده سرگرم بررسی اوراق روی میز . سرش را بلند میکند و با دیدن من میگوید : پدرم نیست. نمیدونم باز چه گندی زدن که الان باید خودم یه سر برم سوله مرکزی و حلش کنم.

از اون طرفم آقای امجدی پرونده خروجی های چندتا قرارداد خارجی ۶ماه گذشته رو میخواد ، نیست . هرچی میگردم بین اینا نیست اصلا !

نزدیک میشوم و من هم به اوراق نگاهی میاندازم : چی شده مگه ؟ اتفاق بدی افتاده ؟

کلافه برگه های دستش را روی میز پرت میکند : هووووف نمیدونم این احمدی درست و حسابی که حرف نمیزنه بفهمم تقصیر کی بوده؟ خودم باید برم ...

برمیگردد و داخل یکی از گاوصندوق ها را میگردد : ای بابا کجا گذاشتم این لعنتی رو ؟

- میخوای من بگردم ؟ تو با این عجله نمیتونی پیداش کنی !

* نیست نهال . چندباره که حتی دارم داخل گاو صندوق مدارک خودمون رو میگردم . فکر کنم توخونه جا گذاشتم!

سرش را از درون گاوصندوق بیرون میآورد : الانم که اصلا فرصت نیست که تا خونه برم و برگردم . عجب گیری کردم !

- آبتین آروم باش! اینطوری که هیچ کاری انجام نمیشه ؛ بدتر خودتم قاطی میکنی چیکار باید کرد!

مینشیند روی صندلی و دستی به پیشانی اش میکشد : خب چیکار کنم؟ دیگه مطمئنم خونه س فقط الان باید یکی ...

انگار که چیزی کشف کرده باشد تند میگوید : پیداش کردم !

خوشحال میشوم : یادت اومد کجاست ؟

- نه یعنی آره ، اونکه خونه س فقط یکی بره بیاره حله . میری نهال جان ؟

نزدیک است روی سرم شاخ دربیاید : من ??? من برم خونه تون ؟

- آره خب . خونه مون نه خونه من . اگه مامان بود میگفتم بره از خونه برداره با یه آژانسی چیزی بفرسته اما از شانس من نیستن . میری تو ؟

گیج و متعجب از درخواست او و اعتمادی که تا این حد به من دارد پاسخ میدهم : من آخه ... من که نمیتونم . تازه دیدی که کارای خودمم مونده! اصلا من که اونجا رو بلد نیستم ؛ بعدشم خودت میدونی کجا گذاشتی...

از جایش بلند میشود و به سمتم می آید : جای خاصی نیست که ، رو میز کارمه . کاراتم مشکلی نداره خودم هماهنگ میکنم .

فقط خواهشا قبول کن و برو زود بیارش نهال ! بدجور گیرم واقعا.

مستاصل دستانم را درهم گره میکنم: خب... خب ماشین که داری یه سر برو خونه مگه چقدر طول میکشه ؟ یا میتونی به یکی از بچه ها که واردترم هست بگی بره ! هان؟

* نهال جان! دارم میگم سریع باید برم سوله وقت ندارم برم تا خونه . چرا متوجه نیستی قربونت به کی کلید خونه مو بدم تواین وضعیت که مطمئن باشم ازش !؟

باورکن خیلی وقت گیر نیست ، میری یه زونکن بزرگه برمیداری و میای دیگه همین!

از روی ناچاری صدایش میزنم : آبتین آخه من ...

کت اش را از پشتی صندلی برمیدارد : باشه اجبار که نیست، اذیتت نمیکنم. یه کاریش میکنم .

سراغ کیفش میرود و دسته ای از برگه های روی میز را داخلش میگذارد .

از طرفی واقعا دلم میخواهد در این شرایطی که دارد کمکش کنم و از طرفی هم رفتن به خانه اش را درست نمیدانم و حس راحتی ندارم ...

آهی میکشم . زمان زیادی برای تصمیم گیری نیست . از پشت به حرکات او نگاه میکنم که برمیرود ب سمتم .

قبل از اینکه حرفی بزند در یک لحظه بدون اینکه بیشتر سبک و سنگین کنم؛ میگویم : خیلی خب... من میرم...

بسرعت در چشمانش رنگی از آسودگی خیال و خوشحالی مینشیند : میری ؟ دستت دردکنه عزیزم حتما جبران میکنم!

از جیبش دسته کلیدی در میآورد و به سمتم میگیرد.

از دستش میگیرم : خواهش میکنم کاری نمیکنم که .

* نه لطف بزرگی میکنی به من. فقط خودم نمیتونم برسونمت یه لحظه صبرکن.

با گامهای بلندی به سمت میزش حرکت میکند و گوشی را برمیدارد و دکمه ای را فشار میدهد :
خانم عابد ! لطف کن همین الان با آقای مسلم پور هماهنگ کن . آماده باشه باید خانم زندی رو
برسونه جایی. بله الان ممنون.

گوشی را میگذارد. نگاهش به در باز گاو صندوق می افتد سری برای حواس پرتی خود تکان
میدهد و آن را میبندد : با آقای مسلم پور برو و بگو همونجا بمونه. پرونده رو برداشتی با خودشم
برگرد .

فقط اومدی بلافاصله برسون دست آقای امجدی. یه خبری هم به من بده باشه ؟

- باشه . الان برم ؟

کیف و گوشی اش را برمیدارد : آره بریم.

از اتاق خارج میشویم . خانم عابد اطلاع میدهد که هماهنگ کرده . آبتین هم به او میگوید که
امروز بعد از سرزدن به سوله مرکزی دوباره به شرکت بازخواهد گشت و سفارشات لازم را میکند.
من به اتاق کارم میروم. از همکارم خداحافظی کرده ، کیف و کاپشنم را برمیدارم و خارج میشوم.
از خانم عابد هم خداحافظی میکنم که آبتین میگوید برویم و هر دو به سمت آسانسور به راه می
افتیم.

سوار ماشین میشوم. میبینم با آقای مسلم پور گفتگوی کوتاهی میکند و بعد به سمت عقب
ماشین می آید که من نشسته ام : آقای مسلم پور خونه رو بلده ! بهش بازم سپردم .

- باشه ممنون . خیالت راحت باشه ؛ همه سعیمو میکنم زود بریم و برگردیم .

* مرسی از اینکه قبول کردی. مراقب خودت باش . خب برم دیگه؟

- برو فقط با سرعت زیاد رانندگی نکن .

با دو انگشت نوک بینی ام را میگیرد و میکشد : چشم خانوم حواسم هست . یادت نره خبر بدی !
لبخند می زخم و سرم را عقب میکشم : آخ باشه دیگه .

دو انگشت کشیده اش را کنار پیشانی اش تکان میدهد و مرسی میگوید.
با آقای مسلم پور هم خداحافظی میکند و بسرعت سمت ماشین اش میرود.

چند لحظه بعد از حرکت ماشین او، ما هم حرکت می کنیم ...

طولی نمیکشد با رانندگی و شناخت خوب مسیرها توسط آقای مسلم پور به مقصد میرسیم.
توقف میکند و از آینه نگاه میکند و میگوید : خب رسیدیم دخترم ! آقای سینایی گفتن منتظر
بمونم که برگردی .

_ بله . ممنون میشم زود میام.

کیفم را برمیدارم و از ماشین پیاده میشوم . به پلاک خانه نگاه میکنم . خودش است . به عمارت
کناری اش هم نگاه میکنم . آبتین گفته بود که خانه مجردی او درست در همسایگی خانه پدری
ست . البته خانه مجردی که چه عرض کنم ! خانه او شاید کوچکتر از ساختمان این عمارت بود اما
شباهتی به خانه مجردی یا حتی سوئیت هم نداشت و بزرگتر به نظر می آمد.

با به یاد آوردن اینکه برای چه کاری اینجا هستم ، دست از مقایسه کردن خانه ها برمیدارم و
باعجله دسته کلید را از کیفم در میآورم.

هر دو کلید مربوطه را نشانم داده بود . در را باز میکنم و داخل میشوم . حیاط نسبتا کوچک اما با
معماری کلاسیک و با صفایی دارد که البته با معماری شیک و امروزی خود ساختمان در تضاد
است!

به گامهایم سرعت میبخشیم و به سمت راهرو و راه پله ها میروم . پله ها را با عجله طی میکنم و
جلوی درب خانه اش میروم . نفسی تازه کرده و سپس در را با کلید دیگر باز میکنم .

داخل که شدم در را پشت سرم میبندم. نگاهم به دیوار کناری ام است تا کلید برق را پیدا کنم.
چند کلید کنار هم است، یکی را امتحان میکنم.

چراغی روشن نمیشود؛ با امتحان کردن کلید دوم لوستر چند شاخه بزرگی روشن میشود و فضای خانه از تاریکی در می آید.

نگاه میکنم. نه خوب است! مشخص است که در خانه هم مانند محل کار به نظم و ترتیب مقید است.

بند نیم پوتینه‌های اسپرتم را باز کرده و از پایم در می آورم. از کنار پذیرایی و اتاق نشیمن میگذرم. شاید چیدمان ساده و پسرانه ای دارد اما هماهنگی رنگها و وسایل و دکور، فضای گرم و خواستنی را رقم زده که باز هم شباهتش با یک خانه مجردی را کمتر میکند!

همانطور که فکر میکردم متراژ خانه اش کم نیست و در واقع برای یک نفر زیاد هم هست در مقایسه با خانه کوچکم.

به غیر از دستشویی که با علامت عروسکی کوچک روی درش مشخص است؛ بسراغ دو در دیگر میروم و باز میکنم.

با دیدن تخت نسبتاً بزرگی و کمدها و میز و تعدادی لباس روی تخت متوجه میشوم که این اتاق خواب است.

با باز کردن در بعدی و دیدن میز کاری که رویش هم دیگر چندان منظم و خلوت نیست با خوشحالی داخل میشوم.

میان آن همه شلوغی، پرونده ها را جابه جا کرده و سرانجام زونکن مورد نظر را پیدا میکنم. نگاهی به داخلش می اندازم و با مطمئن شدن از آن بقیه اوراق و پرونده ها را دوباره جای خودشان میگذارم.

زونکن را برداشته و با نگاهی اجمالی اتاق را ترک میکنم.

به ساعت مچی ام نگاه میکنم و به سمت در ورودی میروم. در حالی که خم شده ام ، می چرخم تا کفشهایم را به پا کنم که کیفم به چیزی برخورد میکند و بعد صدایی که باعث میشود برگردم به سمت مخالفم!

آه از نهادم بلند میشود. حواسم اصلا به گلدان کوچک و زیبایی که روی پایه استوانه ای شکل قرار داشت نبود. روی زمین افتاده و خاک و سنگ ریزه هایش پخش زمین شده اند....

- آخ آخ بین چیکار کردم !!

منه درون : دست و پاچلفتی بازی اونم الان آخه نهال ؟

- عه برو توام وقت گیر آوردی ! خب چیکار کنم ندیدم !

گلدان را برمیدارم و به دقت بررسی اش میکنم : حالا خوبه ساقه و شاخ و برگاش نشکسته و گرنه جدی آبروم میرفت !

گلدان را دوباره روی استوانه قرار میدهم. دستهایم را به هم میزنم و میتکانم.

باید جارو و خاک اندازی یا جاروبرقی را بیابم تا گندی را که زده ام سریعاً جمع و جور کنم .

نمیدانم اینطور وسیله ها را در کجای خانه اش میگذارد اما با فکر خودم و بخاطر اینکه من در خانه در کمد زیر سینک جارو دستی را گذاشته ام به طرف آشپزخانه میروم.

داخل میشوم . روی کابینتی چشمم به جارو شارژی کوچکی میخورد. آسوده خاطر از یافتن آن قدم برمیدارم که صدای آی گفتنم بلند میشود....

آخ آخ گویان شصت پایم را در دست میگیرم . با پپر پپر روی پای دیگرم نزدیک میز شده و خودم را با تکیه بر آن نگه میدارم و بعد روی یک صندلی مینشینم. جورابم را در میآورم . بله نوک یک شیشه کوچک ناقابل داخلش رفته و خون می آید!

شیشه را میکشم بیرون و دستمال کاغذی از روی میز برمیدارم و روی شصت پایم محکم فشار میدهم .

شیشه را نگاه میکنم : تو کجا بودی دیگه ؟ منو باش که گفتم خونه ش هم مثل شرکت مرتبه!

نگاهم کشیده میشود روی زمین جایی که پا گذاشته بودم : عه یه تیکه بزرگ دیگه هم که اونجاس !

دستمال را دور انگشتم میپیچم و جورابم را میپوشم.

دمپایی های راحتی بزرگی را که کنار دیوار است به پا میکنم و دیگر ریسک پا برهنگی را به جان نمیخرم! شیشه بزرگتر را هم از روی زمین برمیدارم.

شبهه تکه ای از یک ظرف بلوری به نظر می رسد .

با احتیاط قدم برمیدارم و دنبال سطل زباله میگردم. درکابینت زیر سینک را باز میکنم. خب این هم از سطل.

می خواهم شیشه ها را داخلش بیاندازم ، که چشمهایم از تعجب گشاد میشود. دستم به طرف سطل میرود و از داخل کمد بیرون می آورم....

ساعت مچی مردانه بسیار شیکی ست. از برند داخل صفحه اش میفهمم گران قیمت هم است ! شیشه اش ترکهای بزرگی برداشته اما عقربه ها کماکان در حال حرکت اند.

چیزی که تعجبم را بیشتر میکند این است که چرا تنها بخاطر شکسته بودن شیشه اش دور انداخته؟!

بی ثمر از نتیجه ای شانه بالا میاندازم و میخواهم برگردانم به داخل سطل که جعبه مکعبی شکل ظریف و بلوری دیگری هم نظرم را جلب میکند.

منه درون سرزنش وار میگوید: امان از فضولی!!!

من اما آنقدر حواسم پرت قضیه است که نشنیده بگیرم و جعبه را بیرون می آورم.

پس آن تکه های شیشه ای متعلق به این جعبه بوده اند!

یکطرف اش شکسته و کاملاً خورد شده، انگار که از جایی افتاده و یا پرت شده باشد. در نیمه شکسته را باز میکنم. مقوای دولایی شبیه به یک کارت تزئینی کوچک ولی مچاله شده درونش است!

تند تند میان انگستانم صاف میکنم و با خواندن متن اش، چندبار لعنت نثار روح خودم میکنم که چرا تا به اینجا جلوی خودم و کنجکاوی ام را نگرفته ام : آبتین جان ! این به جای اون ساعتی که بی حواس شکستی . امیدوارم خوشت بیادا! یادت میاد رفته بودیم کوه ؟ درست یکماه قبل از اون مهمونی کذایی! وای چه روزایی بود یادش بخیر...

عزیز دلم! نمیخوام ثانیه هاتو از من و خاطره هامون جدا کنی! تو منو ببخش فقط همین یه بار ؛ فرصت حرف زدن بهم بده و ببین چیکارا که برات نمیکنم !
باور کن من همون آیدام عزیزم... همونی که ...

بیش از این توان خواندن ادامه اش در من نیست. کارت را بیشتر از قبل مچاله کرده و همراه با ساعت و جعبه ، محکم داخل سطل میکوبم و از جایم بلند میشوم...
حرص دارم ، بغض دارم و عصبانی ام از دست آیدا ، آبتین و بیش از همه از دل بی صاحب سُریده خودم !
چقدر سخت است شخصی شریک لحظه های آن کسی باشد که دلت آرام آرام و بی خبر اهلی او شده...

حتی اگر همه اش در گذشته بوده باشد؛ باز هم درد مرا تنها کسی خواهد فهمید که خودش درگیر حسی اینگونه باشد!

حسی که برای ادامه حیاتش، نیاز به داشتن معشوقی چون او بود گاهی همچون سایه، گاهی همچون کوه و گاهی همچون ماهی در آسمان تیره و تاریک که به زندگی خاموش و رو به افول ستاره کوچکی، نور میبخشید ...

وقتی هر نفس هوایش را به جان لحظه هایم میکشیدم، گریختن و نادیده گرفتن او کاری ناشدنی تر میشد ...

شاید مسخره و دم دستی به نظر می آمد اما همینکه آن هدیه را به آن شکل داخل سطل زباله یافته ام دلم اندکی خوش باور میشد و کورسویی برای آنکه که حرفهای آبتین و قسمی را که خورده بود باور کنم...

باور کنم که آیدا با همه لوندی ها و خوش نقشی ها و خاطره هایش دیگر در زندگی او جایی ندارد...

بعد از جمع کردن خاک گلدان ، کیف و زونکن را برمیدارم. با دیدن ساعت میفهمم که زمان از دستم در رفته است !

بودن در این خانه ای که فضایش یادآور عطر و بوی حضور آبتین است گامهایم را از رفتن سست کرده !

آهی از سر عبث بودن فکری که به ذهنم میدود ، میکشم . فکری که جز ممنوعه هاست لااقل برای من و شاید هیچگاه به حقیقت نپیوندد .

کفشهایم را میپوشم. چراغها را خاموش میکنم و از خانه کسی که مدتهاست با همه مسائل و اتفاقاتی که روی داده اما عزیزتر از قبل شده خارج میشوم...

تمام مسیر تا رسیدن به شرکت افکار مخرب و آزار دهنده در ذهنم جدال میکنند برسر احساساتی که دایما در حال پنهان کردنشان هستم از ترس اینکه مبادا روزگار خوشی های تازه راه یافته به زندگی ام را به یغما ببرد!

آنقدر در فکرم که متوجه نمیشوم کی به شرکت رسیدیم. خودم را سریع به بخش مالی میرسانم و پرونده را تحویل رییس بخش آقای امجدی میدهم.

بعد از تماس با آبتین و خبر دادن به او و شنیدن صدا و کلماتش که جز قدردانی و محبت چیزی نیست، دلم از کاری که انجام داده ام و مفید بوده بیشتر آرام میگیرد مخصوصا که میفهمم مشکل سوله هم حل شده.

ساعتی بعد پس از انجام یکسری از کارهای جزئی ام برای فردا، بار دیگر همراه آقای مسلم پور که آبتین سفارشم را کرده بود آنجا را ترک میکنم....

=====

سرم را با لبخند کوچکی تکان میدهم و دوباره مشغول رسیدگی به برگه های زیردستم میشوم که آبتین سرخوشانه میگوید: حالا اینقدر ناخن خشک نباش مجید! خوبه اینهمه کارمند داری و باز غر میزنی؟

مجید که در کنارش روی مبل نشسته کمی خم میشود و با مشتت محکم روی سرشانه اش میکوبد و خندان میگوید: غلط کردی تو! روتو برم پسررر

بعد انگار که یادش بیاید غیر از خودشان من هم در اتاق حضور دارم شرمسار میگوید: شرمنده خانم زندی! حواسم نبود. آخه این نامرد نمیداره آدم ساکت بشینه.

خنده ام میگیرد اما سعی در مهارش دارم: نه خواهش میکنم. من حواسم زیاد نیست بهتون راحت باشین!

البته حرف شما رو قبول دارم. اون مدتی که پیش شما و الهام جان بودم واقعا کلی جلو افتادم و کار یاد گرفتم وگرنه من اینقدر زود نمیتونستم با زیر و بم حسابرسی آشنا بشم و راه بیافتم! مجید: اختیار دارین. ماشالا خودتون فعال و کوشا هستین و ما فقط همراهی کردیم.

آبتین معترض ولی خندان میگوید: عه نهال آبرو داری کن دیگه! من هواتو ندارم اصلا؟ یعنی میگی اینجا شرایطش خوب نیست؟ به پیشرفتت کمکی نمیکنن بچه ها؟

لحنم جدی اما منعطف است : چرا معلومه که اینجا شرایطش برای من مبتدی واقعا عالیه و ممنونم از بابت این اعتمادی که بهم کردین . ولی خب از حق نگذریم من تو شرکت ایشون به خیلی از کارها وارد شدم و بعد اینجا اومدم.

آبتین : آها این شد. پس مجید چون زیاد مته به خشخاش نزار دیگه ! بازم کارمند خوب براتون پیدا کردم ، پست میکنم اون وری :))

میگوید و ابروهایش را با شیطنت خاص خودش بالا می اندازد.

مجید هم که از حرف او خنده اش گرفته میگوید: آره که بعدم سریع تا بفهمیم چی به چیه و بخوایم ثمره شو ببینیم، از چنگ ما بقایای !

رو به من ادامه میدهد : این چند مدتی که دیگه از شرکت ما رفتین جاتون خالیه . شاید با تجربه نبودین اما نه فقط من که الهام هم خودتون میدونین چقدر رو کارمندا و کارهاشون دقیقه؛ همیشه میگه شما واقعا جزو منظم ترین و بهترین های ما بودین ! خلاصه ذکر خیرتون براهه...

- لطف دارین به من . اتفاقا چند روز پیش تلفنی داشتم با الهام جان حرف میزدیم . یه سوال کاری و مهم داشتم کمکم کرد. گفتم یه روزی میخوام سر بزنم بهتون و مزاحم بشم .

مجید : مراجمین حتما تشریف بیارین. واقعا خوشحالمون میکنین خانم زندی . میدونم بقیه بچه های شرکت هم دلشون تنگ شده ...

آبتین روی ران پای خودش میکوبد: ای دادا! حالا هی بگو دلتنگیم؛ بین میتونی رای شو بزنی برگرده اونجا!! !

لحن گفتارش مثل پسر بچه هاست . خنده ام میگیرد: چشم حتما میام. بازم ممنون از بزرگواری و حمایتی که در حقم کردین. البته همه اینها رو مدیون آبتین هم هستم که بهم اعتماد کرد و منو اونجا فرستاد . نترسید از اینکه دسته گل به آب بدم و آبروش پیش دوستانش بره !

نگاه آبتین به رویم مهرباران است و برقی از رضایت را در آن نگاه می یابم : شما کارت درسته خانووم ! من مطمئن بودم و هستم. نیازی به ...

با صدای بدی که دستگیره در میدهد و باز شدن ناگهانی اش، نگاه هر سه مان به آن سو میچرخد.

خانم عابد با تلاش بسیار سعی در بیرون راندن کسی را دارد که با دسته گل بزرگی که به سختی بعد از باز کردن درنگهش داشته و با خوش پوشی و آرایشی تمام او را از خود دور نگه میدارد.

نگاه نه چندان دوستانه و بلکه خصمانه اش روی ما سه نفر به خصوص من است: به به پس جلسه شون اینطوری بوده که منو دوساعته معطل کردی!!!

خانم عابد: خانم عزیز! شما ده دقیقه هم نیست که اومدین.

کارتون اصلا درست نیست بی اجازه من یکدفعه اینطوری پریدین سمت در!

با دستش او را بیشتر هول میدهد و با لحن بسیار بدی میگوید: برو اون ور ببینم. تو کی هستی که ازت بخوام اجازه بگیرم دختره نفهم؟

و اولین کسی که از ما سه نفر به رفتار زشت او واکنش نشان میدهد آبتین است: چه خبره اینجا؟ مگه سرجالیزه صداتو انداختی رو سرت! با اجازه کی با منشی من این برخوردو میکنی و سرتو میندازی میای تووو آیدا؟

لحن اش رعب آور و خشمگین است. صورتش به سرخی گراییده و رگ گردنش کاملا مشخص است.

آیدا دندنهایش را روی هم فشار میدهد و سعی میکند خودش را از تک و تا نیاندازد: من برات توضیح میدم عزیزم!

مجید که متوجه وضعیت آنرمال شده از جایش بلند میشود: خب آبتین جان! با اجازه من از حضورتون مرخص میشم.

اون پروژه رو هم میتونی بعد از انجام کارهای مقدماتی خبرش رو بهم بدی!

آبتین: کجا مجید؟! من ازت عذرمیخوام بابت این وضعیت. دیدی که در جریان نبودم.

مجید دستش را به سمت او دراز میکند و دوستانه میگوید : نه آبتین جان مساله ای نیست . منم دیگه میخواستم برم.

برمیگردد به سمت من : خیلی خوشحال شدم شما رو هم دوباره دیدم.

در حالی که سعی در کنترل خونسردی ام دارم میگویم : ممنونم و همچنین. سلام برسونین به الهام جان.

مجید : حتما . خب فعلا با اجازه.

آیدا که دیگر از میان در کنار رفته و داخل شده با کنایه به او میگوید : نکنه قدم من سنگین بود ؟ بودین که

مجید : نه اختیار دارید. کار ما تموم شده بود تقریبا.

آیدا : آخه جلسه تون رو نصفه کاره ول کردین !

صدای هشدار دهنده آبتین بلند میشود : آیدا ! بس کن...

مجید با خداحافظی کوتاه و کلی از همه میرود. آبتین از خانم عابد که همچنان ناراحت از رفتار آیدا بلا تکلیف ایستاده عذرخواهی و تشکر میکند و او به سر کارش باز میگردد.

آیدا ابتدا ریلکس به سمت میز آبتین میرود و دسته گل خوش بو و باشکوه اش را روی آن میگذارد. سپس به سمت من نگاهی می اندازد، قدم بر میدارد و مقابلم می ایستد. مثل همان بار اولی که مقابلم ایستاد باز هم پی میبرم قدش بلندتر از من است و هیکل ای متناسب و توپر و روی فرم . شاید حتی از قبل زیباتر هم شده.

دستش را همچون مدل ها به کمرش می زند . به سمت مخالف درست همان سمتی که آبتین ایستاده ، باسن برجسته اش را کمی مایل میکند.

خونسردانه زل میزند به صورتم و به سردی میگوید : تو آسمونا دنبالت میگشتم عزیزم ! رو زمین اون پایین مایینا پیدات کردم! نمیدونستم چترت اینجا هم بازه وگرنه زودتر می اومدم.

از طعنه زشتی که میزند زبانه را میان دندانهایم گاز میگیرم که مبادا از دهانم در برود و با ایجاد سروصدا و تنش بیشتر در این مکان آبرویمان میان بقیه برود؛ بخصوص آبتین و پدرش که جایگاه و اعتبارشان مهم است. تنها راه سکوت است و من سکوت میکنم اما آبتین بیش از این مقابل رفتار او برنمی تابد! خشمگین جلو می آید و از بازوی اش میکشد تا توجه او به سمت خودش جلب کند: چته تو که باز افتادی به جون مردم و پاچه میگیری؟ هیچی نمیگم دور ورمیداری بیشتر! با اجازه کی اومدی و این الم شنگه رو راه انداختی؟

بازویش را میکشد عقب و با حرص زیادی میگوید: ها ها ها سگم شدم و پاچه میگیرم و خبر نداشتم؟

کف میزند: نه خوبه خوبه با این میپری پیشرفتی جالبی کردی! مثل چاله میدونی ها شدی! قبلا که اجازه لازم نبود حالا چی شده؟

من دور ورمیدارم یا این دختره پاپتی بی حیا؟

آبتین فریاد بلندی برسرش میکشد: خفه شو! اونکه بی حیاس و چاله میدونی تویی! اونکه دهنش رو باز میکنه و هر زری میزنه تویی!

حق نداری با نهال اینطوری صحبت کنی شیرفهم شد؟ گرچه لیاقت خودتو نشون میدی و صحنه میگذاری روی تربیت نداشتم!

با کف دستش میکوبد به سینه آبتین و من در جایم ناخودآگاه تکانی میخورم.

او هم صدایش را می برد بالا: قبلا خوب بودم! با تربیت بودم! مشکلی باحیام نداشتم! همه چیم قشنگ و اوکی بود. حالا...

حالا فقط به خاطر این دختره هرزه که معلوم نیست از کدوم جهنمی ...

دست آبتین میرود بالا و آیدا با چشمانی که از ترس و تعجب از حدقه درآمده لال میشود و من که دیگر طاقت این فضای مسموم و دردآور را ندارم، آرام عقب عقب میروم و به سینه دیوار میچسبم. دستم را حایل میکنم تا نیوفتم!

گوشه‌هایم تاب آورده و شنیدند آنچه را که نباید اما چشمه‌هایم... چشمه‌هایم بی طاقت آماده باریدن اند...

آبتین : گفتم خفه شو آیدا ! فکر کردی حرفات پیشیزی برام ارزش داره که زدی به سیم آخر؟ نزار اونایی رو بارت کنم که لایقت هست وگرنه منم چشممو میبندم و دهنمو باز و آبرو برات نمیذارم !

فکر نکن چون تو شرکتیم ساکت می مونم تا هر حرفی بزنی و هر کاری دلت میخواد بکنی !

یه موی گندیده نهال شرف داره به صدتا مثل تو ! تو از نهال چی میدونی که به خودت اجازه هر غلطی رو میدی ؟ هااان؟ اینقدر سرتو کردی توی گند و کثافت کارای خودت که از دور و اطراف بی خبری و فکر میکنی بقیه ام هالوان ! که منم هالوتررر!

با شنیدن حرفهای آبتین از خجالت دلم میخواد از آنجا بگریزم. میدانم آبتین بی جهت اهل افترا بستن آنهم به آبروی دختری به این شکل جلوی من نیست ! اما دلم نمی خواهد پرده دری بیشتری اتفاق بیافتد.

نمیدانم چرا دراین لحظه دلم برای آیدا میسوزد. شاید بیشعور این جمع سه نفره من هستم که بعد از دیدن اینهمه رفتار زشت و توهین آمیز از طرف او باز هم دلم برایش میسوزد !!!

اشکش که جاری میشود و صدای نفسهای تند تند و لرزان اش، اشک مرا نیز جاری میکند ...

آیدا : تو ... تو چرا اینطوری شدی آبتین ؟ چرا ... منو... اینقدر له میکنی ؟ چرا جلوی یه غریبه

آبتین آنچنان فریادی میزند که میترسم از سرخی صورت و حال دگرگونش : غریبه تووووی نه اون ! تو غریبه ای ! تویی که حرمت هیچی رو نگه نداشتی ! توی عوضی هوس باز ! آره تویی که خودت ننگی و از ننگ بودن فرار میکنی !

صدای فریاد او هم میان حق هق اش بالاست : من ؟ من ننگم ؟ مگه من چیکار کردم که اینجوری گه میزنی به شخصیت و آبروم ؟؟

گناه من غیر از دوست داشتن تو چی بود ؟ بگو ... بگو کجا برات کم گذاشتم ؟ کجا خواستی و نبودم و نخواستم ؟

یادت نیست چه روزها و شبهایی با حال خراب اومدی تو آغوش من و آرومت کردم؟ وقتی برگشتی تو این خراب شده کی به دادت رسیددد آبتین؟ کی آرومت میکرد؟ کی شده بود همه وجودت؟؟؟

آبتین کمی به عقب هولش میدهد. میرود و پشت میزش مینشیند: هه و جوووود؟ همه وجودم؟ نه بابا... چه غلطا. حنات دیگه رنگی نداره آیدا!

فکر کردی با این کارا و حرفات وجهه من قراره پیش نهال خراب شه یا من بازم خر شم؟ هه کور خوندی! اینجاشو دیگه کور خوندی عزیزم! نهال از همه چی باخبره. میدونه من قبلا باهات دوست بودم اما فقط دووووست اونم نه دوستی که تو براش سناریو نوشتی و داری اجرا میکنی نه هیچ تعهدی به اون دل کاروانسرای تو داشتم و نه پای هیچ، هیچچ علقه ای درمیون بود.

هرچی ام بوده از طرف تووو بود! تویی که بعد از برگشتنم وقتی وضع روحی بهم ریختمو دیدی، نقشه کشیدی و باز اومدی سراغم... دور و ورم اونقدر چرخیدی و تو گوشم خوندی که برگردیم به سابق به گذشته... هرکاری کردی خودت خواستی نه من!

آیدا نزدیکش میرود: توام اصلا دلت نخواست برگردی به گذشته؟ توام هیچ نیازی به من نداشتی آره؟ همه چی من بودم؟ همه چیو من خواستم؟ خیلی نامرد و بی وجودی آبتین! خیلی

آبتین تکیه اش را از صندلی میگیرد و کمی به جلو خم میشود: چرا خواستم!

من پسر پیغمبر نبودم خانم فداکار اما توام مادر ترزا نبودی! اگه وضع روحی من بخاطر از دست دادن دوستم و حال مادرم خراب بود؛ توام از جای دیگه زخم خورده بودی و ویروونه هاتو جمع کردی و اومدی سراغ من که تنها نمونی. که ماله بکشی روی چیزی که برات اتفاق افتاده بود! فقط همین.

ولی من فکر میکردم آدمی! فکر میکردم هیچی نباشه حرمت دوستی رو، فقط دوستی رو لااقل نگه میداری! اونم نگه نداشتی آیدا! خراب شدی! پست شدی...

به جان هم افتاده و یکدیگر را بشدت میکوبند و له میکنند. هیچ کسی این میان حواسش نیست که با شنیدن گذشته هاشان ، ذره ذره جان میدهم و دم نمی زنم...

آیدا اشکهایش را تند تند پاک میکند. صورتش دیگر آن زیبایی عروسکی اولیه را ندارد : من پست شدم یا تو ؟ تویی که سرچند ماه آشنایی با کسی که حتی نمیشناختی کیه و چیه و از کجا سر راحت سبز شده، منو از زندگیت مثل یه تیکه آشغال انداختی بیرون !

می آید به سمتم . از رنگ و رخسارش میبینم که بشدت خشمگین و بی قرار است! حرفهایش را بی ملاحظه روی صورتم پرت میکند : قول و قرار باهات گذاشته ؟ همخوابش شدی نه ؟ چی بهت گفته که نیومده هوا برت داشته ؟ دوست داره و عاشقته و این خزبلات ؟
همش دروغه، شر و وره ! عادتشه، گولشو نخور و بغل پُرکنش نشووو ...

بینم اصلا ... اصلا از شغل شریفتم میدونه ؟ میدونه واسه کی سینه چاک کرده و منو خراب میدونه و تو رو آدم خوبه؟!

آزیتا که میگفت دیگه تودوره هاشون نیستی ! حتما سرت خیلی شلوغه نههههه؟

دیگر توانم بیش از این نیست. او بی هیچ ترس و تاملی نا عادلانه میگوید و میراند و میشکند...

لبهای خشکیده ام از هم باز میشوند: نمیفهمم چی داری میگی ! هیچی از این تهمت های بی شرمانه ت رو نمیفهمم. من نه تو رو درست و حسابی میشناسم و نه این کسی که ازش حرف میزنی ! اصلا نمیدونم از چی داری میگی

دیوانه وار میخندد : عه نه بابا ! چه زرننگ ! بازیگر قابلی ام که هستی ! ولی منو نمیتونی دور بزنی عوضی . تو نمیدونی از چی حرف میزنم ؟

تو نمی شناسی آزیتارو ؟ میخوای بگی دوست فابریک سهیل جونت رو نمیشناسی ؟ نازیلا رو چی ؟ اونو که دیگه باید بشناسی بالاخره رفیق غارش بودی ! یه عمری ساقیش بودی ! حمالش بودی ! عرق و مشروب بیار و ببرش بودی مگه نه عزیز دلم؟

آیین فریاد میکشد : ببند دهن کثیف توووو. تمومش میکنی یا نه ؟

برمیگرد به سمت آبتین : چرا آخه ؟؟؟ مگه درست نمیگم عشقم ؟ البته تو حتما خبر داشتی از
شغل شریف دوست دختر مظلوم نemat نه ؟؟

طوری مطمئن و آسوده حرف میزند که دست و پایم یخ میزند. نگاه آبتین که سعی در مخفی
کردن تعجبش دارد را میبینم اما کدر شدن و خاموشی فروغ نگاهش ناپیدا نیست .

اعتمادی از دست رفته را میبینم ... بی آنکه واقعیت ها را بداند و کسی که این میان باخته منم .

یکبار باید برای همیشه در مقابل او و تهمت های بی اساس آیدا از خودم دفاع میکردم. منی که
شرافت و آبرو برایم مهم بود ؛ حالا این دختری که نمیدانستم اینهمه بغض و کینه شتری اش از
من از کجا آب میخورد ، داشت همه را به باد میداد ...

آیدا : ای وای انگاری آبتین جونم خبر نداشته ! چه بد... آخی عیبی نداره تقصیر تو نبوده که نهال
معصوم و بی گناهد، همیشه جلوت خوب بازی کرده !

- من ساقی کسی نیستم.

آیدا : تو یکی خفه ! دست و پات داره می لرزه . از رنگ و روت معلومه که نبودی ! فکر اینجاشو
نمیکردی نه ؟ من اما نمیذارم آبتین از یه دختر بی خانواده و بی بته اون رکبی رو بخوره که به من
نسبتش میداد !

آرام از دیوار فاصله میگیرم و مقابلش می ایستم. دستانم را داخل جیبهایم میکنم. تمام سعی ام
این است که محکمتر از همیشه باشم : بی خانواده اون کسی که بخاطر داشتن یه پسر که حتی
حاضر نیست نگاهش کنه به آب و آتیش میزنه و از هر راهی میره ! یه روز زنگ و پیام ، یه روز
درخونه اش بست میشینه، یه روز با گل و کادو و هزارتا کوفت دیگه میره سراغش !

من خانواده داشتم خانم ! هنوزم دارم جاشون اینجاست .

روی قلبم میکوبم : همیشه با من هستن همه جا، هر لحظه.

پشت منن . من تنها و لاابالی نیستم خانم! نمیتونی منو به راحتی و با افکار بیمارگونه و غرض
دارت از هم بپاشونی. وقتی که سخت تر از اینها هم نتونسته منو زمین بزنه و بازنده زندگی کنه !

نهال: من ساقی نبودم و نیستم . اگه اون شبم برای مهمونی سهیل پک سفارشی شو آوردم، محض خیریت برای یه رفاقت پوچ یا هرچی که اسمشو میزاری قبول کردم نه واسه خاطر پول. من بدم برای گذران زندگیم کار کنم خانم! بعد از اون شب دیگه اینقدر احمق نبودم!

چرا از خود سهیل نمیپرسی یا اصلا از نازیلا؟ پرس تا بهت بگن . من خیلی وقته از نازیلا بی خبرم یعنی دلم نمیخواد دیگه با اون و سبکسری هاش بر بخورم که آخر بدبختیهاش دامن منو بگیره ولی اینطوری که معلومه تو در ارتباطی!

پرس بهت میگه چه خبره و تو ندونسته داری خودتو خراب میکنی! وقتی از کل ماجرای خبر نداری به عنوان برگ برنده ازش استفاده نکن چون آخرش خودت می بازی!!!

آیدا: اوووو چه اظهار فضلی هم میکنی برای من! جلوتو بپا نخوری زمین! اون کاره هم نباشی تو مترو که دیگه همه میشناسنت! نکنه اونم همزادته نه؟

بد میگم آبتین؟

آبتین: نه این یکی رو درست بهت رسوندن . سرفرصت و البته به همین زودی اون موش موزی رو پیدا میکنم و حقشو میدارم کف دستش!

آره نهال تو مترو کار میکرد . مشکلتش چیه؟ اتفاقا با شرافتم کار میکرد! گفتم که تو هنوزم توی توهمی و فکر میکنی مثلا با این بچه بازی داری ما رو خراب میکنی پیش همدیگه! واسه همین یکی از اون میگی یکی از من؛ خنده داره.

ولی خب نهال که گفت بهت. به نظر منم بهتره به توصیه اش گوش بدی و ندونسته دندون تیز نکنی برای خرد کردن شخصیت کسی چون آخرش این خودت هستی که می بازی! بهتره بری تا بیشتر از این وجه ت خراب نشده!

آیدا با چشمانی که بی وقفه می بارند، نامتعادل و بهت زده میگوید: تو ... یعنی تو همه اینارو میدونستی؟ تو یه دختر سطح پایین و با این وضعیت به من ترجیح دادی آبتین؟ به من آیدا؟ باور نمیکنم نه باور نمیکنم ...

آبتین از روی صندلی اش بلند میشود و کنار پنجره می ایستد : بهتره باور کنی بخاطر خودت میگم تا بیش از این به بازی که راه انداختی ادامه ندی! میدونم تو همیشه نوک دماغتو دیدی الان همونطوری میبینی . اخلاقت اینه آیدا! از نظر تو آدما همیشه بدبخت و پایین دست توان. اصلا زورت میشه که بخوای جواب سلامشونو بدی! حالام اونقدر خودتو بالا میبینی که فکر میکنی نهال هیچ جوهره به گرد پات نمیرسه اما

یک دستش داخل جیب شلوارش است . به سمتش برمیگردد و با نوک انگشتان دست دیگرش روی میز ضربات آرامی میزند : اشتباه میکنی یعنی همیشه اشتباه کردی ! حتی همون موقع که راحت داشتی با من بازی میکردی ! همون موقع که ...

مشخص است گفتن باقی جمله برایش سخت و طاقت فرساست. دستش مشت میشود : بهم خیانت کردی ! به دوستیمون ! به نون و نمکی که باهم خورده بودیم ! به رفت و آمدی که خانواده هامون باهم داشت ! تو به هیچکدوم اینا رحم نکردی !

آیدا دستش را روی دهانش گذاشته و هق میزند من اما میشنوم که نفس بریده می گوید : من... دوست داشتم ... به خدا ! من ...خیانت نکردم !

از نگاه آبتین تاسف و ناراحتی ست که میبارد : قسم میخوری؟ قسمی که فقط رو زبونته و حقیقت نداره؟ کاش لااقل احساسات واقعی بود ... میدونی چرا؟ چون دیدمش... دلیل قسم دروغینت رو دیدم! همین چند روز پیش ... امیرو دیدم . خوشحال بود خیلی زیاد. رو هوا بود اصلا... کلی حرف زدیم من اما به روشم نیاوردم که در حقم نامردی کرده! پر از هیجان بود. از فصل جدیدی که قرار بود تو زندگی‌ش رقم بخوره حرف میزد . از امید داشتن تو ...

ضجه های آیدا فضای اتاق را پر کرده . به سمت آبتین میرود . تعادلش به هم میخورد و جلوی پایش روی زمین می افتد : آبتین ! ببین به خدا من...

آبتین : بسه آیدا. بسه دیگه. خدا؟ کدوم خدایی رو باور داری که بخاطرش همه زندگیت دروغ نباشه؟ پاشو... پاشو برو... خیلی وقته که برام مهم نیستی ! خیلی وقته...

صدای سِکسکه بی موقع ام را میان گریستن میشنوم .

آیدا پایش را میگیرد: ببین به پات افتادم! من، کسی که به عمرش اینقدر خار نشده بود ... عیبی نداره فقط بزار منم بگم... بگم اونطوری نیست که فکر میکنی! من تنها بودم آبتین ... تو منو شکسته بودی و انداخته بودی دور... اصلا انگار برات مرده بودم... من داشتم از این درد بی توجهی میمردم ... کار هر روز و شبم شده بود گریه و زاری ... حس بدبختی بخاطر از دست دادن تو داشت دیوونه ام میکرد... حس اینکه یکی دیگه جامو برات پر کرده باشه و دیگه منو نخوای... وقتی امیر ... وقتی امیر خواست که باهم باشیم ... فقط میخواستیم یادم بره که تنهام ... که مثلا تلافی کنم... که حالم بهتر شه همین... اما نشد... هیچی درست نشد... امیر نمیتونست جای تو رو...

آبتین پایش را از حلقه دستان او بیرون می کشد . خم میشود و با خشم دست زیر بازوی اش می اندازد و بلندش میکند : آه بسه دیوونه م کردی! چقدر دروغ ؟ تا کجا!!! چرا اینقدر با دروغ بافتن خودتو حقیر میکنی؟ فکر کردی من همون آبتین پخمه چندماهه پیشم که ککم نمیگزه؟؟؟

تکان اش میدهد : داری مثل سگ دروغ میگی آیدا! حیف سگ اون از تو خیلی وفادار تره ! تو به کی وفاداری؟ امیر خیلی وقت پیش تو زندگیت اومده بود . فکر کردی نمیدونستم؟ همون شبی که حالم خوش نبود. فهمیده بودم شک ام بهت درست بوده بزور منو بردی مهمونی سهیل ! دلم میخواست دیگه حتی صداتو نشنوم. من پیاماشو خونده بودم. قربون صدقه ها و دوست دارماتونو دیدم . تعجب میکنی نه ؟ آره من حتی سر قرارای هرزگی تون اومدم . نه یه بار، که صدبار آتیش گرفتم و سوختم. خواستم بیام جلو و تف بندازم روت و دستتو رو کنم ولی دیدم تو حتی لیاقت تف انداختنم نداری! فهمیدم منه الاغ نفهم ، چند ماهه که توبازی تو و یه نارفیک ام! اینقدر پرت بودم که زیر و رو کشیدنونو دیر فهمیدم...

محکمتر تکانش میدهد و تن سست آیدا بشدت میلرزد. حال خودش هم از او بهتر نیست . میان اتاق ایستاده اند و آیدا با بیچارگی تمام فقط گریه میکند.

آبتین : بازی خورده منم نه تو ! اونکه غرورش، ساده دلی و مردونگیش زیر سوال رفت منم نه تو !

اون که فهمید آدمای دور و برش چه مار خوش خط و خالی ان منم نه توووو ! ولی یه چیزو خوب فهمیدم. زجر کشیدم ولی فهمیدم تعهدی که احتیاج به یادآوری داره و مدام باید مراقب باشی یه رابطه یکطرفه میسازه ؛ رابطه ای که بالاخره یه روز به زشت ترین شکل ممکن از بین میره !!!

حالا اومدی ادعای چیه داری؟ که من به این روز انداختمت؟ که من باعث بدبختی توام؟ که نهال دزد و فرصت طلب بوده که تا پا شدی بشینه سرجات؟ نه آیدا نه اشتباه نکن! هوس و زیادی خواهی خودت، تو رو به این روز انداخته! اینکه میگی دوسم داشتی ولی تو به همینم راضی نبود! توجه یه نفر برای دنیای رنگارنگ زشت تو کافی نبود! بیشتر از اینها میخواستی و خب بهشم رسیدی، امیر هست دیگه!

حتی اگه نهالی هم نبود بعد از اونشب همه چی برای من تموم شده بود ...

آیدا دیگر صدایش گرفته اما زار میزند: آبتین ...

آبتین بی تفاوت رهایش میکند. انگار تازه مرا میبیند که در کنجی، بی صدا به حال هر سه مان گریه می کنم. قدمی به سویم برمیدارد من اما ناخواسته عقب میکشم و او با نگاهی غم زده و پردرد از حرکت می ایستد: برو آیدا ... برو خیلی خستم... خیالت تخت. همین الانشم به آرزوت رسیدی و گند زدی به خیلی چیزا!

برو از اینجا و دیگه هیچ وقت سراغ من نیا... میخوام این آخرین باری باشه که همو میبینیم. بزار یادم بره که در حق هم چه ها کردیم و چی دیدیم... نمیخوام امیرو از دست بدی لااقل ... اون واقعا دوست داره ... من خیلی قبولش ندارم چون به چشم دیدم راه کجورفت فقط بخاطر دست یافتن به چیزی که دلش خواست و وجدانشو خفه کرد ولی میدونم حسش به تو واقعیه! فقط یه مرد میتونه اینو بفهمه... این حس ... این حس از سرتم زیاده آیدا ... اگه احساس توام به اون واقعی و مثل من بازیچه نیست، برو تا از دست ندادی ...

آیدا روی زمین مچاله شده و صورتش را نمی بینم. مویه هایش دل را به درد می آورد: آبتین نه ... فقط یه بار ... یه بار دیگه بهم فرصت بده... غلط کردم آبتین... غلط کردم...

آبتین نفسهای عمیقی میکشد. فشاری که به خودش می آورد تا همچنان استوار بماند و به تنهایی در پی یافتن اندکی آرامش برای حال پریشانش است؛ مرا هم درمانده و بی تاب تر میکند. سرانجام به طرف در میرود و بازش میکند و منشی اش را مورد خطاب قرار میدهد: خانم عابد! یه لحظه تشریف بیارید. لطفا ایشونو کمک کنین میخوان برن.

به آیدا که با حالت نزاری همانجا میان اتاق است اشاره میکند و خودش به سرعت خارج میشود.
 خانم عابد در سکوت اطاعت امر میکند . می آید و آیدایی را کمک میکند که دیگر نایی برای پس
 زدن او هم ندارد و درههم شکسته است.
 صدای ناله ها و گریه او ، چشمان مرا هم از بند ابر گرفته و غمگین بارانی رها نمیکند ...

خارش زخم یعنی

این زخم دارد خوب می شود

اما تا حال کسی از خارش زخم دل سخنی نگفته است...

(ای_لیا)

حال روحی من هم چندان تعریفی ندارد. بعد از دیدن و شنیدن حرفهایی که شاید هرکدام پلی به
 گذشته مان داشتند، حس میکنم قسمتی از خودم را میان این شرایط نابسامان گم کرده ام.
 امروز بیش از این نمی توانم بمانم . فقط میخواهم مرخصی بگیرم و به خانه بروم. به کنجی که با
 همه تنهایی ام ، غصه ها و دردها را در خود هضم میکند؛ شاید کمی آرام شوم.
 خودم را جمع و جور کرده و قصد رفتن میکنم . همین که میخواهم از اتاق خارج شوم آبتین
 مقابلم قد میکشد . هر دو میان درگاه ایستاده ایم.

یک کلمه میگوید : کجا ؟

نگاهم را میگیرم از او . از آن چهره ناخوانا. می خواهم چشمان مناکم را که در این مواقع از شدت
 گریستن سرخ میشوند نبیند : میخواستم اگه بشه باقی وقت امروزو مرخصی ساعتی بگیرم و برم
 خونه ... حال خوب نیست.

آبتین جلوتر می آید و من مجبور میشوم برای اینکه به هم برخورد نکنیم عقب گرد کنم. در را پشت سرش میبندد و به آن تکیه میزند: باشه چند لحظه بشین تا آرام بشی. چند تا مورد رو هماهنگ کنم، خودم میرسونمت.

دستم را به معنای رد حرف او بشدت تکان میدهم: من آرامم. ممنون مزاحم نمیشم خودم میتونم برم.

لحظه ای کوتاه سکوت میکند و بعد همان دستم را میگیرد و به سمت مبلی همراهش کشیده میشوم. در حالی که میخواهم دستم را از دستش خارج کنم: ولم کن آبتین! چرا اینطوری میکنی؟

به اجبار روی مبل مینشاند. بلند میشوم که با دستانش شانه هایم را فشار میدهد: بشین یه دقیقه مگه مرخصی نمیخوای؟

عصبی خودم را تکان میدهم تا از فشار دستان او خلاص شوم: نه... نمیخوام اصلا. ولم کن میرم سر کارم!

آبتین: تو دیوونه م نکن دیگه! میگم یه دقیقه آرام بگیرر!

از روی میز دسته گل آیدا را به همراه وسایل دیگری روی زمین پرت میکند.

از فریاد ناگهانی و حرکت اش نفسم در سینه بالا نمی آید. خودم را میکشم عقب تر و بغض آلود میگویم: سر من داد نزن! من به تو چیکار دارم؟ مگه زوره؟ میخوام برگردم سرکارم.

باز هم با فریاد خشم آلودی که شک ندارم پس لرزه های لحظاتی قبل است پاسخ میدهد: آره زوره! من ریستم یادت رفته؟ وقتی میگم بمون یعنی بمون، میگم بشین باااید بشینی. هرچی که من میگم باید بگی چشمم فقط!

چشمه اشکم دوباره سرازیر میشود: چته؟ زورتو به من نشون میدی؟ عقده ریاست داری؟ باشه چشم چشم چشمممم خووبه؟

کنارم روی مبل مینشینند . چند نفس عمیق میکشد . دستان مشت شده اش را باز میکند و کمی انگشتانش را تکان میدهد . با ترسی که از فریادش به جا مانده نگاهش میکنم . سرش را به طرفین خم و راست میکند . صدای شکاندن قولنج گردنش آزار دهنده است : خیلی خب گریه نکن ! صدایش حتی از چهره اش خسته تر است . سعی دارد آرامتر از قبل اوضاع را مدیریت کند من اما درحال حاضر فقط میخواهم از این اتاق و فضایی که هنوز هم مسموم و دلگیر است فرار کنم : بزار...

هق میزنم : بزار ... برم...

آهسته و گرفته میگوید : گریه نکن ! برای چی گریه میکنی تو آخه ؟ پدر چشاتو درآوردی بسه . قبلنا اینقدر اشکت دم مشکت نبود . محکم تر بودی...

بلند هق میزنم : قبلنا خیلی چیزها نبود... این داد و فریادا ، این رییس بازی و زورگوییها ، این رفتار و حرکات عذاب آور نبود . قبلنا خیلی ... چیزا... نبود...

دستش را نزدیک زانوی لرزانم می آورد که زانویم را سریع عقب میکشم و کمی دیگر فاصله میگیرم .

دستش چند لحظه در هوا همانطور معلق می ماند . پوفی میکند و بعد باز نفس عمیق دیگری میکشد : اونطوری گفتم که بمونی فقط . منظوری نداشتم . عقده ریاست و اون حرفا هم نبود . توام درک کن آخه حال منو ... تازه چند لحظه از اون وضع بلبشو که باعث آبرو ریزی شد؛ گذشته بود که توام صبر نکردی و برم برم راه انداختی !

گلویم را کمی فشار میدهم . انگار که این بغض و هق هق ها راه تنفسم را تنگ کرده اند . من هم سعی میکنم مانند او کمی عمیق تر نفس بکشم : مصعب اون آبرو ریزی من نبودم ...

آبتین : منم همچین چیزی نگفتم . فقط یکم درک خواستم ازت . چیز زیادیه ؟

- اتفاقا منم همینو میخوام . درک ! درک کنی و بزاری من برم ... حالم خوش نیست واقعا . حوصله چیزی رو ندارم . میخوام تنها باشم...

لبخند تلخی میزند : بگو حوصله تو رو ندارم . بگو نمیخوام پیش تو باشم ! بگو نمیخوام حضور تو رو تحمل کنم ! بگو باز یکی از راه رسید و گند زد به همه چیز و منم طرف اون آدمو گرفتم و تو رو فراموش کردم. بگو میخوام ازت فرار کنم ! اینارو بگو...

تکه بزرگی از بغض پیله کرده را همراه چند قطره اشکی که بر لبهای خشکم مینشیند به زور قورت میدهم : نمیگم . چون اینا حرف من نیست ! اینا توهم ذهن خودته که به من نسبتش میدی ...

آبتین : آها همش توهم منه ؟ اگه حرفای تو نیست که یکدفعه اینقدر دوری نمیکردی ! وقتی میگفتم صبر کن خودم میرسونمت، برات مثل غریبه های دوزاری نمیشدم که بگی مزاحم نمیشم . اگه نبود الان توی دورترین نقطه از این مبل با فاصله از من نمی نشستی و اینطوری گریه نمیکردی که انگار زندونی هستی ... بچه که نیستیم نهال ! منم حالیمه که فقط مایه عذابتم . حق داری . از هر طرفم میام درستش کنم یه چیز جدید پیش میاد و دوباره همه چی بهم میریزه و تو رو از قبل دورتر میکنه ...

از حرفهایی که میگوید و میگوید و توجهی به قدرت کوبنده واژه ها ندارد و من میسوزم... مثل او آنقدر خسته ام ، که کششی ندارم حالا به مخالفت با او برخیزم .

سرد و دلگیر، حرفهایی را که سردلم مانده پشت سرهم قطار میکنم: آره راست میگی ! همش درسته. نمیخوام اینجا باشم . نمیخوام با تو تنها یکجا باشم . اصلا برای چی باید بمونم؟ غریبه های دوزاری خیلی آشناتر هستن از اونایی که هیچی از هم نمیدونن یا خودشون رو میزنن به خواب ! که به قول خودت یکی از راه برسه که خیلی هم غریبه نباشه لااقل برای تو و هر چی از دهنش دربیاد به من بگه ! که اگه حداقل گناهمو میدونستم شاید قبول این تهمت ها برام آسون تر بود...

که بهش میگفتم من خبر نداشتم تو رو از آرامش آغوش کسی دور میکنم که خاطره ها با هم داشتین ! اونکه دونسته و دسته پر به رقابت با منی اومده بود که هیچی تودستام نداشتم ! خالی خالی بودم نه آغوشی داشتم برای آرامش تو و نه ...

گردن میکشد روی صورتم . از میان آرواره هایی که روی هم فشرده است می گرد : خفه شو نهال
! خفه شووو بی انصاف !

سینه اش از شدت خشم و غضب بالا و پایین میرود:

آغوش و آرامش و هر زهرماری رو که اون آشغال توسرت کرده، چماغ کردی که حالا بکوبی و
خردم کنی؟ بگو پس دردت چیه ! دردت حرفهای صد من یه غازیه که اون گفت و دست رو
حساسیت گذاشت و تو باز همه چیو به سادگی قبول کردی . من آخرش شدم غریبه ترین و
خرابترین آدم آرره ؟

میدونستم . آره میدونستم تو تمام دنیا رو ، همه آدما رو هم قبول داشته باشی من قد یه ارزنم
برات ارزش ندارم ! نه کارام نه حرفام نه اعتبارم نه احترامم نه هیچی...م...

با جهشی از جایش بلند میشود و اشک و اندوه ، تمام روح مرا در خود غرق میکنند...

خشمگین مقابلم رژه میرود : متاسفم نه برای تو برای خودم که هرکاری تا حالا کردم بی فایده
بوده برای اینکه فقط یه روزی یه کم قبولم داشته باشی ! که شاید اونقدری لایقت بشم که منم
ببینی ولی ندیدی ...

گریان بلند میشوم و پشت او روانه میشوم. پلیورش را میگیرم و میکشم . بی مقاومتی برمیگردد
به سمتم.

چشمانم را که از فرط گریه میسوزد به نگاه عصبانی اما غم زده و کم رمق اش میدوزم : دست
پیش گرفتی تو . جای من دست پیش گرفتی حرفاتو زدی ؟ راحت میبری و میدوزی و بعدم میری
؟ میگی خفه بشم تا نشنوی درد منو؟

نه باید واستی و حرفای منم گوش کنی!

دردمن فقط اونا نبود یعنی نکه نباشه اما همه عذابی که میکشم این نیست . دردم اینه که میون
اون همه اهانتی که کرد فقط به تو امید داشتم اما

دیدم وقتی به من گفت ساقی ام و مشروب سرو کن مهمونی های حال بهم زن اونا بودم ، نگاهت چه شکلی شد ... بی اعتمادی توچشات داد زد و فرو ریختم... میخواستی قایمش کنی شایدم قایم شد اما از آیدا نه من !

نه آقا آبتین اونی که این وسط ارزشی نداره منم ! منم که تمام این مدت زیرنظر تو بود کل زندگیم. نگو نبودم ! آره کمک کردی هرطوری که میتونستی منم ممنونت بودم و هستم. نمک خوردم اما نمکدون نشکستم که میگی هیچ کارت به چشمم نیومد؛ من اینقدر تو رو به خودم نزدیک میدونستم که بردمت درست وسط زندگیم و همه بدبختیام. چون غیر بدبختی چیز دیگه ای نداشتم که شریکش بشی. حتی بردمت پیش دکتر خدوی روانکاوم ... بردم ببینی یه روزی جزو دیوونه های بیچاره این شهر بودم... بردم پیش کسی که روزهای دیوونگی و از دنیا بریدنم رو دیده بود ! کسی که از گذشته های پنهونی که کسی نمی دونست خبر داشت ! کسی که از همه زجراحی که کشیدم خبر داشت ...

چند ماهه، فقط چندماهه که منو میشناسی؟ قبول ولی کیو دیدی که اندازه تو به زندگی من نزدیک شده باشه ؟ کیو دیدی به خونه م راه داده باشم و روی آبرویی که به عنوان یه دختر تنها باید مراقبش می بودم ،خطر کردم و گفتم این آدم آبتینه ! تواین شهر خراب شده بهم اعتماد داره ! انسانیت تووجودش هست . فرق داره ! نترس اون ... اون ...

گلویم خشک است . امان از سرفه و گریه ای که نمیگذارد نه او را واضح ببینم و نه راحت بگویم از دردهای دل بینوایی که همنا با من میگیرید و جز سوختن و دم نزدن راه به جایی ندارد...

برای پیدا کردن دستمالی دست در جیب هایم میکنم که دستمال کاغذی جلوی رویم گرفته میشود. نگاهش میکنم. آهسته دستمال را از میان انگشتانش بیرون میکشم که او دستش را دور شانم حلقه میکند و نمی گذارد از کنارش حتی به اندازه قدمی فاصله بگیرم.

شانم هایش خم میشود. گردنش را کج میکند و فاصله صورتهایمان کم و کمتر می شود : دورت بگردم آروم باش ! آروم ...

پیشانی عرق کرده ام را می بوسد و دستانم را لمس میکند : ببین قربونت فشارتم افتاده ! من با تو
چیکار کنم دختر؟

زخم خورده است اما با همه ناخوشی خود و اعصابی بهم ریخته سعی دارد مرا آرام کند:

من غلط کرده باشم اگه بخوام به تو بی اعتماد باشم نهال! اون روزی نباشه که نگاه من غیر از
حمایت و آرامش تو چیز دیگه ای بخواد بهت بگه . قسم میخورم فقط یه لحظه کوتاه از حرفش جا
خوردم همین وگرنه خودت میدونی هیچ کدوم از حرفهای نامربوط آیدا پیشیزی برای من ارزش
نداره .

بمیرم که چقدر حرف تودل کوچیکت بوده و نمیگفتی ! منم غافل شدم یعنی اونقدر این مدت از
جنگ اعصابی که راه انداخته بود فشار بدی روی من بود که فقط میخواستم یه جوری تموم بشه و
شرش از زندگیم کنده شه...

از این چشمای سرخ قشنگت معلومه که بازم حرفها هست. این نگاه داره باهام حرف میزنه ولی
خواهش می کنم دیگه گریه نکن. باشه؟ نامردم اگه بخوام که حرفاتو نشنوم ! همشو بگو خب ؟
باشه نهال ؟ اما قبلش آرام باش تا حالت بد نشه و منم درست متوجه بشم . بعد برات بگم چی
واقعیت داشته و چی نه....

متبسم دستی به روی گونه های خیسیم می کشد . گوشی تلفن را برمی دارد و دستور لیوان آبی
میدههد...

خنکی لیوان حس خوبی دارد. چند جرعه آب مینوشم و گلویم نرم میشود.

آبتین : نهال اون همه چی رو نگفت . دو تا گفت و سه تارو نگفت. یعنی فقط حرف از چیزایی که به
نفع خودش بود این وسط اومد.

میدونست اینطوری میشه یه نفر هم جنس خودش رو چطوری بهم بریزه !

بینی ام را بالا میکشم و با دستمال محکم فشارش میدهم : میخوای بگی اگه همچین حرفهایی جلو روی یه مرد زده بشه به رگ غیرتش بر نمیخوره و فقط من حساسم ؟ با این حرفها داری حواسمو پرت میکنی که یادم بره توی همون چیزایی که گفت رد پای توام بود ...

میخوای انکار کنی که همه ش دروغ بوده ؟

صدایم تودماغی و مسخره شده : یعنی تو هیچ وقت باهاش نبودی؟؟

ناراحت جواب میدهد : چرا به غیرت بقیه هم برمیخوره چه بسا گردن اون طرفم بشکنه!

من انکار میکنم؟ کی تا به حال این کارو کردم که الان اینطوری میگی ؟

از میان حلقه دستش معذب و عصبی بیرون می آیم : پس قبول داری که راست گفته ؟ که باهاش... بودی ؟

پووفی میکند و عقب میرود : چی بگم به تو ؟

نهال: واقعیتوا!

آبتین: آره... بودم.

بغض، حرص، حسادت و حسرت در قلبم و نگاهم شعله ور میشود : خوبه که گول نمیزنی آدمو محض دلخوشی .. پس بودی... خیلی خوبه ...

دستمال دیگری از روی میز برمیدارم و روی پلکهای متورم فشار میدهم. دیگر بیش از این برای چه باید بمانم؟ که او اعترافی تازه تر و واضح تر از این بکند و من بیشتر فرو بریزم؟

نمیتوانم بمانم . ظاهرا خودش هم اینبار کوتاه آمده که به راحتی قبول میکند چه کرده و حتی تغییر نگاهم نسبت به او برایش مهم نیست !

به سمت در میروم . قبل از باز کردن ، صدایش را از پشت سرم میشنوم و دستم روی دستگیره می ماند :

بودم ولی نه اونطوری که توی سر تو میگذره و دو دو تا ۴ تا میکنی و حکم میدی! نمیخواهی الان بشنوی نشنو اما خواهش میکنم نسخه غلط هم درباره رابطه خودمون نیچی تودهننت!
 کمی به سمتش میچرخم و پوز خند میزنم: باشه.

آبتین: این باشه یعنی چی نهال؟ من دارم میگم باهش بودم ولی چندبار قبلگفتم حالا هم تکرار میکنم به عنوان یه دووووست نه بیشتر! الان حتما باز دست می اندازی و میگی به منم میگفتی دوستتم و ادعای دوستی میکردی. اما قسم میخورم که جنس رابطه من با تو با هرکسی که فکرشو بکنی فرق داره! این دو تا رو میتونی از هم تفکیک کنی؟ نمیدونم الان چطوری وقتی اینجوری عصبی و ناراحتی بهت باید ثابت کنم! دیدی که جلوی خودش هم گفتم من نه طور خاصی به بودن اون نگاه میکردم و نه فکر میکردم که باید نزدیکتر بشیم بهم. مطمئن باش آیدا اونقدر سمج هست که دنبال حقتش باشه. اگه غیر از این بود به راحتی قبول نمی کرد و ازم نمی گذشت. کاری که تو نمیکنی! برای تو اونقدری مهم نیستم که ...

باکف دست از روی پیشانی بزرگ و پهن اش تا روی دهانش میکشد: مهم نیستم چون فقط ول میکنی و میری ... افسوس بزرگ من از همینه.

من یه عوضی آشغال نبودم نهال! الانم نیستم که دارم بخاطر تو، به هر دری میزنم!

تو زندگی آیدا هم کثیف بازی نکردم. نه اینکه ازم خطایی سرنزده اما هرچی بودم وجدان که داشتم ... الان هرچی بگم قبول نمیکنی چون فقط داری به چیزهایی که اون گفته اکتفا میکنی ولی میخوام بدونی تو تمام اون مدت با هر شرایط و حال بدی که داشتم فقط دلم کمی آرامش میخواست تا اتفاقاتی رو که افتاده بود هضم کنم همین. آیدا اومد و خواست که کنارم باشه و بمونه. اول حتی حوصله ای برای فکر کردن به این موضوعم نداشتم اما یکم که گذشت و دوباره پیشنهاد داد، آره منم خواستم و قبول کردم رابطه ای رو که صرفا از سر نیاز هرکدوم ما به شکل مختلفی بود. ولی اونقدر به وجدان خودم متعهد بودم که غلط اضافه نکنم چون میدونستم اونم خیلی چیزها از دست داده و نامردیه اگه منم بیشتر آزارش بدم. که شاید مهم ترین چیزهایی که از دست داده بود آبرو و اعتماد خانواده ش به اون بود که سر فریب خوردن از یه نفر، یه پسر از دست داده بود! کسی که هیچ وقت نفهمیدم کی بوده.

من واستادم سر رابطه ای که خیلی محکم نبود و از چیزی که بشدت بیزارم و فکر میکنم هر آدم دیگه ای هم بیزار باشه ازش (خیانت) دوری کردم! کاری که اون نکرد چون بویی از رفاقت و شرافت نبرده بود. شایدم اشتباهم همین بود... منم میتونستم بد باشم نهال! منم میتونستم هزار و یک رابطه رو با هرکس و ناکسی تجربه کنم و آیدا اصلا برام مهم نباشه ولی نکردم. آخرشم این غرور و شخصیت من بود که زیر سوال رفت...

-بسه آبتین! خواهش میکنم.

نمیدانم واقعا نمیدانم! در برابر حرفهای او و گلایه ای که از دلی دردمند برمی آمد چه باید میگفتم و چه قضاوتی میکردم؟

من هم او را دیده بودم و هم آیدا را. اگرشناختم حتی به اندازه یه روز هم میبود میدانستم و یقین داشتم چیزهایی که میگوید دروغ نیست آنهم از طرف دختری که من ساعتی پیش رفتار و حرکات و حرفهای نادرستش را دیده بودم و با بیرون ریختن قسمتی از مگوهای زندگی هایمان هرکدام به نوعی متهم شده و چیزی را باخته بودیم ...

سردرگم آهی میکشم و در این شرایط بهم ریخته باز هم تصمیمم به رفتن است. دستگیره را پایین میکشم و در باز میشود.

آبتین: باشه عزیزم میفهممت. خب شایدم حق داشته باشی که الان حتی شنیدن صدای من آزارت میده ولی توام حق بده که نخوام اینطوری هر حس خوبی رو که با بودن تو توی زندگیم بدست آوردم به همین راحتی و آسونی ببازم! قصد آیدا همین بود و متاسفانه کم موفق نشد ...

برو ولی... ولی من منتظرت می مونم! اگه نهال همون کسی باشه که این مدت شناختمش، میدونم اونقدری از دل پاک و مهربونش بر میاد که یه روزی برگرده و بخواد بیشتر بدونه و اون وقت تصمیم بگیره. من همیشه و هر جا منتظرت هستم...

و جمله ای که قاطعانه ترین لحن او را با خود همراه دارد که لحظه آخر پای رفتنم را سست میکند:

من دوست دارم بیشتر از چیزی که فکرشو میکنی...

انعکاس صدایش در گوشم بارها میپیچد: (منتظرت می مونم ...

من دوست دارم...

منتظرت هستم ...

پلک هایم به تندی روی هم می آیند و قطرات اشک از گوشه چشمم راه میگیرند . دستم را روی دهانم میگذارم که نگوید : من هم میخواهمش. که پیش از او حتی دل به او داده ام...

غریبانه و نفس بریده از شیرینی اعتراف اش که حالا با تلخکامی حقایقی درهم تنیده ، او را ترک میکنم...

دو یا شاید هم سه روز کامل را در تخته و زیرپتو سپری کردم. بغضهای انباشته شده از سالیان دور را به تلخی گریستم و به نگون بختی و تنهایی خود، دل سوزاندم . گاهی هم کنار پنجره غبار اندود اتاقم با روحی تکیده با تنهایی خود نشستیم و حرف زدیم و تمام لحظات و افکار پریشانم را نخ به نخ دود کردم...

این عدالت نبود..!

یکی هرشب

چند صد دیوار آن طرف تر

بدون هیچ دغدغه ای

راحت بخوابد..!

اما یکی اینجا

درسکوت خانه اش

باران ببارد...!!!

(فرشیدعسکری)

=====

در این مدت هیچ پیام و زنگ و تماسی را پاسخگو نبودم شاید هم انگیزه ام رنگ باخته بود و دوباره روزنه های امید به رویم بسته شده بودند.

آنقدر در همان حال ماندم که سرانجام روز سوم از فرط ضعف و بی حالی میان آشپزخانه کوچکم نشستم و تکه نان بیات مانده از چند روز پیش را مانند قحطی زدگان سق زدم تا دوباره کمی جان بگیرم و بتوانم از این زمین خوردن هم بلند شوم و باز همان نهالی باشم که باید میبود!

دیگر بس بود هرچه در این گرداب مانده بودم و به این کرختی و بی انگیزگی اجازه پیشروی داده بودم. همین که کمی انرژی میگیرم و در آینه میبینم رنگی از زنده بودن به رخسارم بازگشته؛ درکدم را باز میکنم و بی توجه به طرح و رنگها هرآنچه که به دستم میرسد تن میزنم و خانه را به مقصد شرکت ترک میکنم.

من تصمیمم را گرفته بودم. تصمیمی که در ادامه اش حتما باز هم موانع دیگری بود اما دیگر نمیخواستم بازنده ای از پیش تعیین شده باشم! هیچ یک از ما در این میان بی گناه و بی تقصیر نبودیم. حالا که خوب فکر میکنم میبینم شاید آبتین حتی بیشتر از اشتباهاتش و بیشتر از هر سه ما درد کشیده و دم نزده بود...

میخواستم بروم پیش او و اولین کاری که باید میکردم گفتن همین بود. باید میگفتم هرآنچه را که با عقل و قلبم به نتیجه رسیده بودم. باید میگفتم تا بداند او تنها منتظر نیست. من هم در تمام لحظات تنهایی و ناگذرم منتظر بوده ام. منتظر کسی که شاید در هر بُعدی آدم تمام و کمالی نبود اما به قهرمان زندگی من تبدیل شده بود.

آبتین کسی بود که با حضور پرصلابت، حمایتگرانه و شیرینی اش در تمام مدت چند ماه گذشته غمهایم را با حوصله بقچه پیچ کرد و در کوله ننه سرما گذاشت تا با خود ببرد و فقط طراوت و خوش نقشی بهار را به زندگی ام پیوند زند.

کسی چه میداند شاید من هم میتوانستم یک روز همین کارها را برای او انجام دهم! با اینکه میدانم انجام همین ها نیز چندان آسان نیست...

به شرکت که میرسم منتظر آسانسور نمی مانم و از راه پله ها بسرعت به بخشی میروم که همیشه او را می یابم.

خانم عباد پشت میزش نیست. پس از روال همیشگی پیروی نمیکنم. پشت در اتاقش میروم و در میزنم و خودم اعلام حضور میکنم. بعد از دو بار در زدن و نشنیدن جوابی ، لای در را باز میکنم و وقتی اتاق مرتب اما جای خالی او را میبینم سرمایای زمستانی به جانم می نشیند. نکند دیر شده باشد ؟

صدای خانم عباد مرا از ورطه افکارم بیرون میکشد و به کمکم میشتابد .

کمی با هم صحبت می کنیم و او که متوجه جو متشنج آنروز شده بود ، حتی دلداری ام میدهد. از علت نبود آبتین میپرسم که میگوید سومین روزیست که او هم به شرکت نیامده . علتش هم کسالت و سرماخوردگی ست که او را چند روزی خانه نشین کرده.

با فهمیدن خوب نبودن حالش، آن هم بعد از اتفاقات اخیر ، دلم میگیرد و خودم را سرزنش میکنم بابت تنها گذاشتن اش.

به تصمیمم و هر آنچه که در قلبم میگذرد رجوع میکنم. بیش از این توان کش دادن این فاصله و دلتنگی از من بر نمی آید !

یکجایی باید این بلاتکلیفی و حس بد تمام میشد و وقتش حالا بود. دیگر حتی یک روز هم صبر نمیکردم.

در پی تصمیمی که کمی دلهره در جانم میاندازد و نمی دانم تا چه حد عقلانی و درست است؛ برگه مرخصی امروز را هم با عجله پر میکنم . به خانم عباد تحویل میدهم و بعد از قدردانی تقاضا میکنم که خودش غیبت دوباره ام را رفع و رجوع کند .

بعد از اینکه خیالم کمی آسوده شد از شرکت خارج میشوم. سر خیابان ماشینی دربست میگیرم. به ساعت نگاه میکنم. وقت زیادی ندارم و باید هرچه زودتر به خانه برگردم ...

به خانه که رسیدم به لیلی زنگ زدم. این مدت او را هم با مسائل و مشکلاتم کم درگیر نکرده ام. کلی از دستم شاکی بود و حق هم داشت. ناراحتی و عصبانیت اش بخاطر نگرانی از وضعیتم و بی پاسخ گذاشتن همه پیام ها و تماسهایش بود.

میگفت حتی به در خانه ام هم آمده همین چند روزی را که من در بی خبری و دوری از آدمهای بیرون از خانه ام سپری کرده بودم و انگار کر شده بودم و هیچ صدایی را نمیشنیدم. بخت یار بود که در این دو روز عزیز خانم به خانه یکی از اقوام نزدیکش در اطراف تهران رفته بود و گرنه حتما او هم به لیست کسانی که دلنگرانم می ماندند اضافه میشد!

شاید زودتر از این برمیگشتم به میان آدمها و دنیای اطرافم اگر فقط یکی از همه این تماسها و پیامها متعلق به کسی بود که دلم در انتظارش بود. حتی برای شنیدن صدای نفس هایش پشت خط بال بال میزد ولی او همانطور که آخرین بار گفته بود منتظر می ماند و روی حرفش هم مانده بود و دیگر سراغم را نگرفت و وسعت دلتنگی مرا همین انتظار بیشتر میکرد...

شاید فراموشت شدم شاید دلت تنگه برام

شاید بیداری مثل من به فکر اون خاطره ها

شاید تو هم شب که میشه

میری به سمت جاده ها

بگو توام خسته شدی مثل من از فاصله ها ...

پول تاکسی را حساب میکنم و پیاده میشوم. حالا پشت در خانه او ایستاده ام با کوله باری از افکاری که رهایم نکرده اند. نمیتوانم بگویم استرس و اضطرابم تنها از هیجان رویارویی با اوست یا اینکه ترسی پنهان هر دم در گوشه ای از قلبم آلارم میدهد.

دستگیره پاکتهایی را که درمیان انگشتان عرق کرده نگه داشته ام فشار میدهم و قبل از اینکه پشیمانی به سراغم بیاید دستم روی زنگ میرود و فشار میدهم.

شمردن یکی از همان روشهای قدیمی که اضطرابم را کنترل میکند و در این حال به کارم می آید. شروع به شمارش اعداد میکنم. یک، چرا جواب نمیدهد؟ دو، نکند اصلا خانه نیست؟ سه، نکند به سفر رفته یا نکند پیش آی ...

شمارش اعداد فراموشم میشود و بر زبان نیاورده اسم کسی را که یادآوری اش تمام اتفاقات آن روز را برایم تداعی میکند؛ فحش گل درستی خودم را مهمان میکنم تا دوباره این ذهن با این فکرها مسموم نشود!

پس کجاست؟ حالش بدتر نشده باشد؟

ولی خانم عباد که گفته بود سرماخوردگی جزئی داشته!

باز هم زنگ میزنم. تا چه عددی شمرده بودم؟ آستانه آرامشی که سعی در حفظ اش داشتم رو به اتمام است که صدایش را از پشت آیفون میشنوم: نهال؟؟؟!

در صدای دو رگه و گرفته اش بهت و حیرت زیادی را بخوبی حس میکنم.

او میگوید نهال و این دل دیوانه و رمیده جانش در میرود برای نامیدنم. درست مثل این است که سالها از هم دور بوده ایم و مدت زمان بسیاری گذشته باشد.

لرزی از این خوشی ملس بر وجودم مینشیند که نمی توانم ربطش بدهم به سرمای هوای زمستانی: سلام...مهمون نمیخوای؟

به لحظه ای نمی کشد که پشت بند حرفم در با صدای تیکی باز میشود. پاکتها را جا به جا میکنم و به دست دیگرم میدهم و برای دومین بار وارد حیاط خانه اش میشوم.

اینبار برخلاف دفعه قبل که تا پا به حیاط خانه اش گذاشتم و همه جا را موشکافانه بررسی میکردم؛ بی درنگ باگامهای بلند و بی توجه به اطرافم مسیر را طی میکنم و از پله ها بالا میروم . جلوی در خانه اش که میرسم نفسم بالا نیامده در به رویم باز میشود. در تلاش است یقه لباسی را که در دست دارد با عجله از سرش بگذرانند. من ولی انگار همه صبوری ، تحمل و منطقم را با هضم دلتنگی و هراس از دست دادن او یکجا سپرده ام به دست باد.

پاکتها از دستم رها میشود و به آغوش بزرگش پناه میبرم . دستانم را پشت کمرش میرسانم و درهم قفل میکنم . اشکها این اشکهای مدام که مدتهاست با هم حساب و کتابی نداریم، ریزش میکنند به روی سینه او . زمزمه میکنم اما آهسته نیست : ببخشید.. آبتین ببخش... همش تقصیر... تو نبود... یعنی خب... ببخشید باشه؟

بهتی که در صدایش بود حالا در وجودش نشسته . نمیبینم چشمهایش را ولی این را از عکس العمل اش میفهمم. ما زنها وقتی با احساس مردهایمان ذره ذره بُر میخوریم آنوقت است که دیگر شکل ابراز حرکات و عواطفشان را حتی با چشم بسته بخوبی در می یابیم و این در ذات ماست ! دستانی که کنار تنش افتاده بودند با اندک مکثی در آغوشم میگیرند و سرم را به تخت سینه اش میچسباند : باورم نمیشه ! فکر کردم ... فکر کردم خوابم هنوز... خودتی نهال ؟ خواب نمیبینم؟ واقعا خودتی؟!

گرمای بازوان و قفسه سینه برهنه اش از روی لباسهایم حتی ، کم کم به اعماق جانم راه می یابد و همین باعث بیداری منه درون میشود که بی جنبه خیره سری نثارم میکند و من خجولانه از حرف او و حرکت ناگهانی ام کمی از آغوش اش عقب می کشم : آره خودمم... من اومدم... گفتمی ... منتظرم می مونی...

صورتم را کمی بالا می آورم تا به چشمانش برسم و تاییدم را از نگاه مهربانش بگیرم که در آخرین لحظه نگاهم روی خالکوبی ظریف سینه اش کشیده میشود. سمت چپ روی قلبش! درست همانجایی که لحظاتی پیش سرم را چسبانده بود.

یک "نهال" به زیبایی تمام نقش بسته بود!

آنقدر بی حواس و هیجان زده ام که با انگشت اشاره ام روی پوستش میکشم و آن را لمس میکنم.
با حروف انگلیسی نام من بصورت مورب روی سینه اش حک شده بود و سرخی اندک اطرافش
نشان از تازگی آن داشت: این... آبتین...

انگشت اشاره ام را میگیرد و نوک آنرا می بوسد: جانم؟ گفته بودم که خیلی وقته ریشه کردی
اینجا ... نگفته بودم؟

گفته بودم که خیلی وقته دارم تو قلبم... نگفته بودم؟

داغی افسارگسیخته ای میان رگهایم همه وجود مرا را به آتش می کشد و می سوزاند. دلم بی
حیا میشود از شوق شنیدن احساس شور آفرین اش و دیدن مهر زیبایی که به مهر روی قلبش
نشسته بود.

حتم دارم که این تپشهای کوبنده و پر سر و صدا را آبتین هم می شنید و آبرویی که دیگر در
بساطم باقی نمی ماند...

با هر قدم برداشتن فاصله بینمون نشست

لحظه ای که بستی درو شنیدی قلب من شکست

یادت بیار که من کی ام همون که میمیره برات

همونی که دل نداره برگی بیوفته سر راهت

نمیتونم دورت کنم لحظه ای از تو رویاهام

تو مثل خالکوبی شدی تو تک تک خاطره هام ...

کمی عقب می‌رود و چون رهایم نکرده من هم کشیده می‌شوم به سمتش. داخل خانه می‌شویم.
 در را با دستش پشت سرم می‌بندد و بعد با حصارى که دورم ساخته مرا بیشتر از قبل به خود
 می‌فشارد. میان انبوه موهایم که شال از رویشان سر خورده نفس‌های عمیقی میکشد. روی
 شقیقه ام را نرم می‌بوسد و من میان آغوش تنگ او در خواب و رویا مانده‌ام...

لبهایش از صورتم جدا نمی‌شوند و بوسه اش ادامه دار می‌شود تا بناگوشم. آنجا با بوسه
 پرشورتری مهر می‌شود و نبض می‌گیرد.

هرم نفس‌های بلند و داغش کنار گردنم رها می‌شود و دل کوچکم در خود می‌لرزد. همانجا از میان
 لبهایش زیباترین طنین را می‌شنوم که مدت‌هاست آرام بخش جان من شده : آخ نهالم ... اومدی؟
 قبولم کردی بالاخره ... بالاخره احساس واقعی قلبمو دیدی و اومدی...

مرسی که ترکم نکردی ... خوش اومدی عزیز دل ...

بگو من از کی بگیرم حتی یه بار سراغتو

دارم حسودی میکنم به آینه ی اتاق تو

کاش جای آینه بودم هر روز تورو میدیدمت

اگر که بالشت بودم هر لحظه میبوسیدمت...

لبهایش جدا میشوند سرش را بالا می‌آورد. آهسته می‌پرسم : منو میبخشی؟

نگاهمان در هم حل شده است. نگاهش لبریز محبتی پرمعناست : چیزی نبوده گلم که بخوام
 ببخشم!

- بوده آبتین. خودم میدونم رفتار اون روزم درست نبود در حقت ... میبخشیم؟

با انگشت شصتت از گونه تا زیر چانه ام میکشد و آرام پلک میزند : بخشیدم ...

تبسمی میکنم از سر آسودگی و آرامشی که به جانم میریزد . لب میزنم: مرسی مهربون...

دستانم را به پشت میبرم و حلقه دستش را از دور کمرم باز میکنم. آنقدر حس خوب تکیه کردن به او را از این فاصله نزدیک داشته ام که پاک فراموش کرده ام در آغوشش ، نیم تنه برهنه او جا خوش کرده ام!

خجالت زده نگاه میگیرم از او و به سراغ پاکت ها میروم . سعی میکنم عادی باشم : لباستو بپوش سرمات بدتر نشه.

پاکتها را از جلوی در خانه که بیرون مانده بودند برمیدارم و در را دوباره میبندم.

نگاه میکنم به سمتی که ایستاده و همانطور متفکر با لبانی که طرحی از لبخند دارند مشغول نگاه کردن من است .

- چی شده؟

*هیچی...

_ پس چرا میخندی؟

*نمیخندم . از کجا فهمیدی حالمو؟

- امروز رفته بودم شرکت. وقتی دیدم نیستی نگران شدم و از خانم عباد پرسیدم. مرخصی هم گرفتم .

*کار خوبی کردی.

- چرا بولیز تو نمی پوشی؟

* والا خانوم عرضم به حضورتون ما داشتیم میپوشیدیم که یکدفعه از آسمون یه پری کوچولو افتاد تو بگلمون و دیگه نشد !!!

از اشاره مستقیم اش به خوددار نبودنم و آغوش گرمی که تا دقایقی پیش میانش بوده ام ؛ بیشتر خجالت میکشم ولی نباید کم می آوردم تا راحتتر برابم دست بگیرد و خوش خوشانش شود :
خب حالا . الان که دیگه پری ای نیست و میتونی بیوشی ؛ زود باش دیگه !

با شیطنت چشمکی حواله ام میکند و سرش را کج میکند: همیشه باشه دوباره؟

از حرف اش خنده ام میگیرد اما بزور جلوی خودم را میگیرم: نخیرررر روتونم زیاد نشه لطفا.
بیوش الان داغی نمیفهمی بعدا وقتی ...

لبانش کش می آید .

واای که خفه میکنم این نهال خنگ دیوانه را .

منه درون همزمان میگوید : لعنت به دهانی که بی موقع باز میشه و نمیفهمه چی میگه ! داللاغه
آخه دختره فلان؟

لبخند عریض و طویلی روی لبهای آبتین نقش بسته: بعهله خب اینم حرفیه !

اخم میکنم. با بعله کشیده ای که میگوید حس میکنم تیره پشتم قطرات عرق را دارند تجربه
میکنند حتی در این سرما.

هیچ فکری به ذهنم نمیرسد جز اینکه فرار به آشپزخانه را برقرار و ماندن در آنجا ترجیح میدهم
و تند تند واژه ها را ردیف میکنم: منحرف لوس ، فرصت طلب ، بل بگیر .

گفتم تب داری خب ! یعنی مریضی بعدا استخون درد میگیری و میفهمی ... یعنی ... اصلا به من
چه اه... خجالتم نمی کشه همینجور واستاده

صدای قهقهه بلند او را میشنوم که بریده بریده میگوید: بلد... نی...ستم. قر..بونت برم...حرص
نخور تو.. حرص... میخوری...سرخ میشه صورتت...خواستنی تر...میشیا!

با دستانم گونه های پر حرارتم را لمس میکنم و بالاخره نخودی میخندم: دیوونه پررو!

صدای خندان او دورتر میشود: بلند بگوووو خب پری جون...

وسایلتم بزار اتاقم. حررررر هم نخور پرررری پیر میشی!

تکلیفم معلوم نیست که آیا خواستنی تر میشوم یا که پیر؟ تا دیروز هم سیندرلا بوده ام حالا پری
شده ام! احتمالا علاقه وافری به قصه های دیو و پری و کارتونهای والت دیسنی دارد!

جلوی آشپزخانه می ایستم اما داخل نمیشوم. آرام برمیگردم و از گوشه چشم و نامحسوس نگاه
میکنم. لباس پوشیده و در دستشویی را باز میکند.

هوفی میکشم. فعلا خطر رفع شده است!

پاکتی که ظروف دردار کوچک داخلش است را روی میز میگذارم و بررسی میکنم تا نریخته
باشند. پاکت دیگر هم مقداری پرتغال و لیمو شیرین است کنار یخچال میگذارم و بعد به سمت
اتاقش میروم.

اتاق خوابش زیاد نامرتب نیست اما بیچاره راست گفته بود و معلوم است تازه از خواب بیدار شده.

پالتوام را درمی آورم و همراه کیفم روی صندلی ای میگذارم. در آینه قدی کنار کمد نگاهی
میکنم. برای شال بافتم هنوز مرددم! روی شانه هایم افتاده.

جلوی او نه فقط اینبار که قبلا هم بی حواس جولان داده ام! مسخره بنظر می آید و بیشتر جلب
توجه میکند که حالا بخوادم سر کنم. در نهایت از شانه برش میدارم و پیش باقی وسایلم
میگذارم. لبه های پایین شومیز سرمه ای ام را که کمی بالا رفته پایینتر می کشم و زیپ یقه اش را
هم تا زیر چانه کیپ میکنم.

به طرف پنجره های اتاقش میروم و باز میکنم تا هوای دم گرفته اتاق تازه شود . وقتی برمیگردم، نزدیک تخت انعکاس نوری چشمم را میزند. جلو رفته و خم میشوم . بطری شیشه ای را برمیدارم. با نگاهی به آن و برند رویش ، از دهانه اش کمی بو میکشم که از تندی آن بینی ام چین میخورد !
سرم را عقب میبرم.

خب پس خیلی هم مریض و ناتوان نبوده و بساط عیش و نوش فراهم. برای همین کیفش از من کوچک تر است! حرصی که میخورم دردی را دوا نمیکند ولی بخاطر ساده دلی خودم پوزخند میزنم...

بی رغبت به آشپزخانه برمیگردم . بطری را داخل سینک رها کرده و دستانم را روی لبه سینک بند میکنم.

به بطری قهوه ای رنگ بزرگ خیره میشوم.

شاید حتی بزم آنچنانی با دوستانش داشته تمام این چند روزی که من در آن کنج عزلت همراه تنهایی با وفایم ، غصه ها را یکی پس از دیگری می گریستیم .

دست خودم نیست که با این افکار آزار دهنده، تلاشم برای پر رنگ کردن نقشم بعد از مدتها و خوب شدن حال هر دویمان دود میشود و میرود به هوا ...

تردیدهای عذاب آور دست نمیکشند. مثل چتر نارون کهنسالی شده اند که روی دلم سایه ابدی انداخته ...

* خب خب چه خبرا خانوم ؟

باشنیدن صدایش برمیگردم : قبل از اومدن یه صدایی بکنی بد نیست !

*چه صدایی؟ ترسیدی ؟

-مهم نیست ...

روی میز را سرک میکشد : شرمنده بهر حال.

به به اینا چیه ؟

به کابینت تکیه داده و دستانم را روی سینه در هم قفل میکنم : یکیش فرنی و یکیش سوپ.
گفتم اگه سرماخورده باشی برات خوبه !

با ذوق در ظرف ها را یکی یکی برمیدارد و نگاه میکند : سرمای سرما که نبود.

واووو دستت درد نکنه ،چه رنگ و بویی هم دارن ! خجالت بخوریم یا اینارو نهال خانوم ؟

نیشخندی می زنم : آدم سرماخورده حس بویابیش کار نمیکنه ! در ضمن سوپ و فرنی هم بوی
آنچنانی نداره !

متعجب از سردی لحنم در ظرف را میگذارد و نگاهم میکند : چیزی شده ؟

شانه هایم را بالا می اندازم و بی تفاوت پاسخ میدهم : نه مگه قرار بود چیزی بشه ؟

_ آخه یکدفعه یجوری شدی !

مسیر حرفمان را عوض میکنم : دکتر رفتی ؟

نزدیکتر می آید : آره البته تا دیروز نرفته بودم. ولی دیگه حالم خیلی بد شد زنگ زدم به دوستم
محسن . پدرش دکتر خانوادگی ماست ، اومد خونه.

برمیگردم و دوباره نگاهم به بطری می افتد : خوبه پس تنها نبودى و مهمونم داشتى .

صدای قدمهایش را می شنوم . گرمایی را که تمام پشت من در محاصره قامت اوست : حال مهمون
نداشتم .

گفتم که فقط دکتر اومد معاینه کرد و یکسری دارو داد. محسنم زحمت تهیه شو کشید . یکم
پیشم موند که رو به راه شدم و بعد هم رفت !

- آهان ...

صدای بم اش را آنقدر واضح میشنوم که انگار لبهایش چسبیده است به گوشم : یکدفعه چت شد نهال ؟ کاری کردم و ناراحت شدی ؟

خر که نیستم وقتی اومدی خوب بودی تا همین چند دقیقه پیش هم ولی حالا اینطوری حرف میزنی !

نمی خواستم اشکهایم سلاحی باشند برای بیان احساسم. دهانم را باز میکنم و نفس میکشم . دیدگانم تار است و اشک در چشمم حلقه زده: منو باش که فکر میکردم تمام این دو سه روز مثل من توی غم و غصه و تنهایی داری دیوونه میشی ! فکر میکردم بخاطر اون اتفاقات توخودت میشکنی و دم نمیزنی ! گفتم اومدنم شاید باعث بشه که روحیه ت بهتر شه....

به آرامی دسته ای از تارهای مویم را میگیرد و نوازش میکند : چرا بغض میکنی عزیز من ؟ معلومه که حالم خیلی بهتر شده با اومدنت! تو به این شک داری ؟ اولش باورم نمیشد که اومده باشی اینجا، پیش من.

سینه ام از دم و بازدم های پشت سر همی که میکشم و نوازش انگشتان او بشدت بالا و پایین میرود. نمیخواهم از این رخوت به لکنتی در واژه ها بر بخورم : راست میگی معلومه فقط شاید من کور شدم.

دستش از حرکت می ایستد و معترض میگوید: عه نه! برگرد ببینمت

برنمی گردم و ناراحتی و غصه در دلم می جوشد و گوله بزرگ اشک هم در چشمانم : با خودم گفتم شاید اونقدر درگیر کاره که حتی فرصتی نداره یه پیام خشک خالی بده بهم که نهال زنده ای ؟ خوبی ؟ نفس میکشی ؟ اصلا مردی و سقط شدی که از شرت راحت شیم ؟

جمله بغض آلود آخرم به فریادی نه چندان بلند ختم میشود.

و او بازوهایم را میگیرد و به سرعت برم میگردداند : این چرتو پرتا چیه میگی ؟ خدا نکنه !!! دوباره چت شده ؟

درد میگیرد بازوهایم از حرکت ناگهانی او. اشکم سرازیر میشود و دلم پر دردتر می تازد: چرت و پرت
پرت؟ اینا چرت و پرت آبتین؟ زنده بودن و مردن من چرت و پرت؟!
آره خب حقم داری هر چی به من مربوطه مهم نیست و چرت و پرت ...

فشار دستانش بیشتر میشود و همزمان فشار دندانهایش روی هم: نه!!! حال تو چرت و پرت
نیست. همه چیزت برای من مهمه عذابم ندهه!

بازوانم را میکشم یکی رها میشود اما دیگری نه کاملا. دلگیر و بی تاب برمیگردم. بطری را از
داخل سینک برمیدارم و جلوی چشمهای او میگیرم: عذابت میدم؟ دروغ میگم مگه؟ این چیه؟
تو میگی خر نیستم. فکر کردی من چی ام؟ خرم؟ نه؟ تو اینجا واسه خودت سور و ساتی داشتی
و پارتی گرفته بودی که دیگه از دستم راحت شدی چون خسته شده بودی. فقط گفتم منتظرت
می مونم همین.

این من بودم از دست خودم ناراحت بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم تا از دلت دربیارم. ولی
چشام روی عقربه های ساعت خشک شد. چون منم منتظر یه تلنگر کوچیک بودم. گوشام از
انتظار شنیدن یه زنگ کر شدن. دلم به امید یه صدا بود فقط.

آخرش گوشیمو پرت کردم به جهنم که چشم بهش نیافته ... که دیگه هیچ زنگی نباشه هیچی
پیامی نباشه، وقتی که تو نبودی؛ وقتی تو ازم خسته شدی و بریدی بقیه رو میخواستم چیکارر
؟

نگاهش میان بطری و چشمان گریان من در رفت و آمد است، دست آخر غمگین و رنگ باخته
روی چشمانم می ماند: داری اشتباه میکنی نهال. اینطور نیست... تو رفتی نه من. تو ترکم
کردی...

- آره همیشه اشتباه میکنم! کل زندگیم غلطه. ساده و نفهمم خب. من رفتم و تو منتظر همین
بودی مگه نه؟ واسه این گفتم یا خودش برمیگرده یا که میره و گم میشه؟ غرورت نداشت یه قدم
بردار؟

غمگین تر از قبل میگوید: کاش یه بار تو خودت نمیریختی و ازم می پرسیدی فقط . اونوقت اینقدر بی رحمانه همه چیو خراب نمیکردی...

من نه سور و ساتی داشتم و نه مهمونی و پارتی . تا خود دیشب تب و لرز امونم رو بریده بود. از سرما نبود دکتر میگفت از تنش عصبی. کسی هم نبود به دادم برسه حتی مهین خانم . حالم خیلی خراب بود ولی با همه اینا نمیدونم با کدوم نیرویی تا دم در خونه ت روندم و اومدم. شاهی ندارم که تاییدم کنه ولی من اومدم!

به پنجره اتاقت زل زدم و هی خودمو لعنت کردم که چرا من و گذشته من که آیدام یه بخشیش بوده باعث این دردی شدیم که بهت گذشته وقتی که تو تقصیری نداشتی این وسط...

چندبار خواستم زنگ درو بزوم ولی نهال دستم نرفت رو زنگ! میدونی چرا؟ چون... چون برای اولین بار از شرمندگی خلاص نشدم . چون دستام خالی بود... چون دفاعی از خودم نداشتم ... نه اینکه نداشتن باشم اما به اندازه پاک شدن همه گذشتم نبود ... به اندازه بدست آوردن دل تو و گذشت کردنت نبود ... چون ترسیدم بگی که چرا اومدم سراغت و دست از سرت برنمیدارم؟ ترسیدم دیگه نخوای ببینیم ... نخوای برگردی شرکت و همین یه کوچولو امیدم برای دیدنت از دست بدم ... برای همین پا گذاشتم رو دل لعنتی خودم و فرصت دادم به تو.

من از دور، همه بودن تو رو نفس کشیدم نهال ...

او میگوید و اشکهایم بیشتر جاری میشوند برای هر آنچه که بر سرمان گذشته ... هر آنچه که بر سرمان آمده و هر آنچه که اینگونه میانمان در همین نزدیکی ، فاصله ها انداخته : همه اون ساعتهایی که بهم سخت گذشت فکر میکردم خسته شدی از دستم و فراموشم کردی ...

این ... میخوای بگی همه اینو تنهایی خوردی؟

بطری را از دستم میگیرد و روانه سطل زباله میکند . دیگر خبری از حال خوب او هم نیست . گرفته پاسخ میدهد : چرا... من خوردم . همه ای نبود . این بطری اصلا پر نبود... اگه کل اینو میخواستم سربکشم الان حال اینو نداشتم که جلو روت اینطور سرپا باشم و حرف بشنوم. فقط

میخواستم یکم آرام شم . نه برای مهمون بازی بود نه عشق و حال کردن و هر فکر دیگه ای که میکنی...

قبل از اون تب و لرز که داشت از پا میانداخت منو ، تب و لرزِ درد بزرگتری به جونم افتاد نهال. وحشت از دست دادن مامانم. حالش بد بود و من کنارش نبودم. دو شب پیش از نگرانی و زجر کشیدن تا دم مرگ رفتم و برگشتم ...

با انگشت زیر گودی چشمانم می کشد و متاسف نگاهم میکند: من از تو خسته نشدم، تو شاید... بی خیال.

بهت زده دهانم باز و بسته میشود و اصواتی که واژه ها را نامفهوم میکنند: م ما مانت... آب تین چی شده ؟

جوابی نمی دهد. تنها چندبار مشت گره کرده اش را وسط پیشانی اش آرام میکوبد و من می شنوم آه سینه سوزی را که میکشد.

مردی که رنجیده و با شانه هایی افتاده آشپزخانه را ترک میکند دیگه همان آبتین شاداب و پراشتیاق لحظات قبل نبود و من یکبار دیگه با عذاب وجدانی سنگین ، بهای نادانی ام را در سوتفاهمی ناخواسته میپردازم.

دردت می آید نهال از این ترکها که بر دلش گذاشتی؟؟؟ دردت می آید که به در بسته میخوری؟

نگفتن برخی چیزها معرفت میخواهد نه طاقتی بسیار ! که تو هیچ یک را برای او نداشتی...

=====

دنبالش میگردم. به اتاقها سری می زنم. نه در اتاق خوابش است و نه در اتاقی که کار میکند.

به سمت هال میروم . روی مبلی نشسته است ، سرش را خم کرده و میان دو دستش گرفته.

آرام آرام نزدیکش میشوم. جلوی پایش روی زمین دو زانو مینشینم. دستانش را کنار می کشد و صاف مینشیند ولی مستقیم نگاهم نمیکند : نشین زمین .

غصه و شرمندگی هم در نگاهم موج میزند و هم در صدایم : فرشِ خوبه، راحتم.

بالاخره نگاهم میکند هنوز هم دلخور و ناراحت است : من ناراحتم که جلوی پام نشستی.

تمام پشیمانی ام را در جملاتم میریزم : ببخشید آبتین....

میدونم شاید دلت نخواد دوباره ببخشی. هنوز از اون ببخشیدی که گفتم زیاد نگذشته اما تو بزار پای نادونی. حق داشتی اشتباه کردم که بی خبر یه سوتفاهمو کش دادم .

مادرت حالش خوبه الان؟ کجا هستن؟ چی شده آبتین؟

اصلا او حرفهایی که زدم از ته دلم نبود! وقتی اون بطری مشروب رو دیدم برای خودم قصه بافتم. منم میتروسم خب، حتی خیلی بیشتر از ترسهای تو! نمیدونم چیکار کنم. همیشه... همیشه
ببخشی؟

نگاهش ناخوانا نیست دلگیر است من اما ادامه میدهم : اون روزایی که با خودم و زمین و زمان سرجنگ افتاده بودم همش میگفتم آبتین چشم انتظارمه. خودش گفته که منتظرم می مونه تا برگردم پس تنها نیستم ولی وقتی یه روز شد دو روز و بعد دیدم هیچ خبری نیست اونوقت...

* اونوقت شک کردی. اونوقت گفتمی ازم خسته شده و الکی یه حرفی زده. تو چرا نخواستی یه بار زودتر سراغی ازم بگیری؟

یه بار اول بخوای بیای جلو و دلم خوش باشه که توام میخوای این با هم موندن رو؟ که منم بدونم بیخودی تلاش نمیکنم تا همه چی حل بشه و خوب پیش بره.

یعنی همیشه من باید به طرفت پیام نهال؟ تا آخرش؟

بغضم را قورت میدهم: نه، نه. اینطور نیست که بخوام خودمو برات بگیرم و بگم اول تو باید حتما بیایی .

فقط خب دلم زده بود به سرش و اینو ازم میخواست . شایدم حقش نیست خواسته ای داشته باشه.

تا آخرش؟ منظورت چیه؟ آخر کجا؟

دست سردم را میگیرد. به سمت بالا میکشد و مجبورم میکند از روی زمین بلند شوم و کنارش روی مبل بنشینم: آره آخرش، ته تهش. ته این رابطه!

چی فکر کردی پس؟ فکر کردی بودن آبتین مال یکی و دو روز و بعد میره پی کار خودش؟

کمی مایل میشود به سمتم و از نگاه عاشقانه اش دلم بی قرار میشود: فکر کردی وقتی اینهمه صبر کردم که قدم رنجه کنی و پا بزاری توقلب و بعد توی خونه م، به همین راحتی میذارم فرار کنی پری کوچولو؟ هوم؟

در بحبوحه شرم و پشیمانی و دلخوری ها وقتی که در انتظار بخشش او مانده ام؛ روح مرا زیرو رو میکند با همین لحن پر مهرش. مثل غزلی خوش طنین که نشانی از دلدادگی ست و نگاهی که به جبران تمام شبهای تنهایی و غم، نم نم بارانی از عشق را بر جانم مینشانند.

لذتبخش است که او همیشه میداند مسیر قصه مان را به کدامین سو هدایت کند و من کم می آورم: من... آبتین من فکر نکردم بودنت برای یکی دو روزه... فکر نکردم که ولم میکنی فقط حس کردم چون خسته شدی از دستم، قبول کردی که دیگه نباشم...

من اینجا نبودم اگه... اگه...

آبتین: اگه چی عزیزم؟

- اگه... تلاشت رو برای هر دومون نمی دیدم. آبتین! دلم نمیخواد ناراحتیتو ببینم. نمیخوام هیچ وقت عذابت بدم ببخشید. دلم میخواد که کنارم باشی، بمونی. اگه اومدم برای همین بود که بگم... منم... هستم.

انگشتان کشیده اش را لا به لای انگشتانم قفل میکند. دستم را بالا می آورد و پشتش را بوسه میزند.

همه‌ی برگ و بهار

در سرانگشتانِ توست...

(#حمد_شاملو)

- آبتین نمیگی چی شده؟ حال پدر و مادرت خوبه؟

با انگشت شصت روی دستم را به آرامی نوازش میدهد: الان خوبن...

قربونت دل کوچولوت برم که طاقت دیدن ناراحتی هیچ کسی رو نداره!

معلومه که می مونم در کنارت. اصلا مگه میتونم نباشم؟ من مدتهاست راهی جز این ندارم و بابتش خیلی خیلی خوشحالم چون کسی رو که برای زندگیم میخواستم پیدا کردم. از همون روزی که دل به دل نهالی دادم که با همه سختیهایی که کشیده بود و هنوزم میکشید ولی شکست نخورد و اتفاقاً قوی تر ادامه میداد، فهمیدم با فراموش کردن حتی واسه یه لحظه هم غریبه شدم. خانوادم متوجه شدن که تغییر کردم. بعد از اینکه اومدی شرکت و پدرم دیدت کم کم پی برد. مامان هم کم و بیش از تعریف های ما فهمید. برای همین خیلی وقته بهت میگم که ببینیش چون اونم خیلی اصرار داره با تو آشنا بشه.

ولی خب تو فقط مخالفت میکنی. هنوزم کاملا دلیل این ترس و مخالفت رو نمیفهمم.

هر دو دستم را گرفته و با انگشتانم بازی میکند. من سکوت کرده ام اما سکوتی که میدانم پر است از حرفهایی که دلم میخواهد با او درمیان بگذارم و بگویم چه مرگم است. چه کنم وقتی بازگو کردنشان دردناک و دشوار است؟

باز هم ادامه میدهد:

یکهفته ای میشه پدر و مادرم رفتن شهرستان. عمه پیری دارم که خیلی زن سخت کوشیه و البته خیلی ام مهربون. تنهاست و

نمیتونه زیاد رفت و آمد کنه برای همین هرچند وقتی ما بهش سر میزنیم.

مامان واقعا دوش داره و احترام خاصی قائله.

همیشه میگه مثل مادر خودش هست و هیچ وقت حس خواهر شوهری بهش نداشته . چون قبل از ازدواج مادرشو از دست میده، برای همین عمه م خیلی کمک حال زندگیشون بوده و همراهی کرده. رفته بودن دیدنش که ...

وقتی مکث او طولانی میشود . نگاهم را از دست هایمان میگیرم. آرامتر شده ایم . سرم را بالا آورده و نگاهش میکنم : آبتین نگرانم بگو چی شده ؟ مگه نگفتی حالشون خوبه ؟ پس ...

سنگین پلک میزند و به تلخی میگوید : قلب مامان دچار یه آریتمیه، یه اختلال گره سینوسی! قلبش با باتری کار میکنه...

نگاه لرزانم را به او می دوزم: قلبش...؟

دستم روی دهانم میرود.

آبتین سرتکان میدهد: آره قلبش.

یکسال و خورده ای میشه بلکم بیشتر! دو شب پیش حال مامان بهم میخوره. وقتی خبردار شدم، دستو پامو گم کردم و نمیدونستم باید چه خاکی تو سرم بریزم . آخه یه مدتی بود که حالش خیلی خوب بود و مشکلی نداشت.

به پدرم گفتم همون شب حرکت میکنم نداشت. هرچی پافشاری کردم فقط مخالفت میکرد . اول شرکت و بهم ریختن اوضاعشو بهونه کرد. گفتم هر جور شده مجید رو میذارم جای خودم و میام با اینکه میدونستم آخر سال و اون بنده خدا خودش درگیره ولی گفتم تا نرم دلم آروم نمی گیره!

اما پدرم گفت نمیتونه نگرانی دیگه ای رو تحمل کنه . گفت تا من برسم اونجا هزار بار خودشو سرزنش میکنه که چرا تا صبح صبر نکرده و خبر داده . از طرفی منتظر بهوش اومدن مامان بود و

میگفت اگه سراغت رو بگیره ، من نمیتونم بهش نگم که داری میای. اونم هیجان براش خوب نیست اگه بفهمه تو شبونه زدی به دل جاده و یه بلایی سرت بیاد دیگه واویلا!

گفت هنوز اونقدر پیر نشدم که از پس کارای زخم برنیام. فقط یک کلام میگفت بمون و نیا! گفتم مامان که الان متوجه نمیشه سی سی یو بستری کرده بودن ولی اونقدر گفت و متقاعدم کرد که بالاجبار موندم تهران. اما چه موندنی؟

از شدت اضطراب و این لرزی که به جونم افتاده بود داشتم دیوونه میشدم! هوای خونه خفم میکرد. با همون لباسایی که تنم بود زدم بیرون ... تا خونه ت اومدم ولی روم نشد... بعدش اونقدر پرسه زدم تا بالاخره خستگی و ضعف سراغم اومد.

دست روی زانوی اش میگذارم: من بی وقت اومدم . امروز میخوای بری؟

دست را میگیرد: نه به اومدن از تباطی نداره! دیشب که حالم بهتر شده بود، یکی دو ساعتی استراحت کردم تا دم دمای صبح راه بیافتم. که پدرم خبر داد مامان وضعیتش خداروشکر بهتر شده منتقل کردن بخش. امروز با همراه برمیگردن تهران . باید تماس بگیرم باهاشون. بعد با دکترش هماهنگ کنم که برای ادامه درمان ببریم بیمارستان.

دستش را فشار میدهم: خیلی شرایط سختی بوده میفهمم. مهم اینه که بخیر گذشته خدا رو شکر...

متبسم نگاهم میکند: آشتی کردی پس!

میدانم منظورش از آشتی به رابطه من با خداست. مدتی ست که من هم در این وادی سردرگم مانده ام.

در جواب می مانم و او سکوت را به جواب من تعبیر می کند : اون بطری هم ...

اونم که دیدی برای همون شب بود. فقط میخواستم یکم ... مغزم سبک شه و بتونم یه ساعتی رو بخوابم تا شاید از بند این دلشوره عذاب آور رها بشم .

چندبار خواستم همون نیمه شب بدون اینکه خبری بدم حرکت کنم ولی مدام صدای پدرم تو گوشم زنگ میخورد و برای رفتن مردد میشدم .

کلافه بودم دلم نمیخواست تو این شرایط یه دردسر تازه ای اضافه کنم...

دیگه یادم نمیاد کی پنجره ها رو باز گذاشتم و خوابم برد. صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شدم همه تن و بدنم بشدت درد میکرد و توی سرم بازار شامی راه افتاده بود و داشت میترکید .

اونقدر که قدرت نداشتم از جام بلند شم. خدایی محسن به دادم رسید .

بقیه شم که میدونی ...

با نخ حاشیه کوسن کنارم ور میروم. فکرم درگیر حال اوست . از وضعی که درچهره اش میبینم مشخص است کاملا بهبود نیافته. نگران مادرش هم هستم : کاش زودتر بهت سر میزدم. معذرت میخوام. هیچ وقت اونطور که باید به درد کمک کردن نخوردم و فقط باعث ناراحتیت شدم...

دستش را از سر شانه هایم میگذراند. سرم را روی شانه اش میگذارد و روی موهایم آرام دست میکشد : بی خیال اینطوری نگو ... تو که خبر نداشتی خودتو ملامت میکنی! الان بامنی. کنار همیم و این مهمه. بهت گفته بودم بدم میاد درباره خودت اینطوری قضاوت کنی و مقصر جلوه بدی!

با حرکتی جای سرم را روی شانه اش پیدا میکنم : تو خیلی خوبی آبتین! خیلی...

بوسه نرمی گوشه پیشانی ام میزند: تو خوبتری نهالم..

نهال: مادرت سابقه قبلی داشته ؟ اینطوری حالش بهم خورده بود ؟

آهی میکشد : تازگی که نه ولی قبلا آره ظاهرا . اگه میگم ظاهرا تودلت نگی خرس گنده چه بی خیاله و از حال مادرشم باخبر نیست. تقصیر من نیست این کوتاهی چون همیشه آخرین نفر بودم که باخبر شدم. از وقتی که برگشتم سعی کردم جبرانم کنم. اسال پیش خارج از ایران بودم برای گذروندن طرحی . یه شب همینطوری به دلم بد افتاد و دلنگران شدم. مدام به خونه زنگ زدم کسی جوابمو نداد. با گوشی پدر و مادرم تماس گرفتم ولی اونا هم جواب نمیدادن. دیگه مطمئن

شدم یه خبری هست . نمیدونستم از کی سراغشون رو بگیرم که این وسط کسی رو هم مثل خودم نگران نکنم !

دستم به هیچ جا بند نبود نهال!

دلَم گواهی خوبی نمیداد. آخرش با مهین خانم تماس گرفتم. خانم زحمتکشی و سالهاست خونه ما کار میکنه.

بعد از چندبار تماس بالاخره جوابمو داد ولی بازم چیز زیادی نگفت و درست حسابی حرف نمیزد. اونطوری دیگه بو بردم ناراحتیم الکی نبوده و یه اتفاق بدی افتاده که ازم پنهون میکنه.

قسمش دادم. گریه میکرد ،گفت: حال مامان بهم خورده ...

قلبش سرناسازگاری گذاشته و هر سه بیمارستان بودن ...

دنیا جلوی چشمام تیره و تار شد. مغزم قاطی کرده بود و نمیدونستم چیکار باید بکنم ؟ فکرشم نمیکردم مامانم؟

مامان نازنین و سرحالم مگه میشه؟

یکدفعه چه اتفاقی براش افتاده بود؟؟؟

اونشب تلخ و کابوس وار وقتی برای من صبح شد که بالاخره خبر عمل موفقیت آمیز مامان رو شنیدم . صدای پدرم از خستگی و بیخوابی درنمی اومد. تازه اون موقع درست فهمیدم مامان چند ماهه که قلبش مشکل جدی پیدا کرده ولی به کسی اجازه نداده بود بهم چیزی بگن حتی پدرم. چون میدونست اونجا بند نمیشم و کار و زندگیمو ول می کنم و برمیگردم. که ای کاش میگفتن ! اون پیشرفت و زندگی به چه دردم میخورد وقتی حال مامانم این بود؟ عزیزترین کسم روی تخت بیمارستان افتاده بود و داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد...

هنوزم شک بودم. باور نداشتم مادری رو که چند ماه پیش ، قوی و شاداب با دعای خیر منو بدرقه کرد حالا باید با یه قلب مریض و توشرايطی که هر لحظه احتمال وخامت وضعیت جسمانییش بود تحویل بگیرم...!

دستش را محکم مشت میکند. گردنش را تکان میدهد و آخی میگوید. قبلا هم دیده ام وقتی بشدت عصبی یا ناراحت میشود عضلات گردن و شانه اش میگیرد.

دستم را روی مشتش میگذارم و چندبار آرام دست میکشم. کمی از انقباض انگشتانش کم میشود انگار.

نهال: خیلی سخت بوده. واقعا سخته. راه دور بودی و مادرت ... مادر خود خود زندگیه...

چشمانم را میبندم. اشک پشت پرده چشمانم حلقه میزند وقتی یاد مادر مهربان از دست رفته ام می افتم.

یکبار دیگر پیش چشم خود شرمنده تر از قبل میشوم و وجدانم محاکمه دردناکش را یادآوری میکند که او جاننش را از دست داد تنها به خاطر من و کوله بار ناملایماتی که بر شانه اش سنگینی نمود و قلبش تاب اینهمه رنج را نیاورد...

آبتین: از وقتی درباره نامساعد بودن حال مامان فهمیدم، به هر طریقی بود میخواستم برگردم. گفتم گور بابای هرچی طرح و دوره گذروندنه! دیگه نمیخوام بمونم. من با سهراب به عنوان دوتا از نیروهای زبده و جوون از طرف هیئت مدیره شرکت فرستاده شده بودیم.

به پدرم گفتم که دیگه نمی مونم. وقتی اصرارمو دید بنده خدا دیگه چیزی نگفت و قبول کرد. فقط خواستم به مامان اطلاع نده. چون تازه عملش کرده بودن و با شنیدن هر خبری ممکن بود استرسی بهش وارد بشه و این براش خوب نبود.

خلاصه کارامونو بالفور راست و ریس کردیم. قرار شد سهراب بیست روز بعد از من برگرده ایران. یه روز مونده بود به برگشتنم که... سهراب تصادف کرد و...

آنقدر غرق آنروزها شده که متوجه نیست فشار دستش بیش از حد شده و رنگ صورتش کمی به سفیدی گراییده.

صدایش می زنم: آبتین جان؟

به سختی آب دهانش را قورت میدهد و سبک گلویش تکان میخورد : بعد از رسوندن به بیمارستان فوت کرد...

اشکی از گوشه چشمانم فرو میریزد . دلم می سوزد از حالی که دارد و رنجی که یادآوری اش اینگونه عذاب آور است.

بازدمی که به سختی از سینه بیرون میدهد و صدایش از فرط غصه و بغض رگه دار شده : قبل از بهم ریختن برنامه هامون و بیماری مامان، قرار بود سه ماه دیگه با هم برگردیم. مثل برادرم می موند. خیلی به هم نزدیک بودیم. همیشه و همه جا و توی هر شرایطی با هم بودیم.

داشت... بابا میشد نهال.... ۳ ماه دیگه فقط مونده بود....

دستش را از زیر دستم بیرون می آورد. محکم با کف دست روی ته ریش صورتش میکشد. نگاه مات و غم زده اش را از نظر میگذرانم. تازه متوجه میشوم که پای چشمانش این چند روزه از ضعف و بیماری و نگرانی ها گود افتاده !

غم از دست دادن کسی که مانند برادرش بوده نباید هم مساله ساده ای باشد که حالا تعریف کردن آن بعد از مدتها برایش اینقدر دشوار است ...

زل زده به ال سی دی خاموش تلویزیون : وقتی انتقالش دادیم ایران هنوزم توشک و ناباوری مرگش بودم. برای خاکسپاری نمیتونستم تورو همسرش نگاه کنم. روزای گندی بود نهال ... خیلی خیلی گند و آشغال.

از طرف دیگه حال بد مامان، داشتم له میشدم. خودمو از چشم همه پنهون میکردم مخصوصا خانم سهراب که منو نبینه و یاد سهرابش بیافته . وقتی کسی سرخاکش نبود میرفتم و از دل پُرم میگفتم و میگفتم و هوار میزدم . ازش گله میکردم چرا رفت و منو تنها گذاشت اونم حالا که باید سایه سر همسر و بچه ش میشد . نمیدونستم جواب نگاه بی تاب و ضجه های پرسوزش رو چی بدم...

جواب بچه ای که بابا ندیده یتیم شد... شرمنده بودم که نتونستم برادرمو صحیح و سلامت طبق قول و قرارمون برگردونم سرزندگی و پیش خانواده اش ...

با مکث هایی که مابین حرفهایش میکند، میفهمم گذشت زمان آنقدرها نتوانسته داغ غم از دست دادن سهراب را برایش کم کند.

آبتین: اون حال داغونی که آیدا توشرکت درباره ش میگفت و سو استفاده کرد برای کوبیدن من پیش تو واسه همون روزاس!

همون روزایی که با شیوه خودش اومد سراغم و خواست که باشه. که با بی محلی کردن و بدخلقیام نرفت. من نه احساسی داشتم و نه دلی که بخوام بودنشو اونقدرها جدی بگیرم ولی به هر شکلی موند و تنهام نداشت. اینقدر که آخر منم نرم شدم و فکر کردم چقدر این دختر مهربون و انسانیت حالیشه که بی چشمداشت پای حس و حال بد من مونده! همه روزایی که از هجوم اینهمه درد داشتم دیوونه میشدم به حضورش عادت کردم.

حتی یه وقتا مثل عروسک کوکی هر چی رو که میگفت چشم بسته قبول میکردم...

انگار کسی ام اعتراضی به این نزدیکی و حضورش نداشت. نمیدونم شایدم فکر میکردن که فقط آیدا میتونه دوباره زندگیمو رو به راه کنه و وضعیت روحیم بهتر بشه!

بعدها وقتی خیانتشو دیدم وقتی همه چی رو با چشمای خودم دیدم و با گوشام شنیدم.

دلیل اون همه اصرار برای بودنش در کنارم ... هه انگار تازه از یه خواب سنگین بیدار شدم. فهمیدم چقدر احمقم و چه رکبی از چه کسایی خوردم...!

توان اوضاعی که همچی قاطی شده بود و ذهنم درست کار نمی کرد اصلا فرصتی برای فکر و برنامه دیگه ای نداشتم. حتی از پدرم گله هم نمیکردم که چرا اینقدر منو، تنها فرزندشون رو غریبه دونستن و زودتر بهم حرفی نزنن؟ اونم از حال مامان که توهمه روزای سخت زندگیما به پام بود و درد کشید... مخصوصا روزهایی که امید به زنده موندنم خیلی کم شده بود ...

روی جمله آخرش قفل کرده و ماتم میبرد. لبخند تلخی به رویم میزند: آره تعجب نکن. اینم یه بخش دیگه و مهم زندگی منه! وقتی ده، یازده سالم بود؛ یه غده چاق و چله اینجا جاخوش کرده بود...

دست روی قلبش میگذارد: درست همینجا... نزدیک قلبم... پایین اون خالکوبی تازه ای که امروز دیدی!

حتما چشمت به یه رد کهنه از یه زخم کهنه خورده نه؟

دیده بودم. همان زمان که در آغوشش مانده و خالکوبی اش را لمس میکردم زیر آن جای یک زخم هم بود که به مرور زمان کاملا از بین نرفته و من فکر میکردم شاید جای خالکوبی دیگری بوده. چشم از پیرهنش میگیرم و سر تکان میدهم: دیدم. فکر کردم جای یه خالکوبی دیگه ای بوده!

شیفته نگاهم میکند و بی حال میخندد: نه عزیزم قبلا هیچ خالکوبی روی بدنم نبوده و نیست. حالام فقط نهال خانوم حک شده هم توی قلبم و هم روی قلبم ...

دلَم میروود برای سادگی و بی تکلف بودن کلامش که دنیاها برایم می ارزید. لبخند میزنم.

طعم شیرین این اعتراف زیر زبانه میروود. از سکوتش بهره میبرم: مامانا فرشته ان ... اونقدر فداکارن که بچه هاشون رو حتی از جون خودشون مهمتر و جلوتر میدونن فرقی نداره توهرشرایطی که باشن. میدونم بی خبری و بعد یکدفعه با اون شرایط مواجه شدن چقدر مشکل و وحشتناک بوده .

منم مادرمو خیلی زود از دست دادم ... به شکلی که هنوزم با یادآوریش تنم میلرزه و از خودم بدم میاد...

دستم را میگیرد و نوک انگشتانم را می فشارد: عزیزم واقعا متاسفم. تو با از دست دادن عزیزانت خیلی بیشتر درد کشیدی...

نفس پرسوزم را از سینه بیرون میدهم تا اشکهایم دوباره سرریز نشوند : توی مدت زمان کوتاهی
زندگیم زیرو رو شد و خالی شدم از هر چیز... دلم تنگ شده برای هرچی که داشتم... آبتین؟
*جانم؟

نهال: قضیه ای که ازش گفتمی. اون غده! چی بوده؟ تا حالا حرفی نزده بودی...

دست به زیر چانه ام میبرد و با ملایمت میگوید : تا حالا توام از خیلی چیزها حرفی نزدی. حواست
هست خانوم گل؟ فکر نکن گروکشی میکنم! میگم برات. من که قبلتر بی تردید زندگیم رو برات
ریختم رو دایره. منتهی ام نیست چون خودم میخوام که بدونی و حق تو میدونم که باید بدونی!
وقتی انتخابت کردم و آرزوم این شد که انتخابت باشم, تا آخرش هستم نهال. این فقط به حرف
نیست. واقعا تصمیم گرفتم.

با محبت به صداقت نی نی چشمانش نگاه میکنم. با مهری بیشتر و بی ریا از آن دوگوی مهربان
پاسخم را میگیرم.

آبتین: میدونی هر وقت خواستم جلوی خودمو بگیرم و از بقیه سر گذشتت تا قبل آشنایی مون
بدونم، یه طوری بهم ریختی و شرایط به سمت و سویی رفت که دست و دلم لرزید. گفتم بی خیال
پسر! آزارش نده الان وقتش نیست ...

پلک میزنم: مثلا چیا؟

آبتین: مثلا هیچ وقت نگفتمی بعد از اینکه با مادرت اومدین تهران و موندگار شدین زندگیتون
چطور پیش رفت؟ چرا مادرت رو هم از دست دادی؟

لبخند تلخی که امروز هر لحظه مسیرش را میان ما دو نفر عوض میکند. این بار بر لبان من
مینشیند و آهی میکشم: که اینطور. امروز روز اعترافه نه؟

سر می اندازد بالا: نه اصلا. اگه هنوزم اونقدری بهم اعتماد نداری و نمیخوای چیزی بگی عیبی
نداره بازم صبر میکنم. من صبرم زیاده نهال! نگاه به ظاهر زندگیم نکن. من یاد گرفتم برای همه
اون چیزهایی که ارزششو دارن و میخوام که داشته باشم صبر کنم و حوصله به خرج بدم چون

سخت بدست میان. دیر یا زود بهر حال از هم دیگه خیلی چیزهارو شاید بدونیم ولی مساله اعتماد چیزی نیست که بشه

حرفش را قطع میکنم وبا جدیت میگویم: من بهت اعتماد دارم آبتین! اصلا مساله این نیست. یعنی تومدتی که گذشته متوجه نشدی و هر بار تکرارش میکنی؟

آبتین: پس چرا منو امین دلت نمیدونی؟ چرا حس میکنم فقط توحاشیه زندگیتم؟ چرا هر وقت ازت خواستم بیشتر جلو بری و تعریف کنی تا بتونم درداتو به جون بخرم و همدردت بشم بطوری راهمو بستنی؟!

کمی از او فاصله میگیرم که میپرسد: چی شد؟

از کنارش بلند میشوم: مگه نمیخوای بیشتر بدونی از من؟ مگه نمیگی حرف نمیزنم چون بهت اعتماد ندارم؟

خیلی خب بهت ثابت میکنم که تو درست وسط زندگیم هستی نه حاشیه! یه بار برای همیشه میگم و بار دلم سبک میشه. بعدا هر طوری شد نمیخوام خودمو سرزنش کنم که چرا خودم بهت نگفتم! ممکنه با گفتن خیلی چیزها از دستت بدم و دیگه نخوای یه لحظه بیشتر کنارت بمونم اما...

اما خودم تصمیم گرفته بودم که بگم.

الانم میرم از غذاهایی که برات پختم یکمی گرم کنم تا بخوری. از صبح چیزی نخوردی و ممکن از ضعف حالت بد بشه.

بنظرم بهتره قبلش هم تماسی رو که میخواستی با پدرت بگیری تا ازشون مطلع بشیم.

بعد بیا هم داروهاتو بخور و هم غذا. باید برای ناگفته هام انرژی مضاعفی داشته باشی! ناگفته هایی که خیلی هاش خوب نیست...

پشتم را میکنم به او و قدم برمیدارم . با تمام سعی ای که دارم اما صدایم و هم دلم میلرزد.
 صدایش را میشنوم : صبر کن نهال ! چرا باید بعد شنیدنش نخوام که بمونی ؟ چرا همیشه تولفافه
 حرف میزنی و گیجم میکنی ؟ مگه این گذشته لعنتی چی داشته که تو اینقدر میترسی ازش ؟
 سوالات پشت سر هم او بیشتر دلم را می لرزاند. قدمی دیگر برمیدارم : می ترسم چون همیشه
 آرزوهامو بدست نیومده از دست دادم ... چون حالا فقط تو برام موندی ... ببین چون به اندازه ای
 شجاع شدم که پیش تو دارم به بودنت اینطور واضح اعتراف میکنم ! اعتراف میکنم به حضورت
 که چقدر دلم میخواود.

شاید بعد از اینکه همه گذشتمو دونستی دیگه نخوای تا تهش باهام بمونی. من خسته ام . من از
 همه اینها و شکستن دوباره خیلی میتروسم...

آبتین: نگام کن !

ناامید به سمتش برمیگردم.

با طمانینه میگوید : من آدم منطقی ام. یعنی تا وقتی که از چیزی مطمئن نشم تصمیم عجولانه ای
 نمی گیرم!

پس بزار با هم قدم برداریم. از من نترس...

لب میزنم: باشه .

که او دوباره میگوید: نهال خانوم! با ما به از این باش که با خلق جهانی.

در جوابش متبسم میگویم: هستم...

کنار توست اگر غم را

کناری هست و پایانی...

(سعدی)

وقتی قبول نمیکنند به تنهایی چیزی بخورد، برای همراهی اش با اینکه اشتهای چندانی نداشتم چند قاشق سوپ میخورم تا لااقل اسید معده ام اینقدر در گلویم بالا و پایین نرود.

مابین خوردن در حال تعریف و تمجید از دستپختم بود و با لذت فراوانی از هر کدام میخورد. خوشحال میشوم از اینکه حالش کمی بهتر است و توانسته ام رضایتش را فراهم کنم.

پاهایم را زیر میز تکان میدهم. ذهنم درگیر است و دست دست میگردم برای به زبان آوردن چیزی که دانستش برایم مهم شده بود. متوجه ناآرامی ام که میشود می گوید: نهال حس میکنم راحت نیستی. چیزی شده؟

دست از خوردن میکشم: خب راستش... میخواستم بدونم بعد از عمل اون غده، دیگه خطری سلامتیت رو تهدید نمیکنه؟

قاشقش را داخل سوپش میچرخاند و نگاه شادابش را به نگاهم میدوزد: فعلا که زنده ام و ور دل شما خانوم! برای این موضوع اینطور نگرانی؟

کمی خجالت میکشم. دستمالی برداشته و با آن بازی میکنم: زنده باشی همیشه. خب بهرحال همیشه نگران نبود...

آبتین گوشه ابرویش را میخاراند و متفکر میگوید: فکر کنم این جمله رو به طور دیگه ای هم میتونستی بگی که دلم خوش بشه ها!

نگاهش کردم چشمانش گلایه داشتند اما در اعماق آنها باز هم مهربانی موج میزد. سعی میکنم احساسی را که در آن لحظه دارم در جمله ام نمایان کنم: اوم... من واقعا نگرانتم و این موضوع برام خیلی مهمه!

گلایه او جای خود ولی گاهی حتی خودم هم از دست خودم خسته میشوم. چرا نمیتوانم در بیان احساساتم راحت باشم؟ چرا همیشه یک گوشه از احساسم میلنگد؟ شاید هم تمام این سردی ها

و کناره گیری تقصیر من نیست. بازیهای بی پایان و ملال آور زندگی مرا به نهال دیگری تبدیل کرده بود...

آبتین : خیالت راحت باید بگم که خوب خوب شدم. دوبار همون موقع عمل سنگین داشتم. بار اول عملم نزدیک غدد لنفاوی کشاله زیر بغل بود. بعد از اون با آزمایشاتی که انجام دادن متوجه شدن هنوز بدنم درگیر بیماری هست! تصمیم گرفته شد هر چه سریعتر عمل دیگه ای داشته باشم.

دوباره جای عمل قبلی هم برای پاکسازی کامل شکافته شد و اینبار تا نزدیک قلبم ادامه پیدا کرد که نقطه اصلی و حساس رشد اون غده بود!

همون زخمی که دیدی مربوط به عمل سخت دوم بود که خداروشکر موفقیت آمیز بود و شر اون بیماری کنده شد.

با دستش چندبار روی دستم میزند آرام : البته اینقدر که برات خلاصه دارم میگم چندان راحت نبود. چون من سنی نداشتم و به غیر از خود بیماری که خیلی سر در نمی آوردم چم شده؛ از اتاق عمل و درد کشیدن و این حرفها خیلی میترسیدم.

عمل اولم ایران انجام شد اما برای عمل بعد بهتر دیدن خارج از ایران بریم.

گریه ها و ترس من یه طرف، حال مادرم و بی قراری های زیادش که بخاطر من بود یه طرف دیگه ... بد وضعیتی ساخته بود.

یادم می آید صحبت های چند وقت پیشش را : برای همین اوندفعه میگفتی تجربه شو داشتی ؟ تجربه دلهره و نگرانی های یه مادر برای بچه ش ؟

آبتین : اوهوم و تو فکر میکردی خودم بچه ای دارم.

تا سالهای بعد که حتی دیگه خطر رفع شده و بزرگ شده بودم، این ترس همراه مامان بود و برای سلامتیم کلی نذر و نیاز میکرد. یه وقتی این حساسیت ها دست و پامو توی خیلی کارها

میبست؛ اونقدر که بحثمون میشد ولی بعد به خودم می اومدم و شرمنده میشدم چون باید درکش میکردم! کم درد نکشیده بود...

اون روزها به پدرم بیشتر از هر دوی ما سخت گذشت. بیچاره باید هم بهمون امیدواری میداد هم شرایط زندگی رو طوری مدیریت میکرد تا اون بحران بگذره...

راستی یه یادگاری هم از اون زمان دارم که برام خیلی با ارزشه!

سوالی نگاهش میکنم و بعد من من کنان میپرسم: اون ... زخم زیر خالکوبی ... منظوره؟

گوشه لبش میرود بالا و کوتاه میخندد: چشمت گرفته خالکوبیموها! خوشت اومده؟

خجالت میکشم و معترض میگویم: نخیر آبتیین! خجالت بکش.

باز هم میخندد. خوش خوشانش شده: ای بابا چی گفتم مگه؟ میگم یعنی چقدر خوبه که خوشت اومده باشه!

هی میگی خجالت بکش خجالت بکش. نقاشیم خوب نیست به جون پری...

پری را کشیده میگوید و خودش به تنهایی میخندد.

دستم را کنار میکشم و ظروف کثیف جلویم را از روی میز برمیدارم: دیو و جن و پری و همه اینا خودتی!

کی گفتم خوشم اومده اصلا؟ گفتم یادگاری منم فکر کردم منظورت اونه.

همه را داخل سینک ظرفشویی میگذارم.

حدسی که درباره یادگاری زده ام را نه رد میکند نه تایید. کش و قوسی به دستانش میدهد و از پشت میز بلند میشود. با همان شیطنت ویژه خودش اما زیرپوستی میگوید: اصلا شما پرنسس خوبه؟ حالا چرا قهر میکنی؟ میدونی دختر اگه زیاد قهر کنه میگن دلش چی میخواد؟

چشمکی شرورانه روانه ام میکند.

بشقاب و لیوان را از دستش میگیرم : قهر نکردم. نخیر نمیخواهم بدونم چی میگن. اینطوری حرف
نزنی بهتره، میشی مثل خاله زنکا !

غذاهای باقی مانده را در یخچال جای میدهم و میروم پشت سینک . دستم روی اهرم آب
مینشیند که دست او مانع میشود : روچشمم خانوم نمیزنم.

شمام دست به ظرفا نمیزنی. امروز به حد کافی زحمت کشیدی و شرمنده کردی !

نهال : دشمنت شرمنده کاری نکردم.

بزار دو تا دونه س بشورم که نمونه.

دستش را کنار نمی کشد : نمیخواه بعد خودم جمع و جور میکنم. بیا بریم سراغ یادگاری !

با اخمهایی گره کرده برمیگردم به سمتش که در کنارم ایستاده: لازم نکرده ممنون!

متعجب نگاهم میکند : آخه چرا ؟

دستش را هول میدهم . اهرم را میکشم و دستانم را تند تند و با عصبانیت میشویم: واقعا که تازه
میگی چرا!!! ؟ هر چیزی شوخیش جالب نیست آبتین! منم اهلش نیستم.

تعجبش بیشتر میشود: اهل چی آخه؟ شوخی نکردم من.

صدایم میرود کمی بالا : عه بسه دیگه. نکنه واقعا انتظار داری دوباره از یادگاریت رونمایی کنی ؟

با حرص از کنارش رد میشوم و دستمال هوله ای را از روی کانتر برمیدارم و دستانم خشک میکنم

از آشپزخانه بیرون میرود و آن طرف کانتر درست مقابلم می ایستد : یه لحظه استپ ! قاطی
کردم. نمیفهمم حرف بدی نزدم که تو داری واکنش نشون میدی.

منکه هنوز اونو بهت نشون ندادم که میگی دوباره رونمایی میکنم !

دندان قروچه ای میکنم و بی طاقت میپرسم : پس صبح اون چی بود که دیدم ؟ هان ؟

چشمانش را ریز میکند : چپو دیدی؟ کجا؟

نخیر انگار واقعا قصد دارد با دست انداختن دیوانه ام کند و از زیر زبانهم بکشد . دادم درمی آید :
آبتین بسه اذیت نکن اه !

خم میشود سمتم و دستانم را میگیرد و دستپاچه میگوید : نه!!!! چرا عصبانی میشی خب؟ والا
اگه من بخوام اذیتت کنم . مگه مرض دارم دختر؟

آخه تو بگو اون گردنبنده که توی کمدمه رو از کجا دیدی؟ بیرون بود یا تو رفتی سر کمدم؟

از شنیدن حرفش کف پاهایم روی سرامیک سرد تیر میکشد. وارفته تکیه میدهم به صندلی راک
: هان؟ ... کمد؟ نه ... نه به جون خودم من دست به چیزی نزدم... اصلا من چیکار به کمد تو دارم؟

گردنبنده دیگه چیه؟ درباره چی داری حرف میزنی؟

آبتین : جالب شد قضیه! خب پس چپو میگی دیدم؟

یادگاری که من ازش حرف میزنم به گردنبنده قدیمیه دیگه. یادم نیاد نشونت داده باشم!

خاک بر سر این خنگ شدن های ناخواسته ام . هاج و واج نگاهش میکنم: من ... فکر کردم که
خب... منظورت اون زخمه س. فکر کردم میخوای دوباره لباس تو دربیاری و سینه تو ...

دو دستی میکوبم روی دهانم .

منه درون میکوبد روی پیشانی اش : بمیری ! این چه حرفیه دست و پاچلفتی؟ حرف نزن میگن

لال! یعنی خاک بر سر بی حیات نه!!!!. آبرو نداشتی واسمون !

به ثانیه نمیکشد که دیگر اثری از آبتین در آن سوی کانتر نمیبینم. روی زمین ولو شده و شلیک
خنده اش به هواست. حالا نخند و کی بخند :

وااای ... وای خدا دلما! مردم از دست تو... قیافه شو... چشاشو... تو... مح محشری ن هال...

از خجالت گر گرفته ام. اینبار من نیز با منه درون و هر چیزی که نثارم میکند موافقم. آخر چقدر دهانم بی چفت و بست شده!

از صدای خنده های بلند آبتین و فکری که ممکن است درباره ام به ذهنش خطور کند، دلم میخواهم از آنجا فرار کنم و داخل زمین فرو بروم ...

از آشپزخانه بیرون می آیم. میدانم که چهره ام پر از شرمندگی از اینهمه بی مبالاتی ست.

صورتش پر از خنده است و تکیه میدهد به دیوار: وای ... خیلی وقت بود... اینطوری ... از ته دل نخندیده بودم ... ولی عجب... سوتفاهمی بوداااا!

نگاهش به رویم عمیق تر و دقیق تر میشود: خیلی ماهی به خدا... چه سرخی ام شده صورتش... بی خیال نهال!

دمت گرم فقط...

سر به زیر می اندازم و نزدیکتر که میشوم با نوک انگشتان پایم به پاهای دراز شده اش ضربه آرامی میزنم: خب حالا ... میگی بی خیال ولی خودت بازم به روم میاری و می خندی هنوز ...

من حواسم نبود فکر کردم اونو میگی منظوری نداشتم!

اینبار کمی آرامتر میخندد که ناراحت نگاهش میکنم: آبتین میشه بس کنی؟ اینقدرم غش کردن نداشت!

دستانش را بالا می آورد: تسلیم ولی داشت باور کن! اگه قیافه خودتو میدیدی وقتی که داشتی میگفتی من میخواوم...

هشدار دهنده میگویم: اشتباه کردم دیگه. بس کن لطفا!

دست روی دهانش میگذارد: بفرما آ آن بستم تموم ...

حتی به آن شکل هم لبخند از لبهایش کاملا دور نیست.

به مجسمه برنزی که روی عسلی کمی آنطرف تر است نگاه میکنم : منتظرم فقط ازت یه سوتی کوچیک، یه اشتباهی، چیزی بگیرم!

اونوقت منم که خواهم خندید آقای آبتین خان! اندکی صبر...

لبخندش کش می آید: ایشالا همیشه بخندی ما که بخیل نیستیم!

ولی خدایی خیلی باحال بود. نه؟

روی خط شیطنت است و کم نمی آورد. من هم برای اینکه بیشتر حرص نخورم، خودم را می زنم به آن راه: آره خب باعث خیر شدم. دلت حسابی باز شد ...

دستش را روی زمین قائم میکند و بلند میشود.

موهای بهم ریخته روی پیشانی اش را مرتب میکند. نگاهش نوازش گرانه و لحن اش دور از لودگی: همه وجودت برای من خیر و برکت بوده و هست!

سرفه ای ساختگی میکنم. مجسمه فرشته کوچک را در دست میگیرم و نگاه میکنم.

قند میسابند در دلم با تک تک کلماتش اما جلوی دست و پای دل دیوانه را میگیرم: زبون نریز خواهشا. یادم نرفته چند دقیقه پیش با ضایع شدنم، چطور از خنده روده بر شده بودی...

کنارم، کمی نزدیکتر می ایستد: دشمنت ضایع بشه خانوم خانوما! چه حرفیه؟ باور کن از شرایطی که یکهویی پشت سر هم پیش اومد نتونستم خودمو نگه دارم!

دستی روی بالهای فرشته میکشد: قیافه ت که اونجوری میشه و سادگیت مثل بچه ها، بیشتر از هر وقت دیگه ای دوست دارم!

از این دلبرانه ها که به گرمی و لطافت ذره ذره در کام دلم میریزد، دل کوچک ندیده ام میلرزد و هُری می افتد زیرپایم.

به پاهایم نگاه میکنم. کف پای راستم را روی انگشتان پای چپم فشار میدهم تا عیان نشود لرزشی از حسی خوش که تاب مقاومت و ایستاده نگه داشتن وجودم را ندارد.

این بشر! امان از او... امان از آبتین ...

که هر لحظه اش، هر رفتارش پر از شگفتیست... پر از نوبرانه های رسیده برای منی که کال مانده است میوه احساسم در هوای سرمازده سالها رنج و محنت و تنهایی...

دست و پایم گم شده و بر دهانم قفلی ست. بیراه نیست اگر اعتراف کنم که احساسات زیبا و بی ریای او از سر من و دل یخ زده ام زیاد است...! دلی که راه شیدایی نمیداند اما همه وجودش لبریز از خواستن او میشود هر لحظه بیشتر از لحظه قبل...

سکوت نگاه مان روی مجسمه طولانی میشود ... سکون دستهایمان روی مجسمه...

سکوت واژه ها را او میشکند: حالا که فکر میکنم ، میبینم حق داشتی دچار اشتباه بشی . تا به حال اونطوری به زخم روی سینم نگاه نکرده بودم! اونم خودش میتونه یه یادگاری باشه و البته با ارزش!

یادم میاره که چه روزهایی رو از سرگذروندم. زخمها خیلی وقتا عمیق ترین یادگاری زندگی مون میشن...

در دلم میگویم: درست مثل زخمهای من... زخم های روح پریشان من...

آبتین : خب بریم اون یکی یادگاری که ازش حرف میزدمو نشونت بدم .

مجسمه را میگذارم سر جایش. نگاهش میکنم .

لبخند میزند : گردنبنده دیگه ! بعدشم نوبت توعه؛ منتظر چیزی ام که قولشو دادی !

به سمت اتاقش میرویم.

طاقت نمی آورم : از کدوم قول میگی ؟

در اتاقش را باز میکند و داخل میشود : چرا واستادی اونجا ؟ بیا تو.

من هم داخل میشوم و دست به سینه منتظر می ایستم.

کلید را در قفل کمد دیواری میچرخاند . درش باز میشود. داخل کشویی تعبیه شده که آن را هم باز میکند : همین که قرار شد از گذشتت بگی!

دستی بر دلم چنگ میزند. همیشه میخواستم آن لحظه دور بماند و به این زودی ها فرا نرسد ولی انگار راه گریزی نیست . همین حس غریب دست میگذارد بیخ گلویم. سنگین میگویم : باشه... میگم...

روی تخت مینشیند و با دستش اشاره میزند : بشین. اول اینو ببین بعد بریم سراغ قصه نهال خانوم ما.

با اندک فاصله ای مینشینم کنارش. در جعبه چوبی کوچکی را باز میکند و زنجیر و آویز نقره ای را بیرون می آورد : چطوره ؟

آویزش صلیب کوچک و زیبایست. از دستش میگیرم و دقیق تر نگاه میکنم: خیلی قشنگه ! چه براقی . قدیمی و با ارزش به نظر میرسه !

آبتین : اوهوم. یه مدت گردنم بود. یه بار هم نزدیک بود گمش کنم تواستخر برای همین دیگه درش آوردم.

اونجا توبخش کودکان که بستری بودم خانم مهربونی بود هر روز بهمون سر می زد و قصه های قشنگی میگفت و خلاصه کلی روحیه بچه ها رو عوض میکرد. اصلا همه توبیمارستان به حضورش عادت کرده بودن .

همیشه بچه هایی که برای شیمی درمانی و پرتو درمانی و عمل میخواستن برن پر از ترس و دلهره بودن . گریه میکردن مخصوصا کوچکترها .

اسمش مادام لیلین بود، بلژیکی بود. مادام لیلین شده بود یه مادر بزرگ با حوصله و مهربون برای همه ما.

با حرفاش آرومومون میکرد. من شاید بزرگتر بودم از خیلی ها ولی جزو همون بچه هایی بودم که خیلی میترسیدم مخصوصا که یه بارم عمل شده بودم و دوره سخت نقاهت بعدش یادم می اومد و حالم که کاملا خوب نشده بود. واسه همین چشمم بیشتر از قبل ترسیده بود.

مامان اینا همراه روانشناس های مخصوص بخش همیشه کنارم بودن و باهام کار میکردن تا راحتتر بتونم درمانمو بپذیرم اما اون ترس به سادگی از ذهنم پاک نمیشد. با این حال بچه ساکت و آرومی بودم.

مادام لیلین کم کم بهم نزدیک شد و شدیم مثل دو تا دوست خیلی صمیمی. هنوزم نمیدونم راز و رمز مادام چی بود که اینطور بچه ها رو به خودش نزدیک میکرد. رابطه ش با ما یکجوری بود که همه بچه ها عاشقش میشدن و هر روز منتظرش بودن .

نهال : توی بیمارستان کار میکرد ؟

آبتین : نه. خودش مبتلا به سرطان سینه بود از نوع بدخیم... متاسفانه به کل بدنش متاستاز داده بود. ولی هیچ وقت ندیدم که از درد شکایت بکنه یا از حالش بگه. خیلی صبور و مقاوم بود. میتونم بگم یکی از مسیحی های واقعی ای بود که تو عمرم دیدم .

همیشه از حضرت مسیح و خداوند یاری میخواست . از معجزه شفای بیماریهای سخت به دست حضرت عیسی مسیح برامون تعریف میکرد. روزای یکشنبه چون نمیتونست بره کلیسا توبیمارستان دعا میخوند و شکرگزاری میکرد.

نهال : ازشون هنوز باخبری ؟

چهره اش متاسف میشود: فوت کرد...

من هم ناراحت میشوم : الهی ... روحش شاد.

آبتین: روزی که قرار بود عملم کنن از صبح زود اومد پیشم . میگفت خواب خیلی قشنگی دیده. میگفت تو خیلی پسر خوب و محکمی هستی و به شجاعتم ایمان داره. با اطمینان میگفت که اینبار حال من خوب خوب میشه...

دست کرد و از گردنش این گردنبند رو درآورد تو دستم گذاشت و مشت کرد. گفت لمسش کنم و خدا رو از ته دلم صدا بزنم .

اینکارو بارها انجام دادم . باور کن نهال اون استرسی که سراغم اومده بود هی کم و کمرنگ شد.

قبل از رفتنم گفت منتظر می مونه تا از اتاق عمل بیام بیرون و خبر خوش سلامتیمو بشنوه...

گردنبند را به داخل جعبه برمیگردانم و منتظر ادامه حرفهایش میشوم.

آبتین : بعد از عملی که ظاهرا خیلی هم طول کشیده بود، زمانی که توریکاوری بهوش اومدم اولین چیزی که از مامان خواستم اون صلیب بود.

اینبار عملم کاملا موفقیت آمیز بود و دیگه اثری از اون بیماری سخت توی هیچکدوم از تستها و آزمایشات نبود. پدر و مادرم از خوشحالی سراز پا نمیشناختن. همونجا به اندازه خرج عمل من کمک کردن به بچه دیگه ای که خانواده ش از پس هزینه هاش بر نمی اومدن ...

بعد از اینکه کمی حالم جا اومد چشم انتظار مادام لیلین بودم تا طبق قراری که با هم داشتیم بیاد و بهم سربرزنه و با خبر خوب شدنم خوشحالش کنم.

متاثر از خاطرات آنروزها گوشه چشم اش با ناراحتی چینی میخورد و افسوس در چهره اش نقش میبندد: شب همون روزی که منو عمل کرده بودن و بهم مسکن تزریق شده بود تا بتونم بخوابم، مادام لیلین فوت کرده بود....

مامان اینا خبر داشتن اما به صلاحدید پزشکان چیزی بهم نگفته بودن.

اون بیماری لعنتی نداشتنه بود مادام به قولش عمل کنه و منتظرم بمونه. همون شبی که من با صلیب تومشتم تا صبح میون خواب و بیداری لبخندشو دیده بودم ، پرواز کرده بود...

صدای زنگ گوشی اش، هر دویمان را از آن حال و هوا کمی دور میکند.

با نگاهی به صفحه آن ، به سرعت نوار پاسخ گویی را لمس میکند: سلام پدر؟ کجایی؟

گوشی را کنار گوشش میگیرد و بلند میشود : خوبه. آره من باهاشون هماهنگ کردم. مامان
حالش خوبه ؟

....

راه میرو: باشه شما که تومسیر فرودگاهین. منم همین الان حرکت میکنم و میرم بیمارستان.
مطمئن هستی نمیخواد پیام اونجا؟

....

آبتین: بله. خیلی خب مراقب خودتون باشین. باشه حتما. پس میبینمتون.

مکالمه اش را تمام میکند. مقابلم می ایستد: نهال جان! ببخشید من باید برم بیمارستان. میخوای
همراهم بیایی یا می مونی تا برگردم؟

از روی تخت بلند میشوم: آقای سینایی بودن ؟ حالشون خوب بود؟

آبتین: آره خداروشکر. فقط باید مامانو بیمارستان بستری کنیم تا ببینیم نظر متخصصش چیه.
سریع پالتو و شالم را برمیدارم: دلم روشنه چیزی نیست. منم بهتره تا به تاریکی غروب نخورده ،
برم خونه.

دکمه هایم را میبندم: ببخشید که الان آمادگی اینو ندارم پیام بیمارستان و همراهیت کنم...

نگاهم را میدزدم که بازویم را میگیرد و نگه میدارد: عیبی نداره نهال میفهممت ولی خب بمون
همینجا، من برمیگردم. خودم شب میرسونمت خونه.

لبه های شالم را روی سرم صاف میکنم: مرسی آبتین . نمیخواد بخاطر من فکرت درگیر باشه.
زودتر برو بیمارستان و نگران منم نباش. با خیال راحت به کارای مادرت برس . الان بودنت اونجا
مفیدتر و ضروریه....

آبتین: بازم ببخشید همه چی یهوایی شد. حرفامونم موند. آماده شم ، اول تو رو میرسونم و بعد
میرم بیمارستان. تا اونا بیان بیمارستان، من زودتر رسیدم. مخالفتم نکن لطفا !

دستی به کنار شانه اش می کشم و متبسم میگویم: باشه ممنونم. در ضمن درباره بقیه حرفامون ، من سر قولم هستم.

هر زمان حس کردی سرت کمی خلوت تر شد و میتونی، با هم قرار میذاریم.

کیفم را از روی صندلی برمیدارم و به سمت در میروم . نگاهش میکنم که همانجا بلا تکلیف ایستاده: زود آماده شو دیگه، بیرون منتظرت هستم .

آبتین با نگاهی قدردان پلکی میزند : مرسی الان میام...

دستم را روی نوشته های سنگ سپید و سرد میکشم : مامان مینو امروز نتونستم برم پیش بابا و زال. بهشون بگو بی معرفت نیستم ... بگو فراموششون نکردم. بگو نهال میخواد وقتی بیاد دیدنتون که بتونه برای یه بارم شده لبخند رو لباش باشه و پرامید! تا خوشحالتون کنه...

مامان من که جز شما کسی رو ندارم! دعام می کنین؟ شماها خیلی پاکین... اونقدر پاک و خوب بودین که خدا خیلی زود برد پیش خودش. شاید لایق داشتن نعمتایی مثل شما نبودم... شاید قدر بودنت رو نمیدونستم که اینقدر زود تنها و بی کس شدم ولی بازم فقط شماهارو دارم... مامان دعام کن! نمیدونم بعد از این که همه چی رو برای آبتین تعریف کنم چی قراره پیش بیاد...؟ میدونم که توام دلت با منه...

"ازم دوری اما دلت با منه

ازت دورم اما دلم روشنه

حس می کنم هر وقت ازش صحبت می کنم لبخند تو اون بالاها میبینم... میدونم که توام از بودنش تو زندگیم ناراحت نیستی. مامان من دیگه وابسته ش نیستم . راستش اولاً بودما چون خیلی خوب بود ؛ چون هیچ کسی پشتم نبود و اون مثل یه کوه وارد زندگیم شد و موند اما حالا نه . حالا دلبسته شم ... میشنوی مامان ؟ نهال کوچولوی تو دلبسته کسی شده که

نمیخواه از دستش بده... نمیخواه حالا که ی کی بخاطر خودش میخواهش و بدبختی هاشو
نمیبینه، نمیگه بی خانواده و خرابه... نمیخواه از دست بدم... من دوش دارم مامان ...

یه نذری کردم با خدا؟ آره با خدا! توام تعجب کردی مامان؟ آخه خیلی وقته که از هم
دوریم... میدونم اون خواسته که آبتین بیاد و هوای بی کسی هامو داشته باشه. دلش نمید
آبتینو ازم بگیره... اگه آبتینو برام نگه داره اگه همه کسم بشه دلم میخواه باهاش آشتی کنم.
میرم و نذرمو ادا می کنم. برای همیشه به پاش می افتم که بنده ش باشم... که بخوادم...

مامان از ته دل بزرگ و مهربونت دعا کن ایندفعه زمین نخورم چون... نمیدونم بعدش دیگه
چطور میشه نهال...

صدای گامهای محکم او می آید و لحظه ای بعد با ایستادنش بالای سرم مرا خاموش می کند:
نهال جان بهتره دیگه بریم.

اش که ایم را پاک می کنم. سرم را میگیرم بالا و در س کوت نگاهش می کنم.

آبتین: گفتم دور و برت نباشم تا راحت خلوت کنی باهم ... بیشتر از دوساعته که نشستی
رو این زمین سرد عزیزم. چشمت سرخ سرخ... حالت بد میشه ها. بسه ...

نگاهم میافتد به س کوی باری ک و کوچک سیمانی در آنسوی بهشت زهرا، کنار درختان
تنومند چنار که شاخه هایشان از باروبرگ عریانند: میشه بریم اونجا و ی کم بشینیم؟

نگاهم را دنبال می کند و به س کو میرسد. برمیگردد به سمتم: آره چرا نشه! ولی ماشین که
هست. حالت بده؟

رنگ نگرانی در نی نی چشمانش نشسته. برای آسودگی خیال او سعی می کنم لبهایم را به
تبسمی از هم فاصله ای بدهم: نه طوریم نیست خوبم... فقط میخواه باهم حرف بزیم...

میخواه به قولی که مدتی دادم عمل کنم... امروز برای این خواستم بیایم اینجا... برای گفتن از
گذشته ها...

اینجا خیلی آروم می‌کنه آبتین... فزاش باعث میشه که بتونم راحت حرف بزنم... مامان برام دعا می‌کنه! بهم اجازه داد تا برات همه چیو بگم...

خم میشود و دست زیربازویم می‌اندازد. با کم‌ک او از کنار قبر مادرم بلند میشوم. از روی شالم چیزی را برمیدارد و روی زمین می‌اندازد: باشه گلم هر طوری که راحت باشی منم راحتم. فقط نمیخوام مش‌کلی برات پیش بیاد! بریم همونجا...

نگاه می‌کنم به چیزی که او روی زمین انداخت. حشره کوچ‌ک سبز رنگی ست که شروع به حرکت می‌کند و آرام آرام دور میشود...

ثانیه‌های قبل از مرگ ثانیه‌های مهمی برای همه موجودات هستند! شاید اگر امیدی در ما باشد هنوز هم فرصتی پیدا شود تا زنده بمانیم و ادامه دهیم. مثل حشره کوچ‌ک که از میان دو انگشت آبتین قبل از له شدن و تمام شدنش روی زمین افتاد ولی مسیر رهایی را پیمود و از نفس نیافتاد...

و من همانطور که در کنار هم قدم برمیداریم به روزنه‌امیدی می‌اندیشم که اگر در ثانیه‌های پایانی به فریادم برسد، من هم طعم رهایی و زندگی دوباره‌ای را خواهم چشید...

ساز تو بردار وقت معجزه س

بزار آسمون زمین بیاد...

سوز زمستانی دیگر دارد زورهای آخرش را هم میزند. خیلی‌ها در واپسین روزهای سرد اسفندماه برای زیارت اهل قبور به بهشت زهرا آمده‌اند...

ف‌کرم میرود به چند روز پیش که مادر آبتین از بیمارستان مرخص شد. هرچند بار که میخواستم خودم را راضی‌کنم به رفتن و عیادت اما دلم رضا نمیداد. میدانستم که شاید کمال بی‌ادبی باشد وقتی که حتی منه درون هم رای به رفتن میداد اما ترس همین ناگفته‌ها و استرسی که به جانم افتاده بود مرا از صرافت این دیدار می‌انداخت.

حتی گاهی میترسیدم مادر و پدرش مرا نخواهند و بعد از این دیدار محروم شوم از ادامه دار بودن من در کنار آبتین . با این که میدانستم و میدیدم آبتین مرا قبول دارد با همه کاستی ها و عیبهایی که میدانستم در نهادم جای گرفته و میگفت ترسم بیمورد است.

همان روزها برایش سربسته گفتم تا از کناره گیری ام بی ادبی تعبیر نشود و باز هم او بود که شرمنده ام می کرد با درک حال روحی ام و فرصتی که برایم یافتن خود اصلی ام میداد . حتی در شرایطی که برای خودش چندان مناسب نبود و آرامشی نداشت. با بودن پدر در کنارش ولی بیشتر اوقات ی که و تنها بار همه کارها به دوش می کشید و ی کسره در رفت و آمدها از شرکت به بیمارستان و باله کس بود ...

روی س کو مینشینم و خودم را در پالتوی یشمی ام تنگتر در آغوش میگیرم. آبتین جای پارک ماشین را تغییر میدهد. پیاده میشود . درب عقب را باز می کند . خم میشود و لحظه ای بعد با چیزی که در دستش است به سمتم می آید.

در کنارم مینشیند و بطری شیشه ای را به دستم میدهد : بفرمایید اینم گلاب که میخواستی. زیر لب تش کری می کنم. مقداری از گلاب که از نیمه بطری کمتر است هنوز داخلش مانده. در شیشه را باز می کنم و کمی داخل مشتم میریزم. خنک است . روی صورتم میپاشم. عطر دلپذیرش به شامه ام میرود و نبضهای ضربان دار دو سمت گیجگاهم آرامتر میزنند. شیشه را نشان میدهم : میخواهی کمی ؟

سرش را عقب می اندازد : نه عزیزم.

درش را میبندم و میگذارم کنارم . نفسی عمیق می کشم. التهابم کمتر شده است : نزدی که به ی کسال بود که تو تهران ، کم و بیش جا افتاده بودیم ...

نگاهش می کنم. دستانش را در طرفین تنه اش روی لبه س کو گذاشته و از آرنج خم شده اند . در پالتوی کوتاه و مشکی رنگ مردانه اش و ته ریش کمی که باز طی چند روز گذشته روی گونه های استخوانی اش جا خوش کرده اند زیباتر از همیشه است.

قد و قواره او حتی در حالتی که خمیده و رو به جلوست باز هم ی ک سر و گردن بلندتر است و استیل کشیده صاحبش را به رخ می کشد. انگار فاصله مان را یادآوری می کنند اما این فاصله دیگر مثل اوایل چشمم را نمیزند و دیدن استواری او چون کوهی عظیم دلم را گرم می کند و چشم نواز است. این را دلم پر ذوق تایید می کند و خودش را پرتب و تاب تر می کوبد و قفسه سینه ام بالا و پایین می کند.

و من نمیدانم اگر او را از دست بدهم، کسی را که باورش کم کم در تمام من ریشه دواند؛ باز هم این دل آیا اینقدر توان خواهد داشت که پرهیجان برای تپش های دیگری از جنس عشق در این زندگی بکوبد؟

دوستت دارم

و عشق تو از نامم می تراود

مثل شیرهی ت ک درختی مجروح

در حیاط زیارتگاهی ...

(شمس لنگرودی)

بازویم را چندبار بشدت ت کان می دهد: نهال؟ با توام؟ چت شد؟!

شرمنده به چهره نگران و پرسوالش نگاه می کنم: ببخشید یه لحظه حواسم نبود ...

آبتین: ترسیدم دختر! فکر کردم حالت خوب نیست. دیدم هرچی میگم فقط مات نگاه می کنی و صداتم درنمیاد!

نهال: خوبم ... ببخشید چی گفتی؟

آبتین: پرسیدم داری از خودتون تعریف می کنی؟ گفتی تو تهران جا افتادین منظورت تو و ...

سرم را تکان میدهم : آره من و مامان ... مجبور بودیم بخاطر س کونتمون مستاجرو جواب کنیم.

مش کل خونه که حل شد، حالا مش کل مخارج و هزینه های زندگی بود . پس انداز زیادی که نداشتیم . راهی نبود جز این که مامان کار کنه .

شروع کرد دنبال کار گشتن. مثل همیشه پیدا کردن کار مناسب برای یه زن تنها اونم توی این شهر بزرگ سخت بود ...

یه همسایه ای داشتیم اسمش مریم خانم بود. خیلی با مامان صمیمی شده بودن . خودش خونه دار بود و شوهرش راننده کامیون. خانواده خوب و با آبرویی بودن . بیست سالی میشد که باهم زندگی میکردن ولی خدا بهشون بچه نداده بود . همیشه با مامان کلی درد دل میکردن. اون از تنهاییها و غم نبود بچه ای میگفت مخصوصا وقتی که شوهرش چند ماهی میرفت سفر و تنها میموند ؛ مامانم از نبودن بابا و زلال و نگرانی آینده منی که فقط براش باقی مونده بودم...

یه روز که برگشتن خونه دست مریم خانم یه جعبه شیرینی بود . هر دو خوشحال بودن چون مامان کار تمام وقتی پیدا کرده توی یه تولیدی پوشاک . نزدیک محل زندگیمون بود . ولی ازش ضامن می خواستن . مامان هم که ضامن نداشت ، شوهر مریم خانم معرفی کرد. اونا هم چون میشناختنش قبول کردن و بالاخره مامانم مشغول به کار شد .

منم که می دیدم سنگینی همه بار زندگی روی دوش مامان افتاده ، دیگه کمتر از قبل بهونه میگرفتم .

سرم به درس و مشقم بود و وقتی هم که از مدرسه برمیگشتم سعی میکردم تا جایی که میشه کارهای خونه و پخت و پز انجام بدم تا بیش از این خسته نشه . دلم میسوخت برای مامانم... کارش واقعا سنگین بود و تعطیلی هم به اون صورت نداشت.

همیشه وقتی برمیگشت خونه خستگی از سر و روش میریخت ولی با اینحال دم نمیزد . تازه به خاطر کار کردن من توی خونه هم با اینکه قدردان بود گاهی سرزنشم میکرد که بیشتر به درسام برسم و خودش کارهارو انجام میده ...

حقوق زیادی نمیگرفت اما برای زندگی ما و سروسامون گرفتن دوبارمون کفایت میکرد تا اینکه ...
جان مرا به لب رسانده اند این لحظه های بدقلق لعنتی... ناگزیر داشتم کم کم به جایی میرسیدم
که تلخ تر از زهر بود...

که هر لحظه اش یادآور رازی نکبت بار بود. جایی که تمام هراس مرا تا ابد از زیر خاکستر گذشته
خارج میکرد و دوباره به جرقه ای شعله ور میساخت...

و حالا با گفتنش به آبتین نمیدانستم چه پیشآمد دیگری به استقبال زندگیم خواهد آمد؟ تولدی
دوباره یا از نفس افتادنم و از دست دادن او ... ؟

سکوت آبتین و بدقت گوش دادن اش جو بهشت زهرا را برایم سنگین کرده . خوب میدانم
مدتهاست که منتظر چنین روزی و شنیدن اتفاقات گذشته است تا پاسخ معمای ناخوانده ترسها و
به هم ریختگی هایم بر ملا شود !

کمی آنسو تر مقابلمان، دو زن کنار سنگ قبری نشسته اند . یکی خودش را روی آن پرت میکند
و شانه هایش از شدت گریستن میلرزند. دیگری به کمکش میشتابد تا بلندش کند و مرد
همراهشان نیز آب به سر و رویش میپاشد .

از ماتم و گریه های آن زن برای عزیز از دست رفته اش دلم بیش از قبل میگیرد ...

اما تاسف من برای دل داغ دیده اش ، افسوسی عاریتی بود و در جایگاه او نبودم تا از اعماق
وجودم دردش را بفهمم...

آه میکشم و بغض تازه جان گرفته ام را قورت میدهم: یک شب وقتی از سرکار برگشت خیلی
ناراحت و توفکر بود . حس میکردم از چیزی میترسه و داره پنهونش میکنه. اونشب هرچی با هم
حرف زدیم و اصرار کردم که برام تعریف کنه چی شده ، با جوابهای الکی و بی ربط و سر به سر
گذاشتن حواسمو از ماجرا پرت میکرد. به خیال خودش موفق بود ولی من فهمیده بودم مامانم اون
مامان مینوی همیشگی نیست...

اون شب گذشت و دو سه روز بعد بالاخره علت ناراحتیشو فهمیدم. اون روز از صاحب کارش اجازه گرفته و زودتر از همیشه به خونه برگشته بود. سعی میکرد آروم باشه جلوی من، ولی خب دست خودش نبود.

بعد از اومدنش تلفن خونه هم مدام زنگ میخورد. یه بار خواستم جواب بدم که نداشت و از برق کشید. من واقعاً از این رفتار و دست و پا لرزیدن مامان شوکه شدم. چون بعد از مرگ بابا هیچ وقت این شکلی ندیده بودمش.

به روح بابا و زلال قسم دادم تا بگه چی شده! اشکاش سرازیر شد و محکم بغلم کرد و تو بغلش هر دو باهم سخت گریه کردیم...

لحظه ای پلکهای کم جانم پر عذاب بسته میشوند. حس میکنم سرمای رسوخ کرده در مغزم را و حلق تنگ زندگی که بالا می آورد مرا کم کم:
مسعود... اومده بود سراغش ...

سرمای خاطرات جنون وار بر جانم نشسته، سلولهایم از ضربان افتاده اند و جریان خون را در رگهایم احساس نمیکنم.

آبتین چینی بر پیشانی انداخته: مسعود کیه؟

انزجار در قلبم کولاک میکند. نگاهش میکنم. بطری گلاب را در دستانش بازی بازی میدهد، دست خودم نیست که بعد از آن اتفاق من بارها با مرگ عجین شده ام.

نهال همان نهال ۱۴ ساله ای ست که کالبدش را به این روزها تحویل داده اند. به سختی میگویم:
عَ عَموم ...

چیزی تا گلویم بالا میآید و میسوزاند. به سرفه می افتم: عموی... ناتنی

نیمخیز میشود: چت شد نهال؟ صبر کن الان آب میارم برات.

همانطور سرفه کنان که گلویم را خراش میدهد با دست جلویش را میگیرم:

نمیخواه... الان... الان خوب میشم ...

یک دستم جلوی او برای بازنگه داشتنش و دست دیگرم جلوی دهانم که سرفه های دردناک و سوزانده دست برنمیدارند .

در این میان صدای کلافه و عصبی اش را میشنوم: دختر مگر آزار داری به خودت؟ خب ماشین همین جاست دیگه بزار آب بیارم !

نهال حالت خوبه؟ ببینم سردت نیست؟

قبل از اینکه دستش به سمتم بیاید و مرا را بگیرد سرفه هایم کم میشوند. عقب میکشم و شالم را روی سرم درست میکنم: خوبم... بمون ...

صدایم خشدار و غمگین است. از همین فاصله به آن دور دست به مادرم چشم میدوزم. حوالی خانه ابدی اش، زنی با چادر سپید نشسته. چشمانم را ریز میکنم تا واضحتر ببینم. از گوشه چادر گلدارش خیره من شده است . لب میزنم : مامانم... مامانم...

آبتین : نهال، ؟ ای خدا نهال؟

تکان میخورم.

چشمان آن زن گیرا و پرراز است . به سویم میخندد و نیرویی عجیب از آن ساطع میشود مرا خواب میکند انگار....

مرا میبرد.... دور میکند، خیلی دور، میروم به ته آن روزها. ۸ سال پیش....

نهال : آخه چی میخواد از ما ؟ الان ده روز که خواب و خوراک نداریم مامان، اصلاً عمو مسعود از کجا پیداش شده؟

این همه وقت کجا بوده؟ من حتی یادم نمیاد دقیقاً چه شکلی بود؟!

آبتین : نهال جان چکارتون داشت مگه ؟ داری نگرانم میکنی...

نگاهم بیفروغ میشود : نفرت داشت! از همه ما نفرت داشت نابودیمون رو میخواست....

مامان با غم روی زانوهایش میزند: نمیدونم نهال... نمیدونم این از خدا بیخبر از کجا سر از زندگیمون درآورد ؟ وقتی که پدرت زنده بود اصلا پیداش نمیشد. یعنی جراتشو نداشت. اینقدر آدم نادرستی بود که پدرت مدت‌ها طردش کرده بود. ..

همیشه عذابش میداد . انگاری با یکی از کارگرای تولیدی آشنا درآمده و وقتی بهش سرزده منو دیده از همون وقتم بدبختی من شروع شد...

دستانم را روی دستان زحمتکش و زبرش میگذارم . غصه دار میگویم: چی میگه؟ چی میخواود مگه؟

مامان : میگه قبلا پول قرض دادم به شوهرت. مُرد و پسم نداد. یا تو قرضشو باید بدی یا از این خونه یه سهمی هم من میبرم !

نهال : مگه میشه ؟ آخه بابا که از کسی پول قرض نمیکرد ! اونم از عمو مسعود که میگی اصلا رابطه ای نداشتن با هم .

نترس مامان جونم. بالاخره یه کاریش میکنیم. خب قانون هست.

نمیدونم ... میریم از دستش شکایت می کنیم. شاید اصلا داره دروغ میگه و میخواود مارو اذیت کنه !

مامان : آره خودمم به فکر شکایتیم. منم حرفشو باور نکردم ! شکایت میکنیم اما اون آدم ترسویی نیست نهالم !

از اینم نمیترسه. اون شرف نداره که آبروی خودش و ما براش مهم باشه. تا دیروز اسم پدرتو میخواست بیاره خون خونشو میخورد! همش پدربزرگ خدایامرزتو لعنت و نفرین میکرد که چرا پدرتو پسر واقعیش میدونسته و اینو از هر چی مال و منال بود ساقط کرده و اسمشم نمی آورد. الان که ما رو تک و تنها پیدا کرده میخواد عذاب همه اون سالهارو سرمون خالی کنه.... خدایا چه کنم با این مصیبت؟

نهال : حالا باید چکار کنیم؟

مامان : با مریم صحبت کردم. میگه وقتی دستش مدرکی نیست که حرفشو ثابت کنه جلوش کم نیارین که هوا برش داره و بخواد آزارتون بده و بترسونه. آقا صابر که الان نیست ولی فردا با مریم میریم واسه شکایت....

آبتین دستم را می فشارد : پس مادرت شکایت کرد؟

پاهایم از آویزان ماندن به گزگز افتاده است. میکشم بالا و زانوهایم را داخل شکمم جمع میکنم : شکایت کردیم . چند روزی هم آرامش داشتیم از دستش اما بعد همه چی بدتر از قبل شد... رفت و آمدش به محل کار مامان و آبروریزی هاش باعث شده بود که عذر مامان مینور و بخوان. فقط شانسی که شاید باهامون یار شد هنوز نتونسته بود نشونی خونه رو گیر بیاره ! درد و عذاب همه مشکلات از سر روی زندگیمون میریخت و انگار خدا فقط توسکوت نگاه میکرد.... آخر مامان مجبور شد کار توی خونه قبول کنه. سبزی پاک میکرد. با مریم خانم میرفتن میدون تره بار و سبزی میخریدن . واسه همسایه هایی که سفارش میدادن انجام میداد....

خدایا مرگ همین است دیگه نه ؟ که تمام زندگی ام به نگون بختی رنگ ببازد ...

نه اشتباه نکن نهال! تو مدتهاست همان جا در همان لحظات پاک نشدنی مرده ای ...

نهال: اون روز ضعف و دل درد بدی داشتم.

طوری که خونه نشینم کرده بود....

شب قبل زیر سرم بودم کنار بخاری زیر پتوی ضخیمی دراز کشیده بودم.

مامان قبل از رفتن چای نبات کنارم گذاشت. خودش رفته بود سبزی بخره .

گر گرفته ام با یادآوری آن روز: زیر دلم به شکل بدی تیر میکشید.

همیشه از دردی که میکشیدم بیزار بودم؛ اونروز بیشتر...

بی سر و صدا اشکهام میریخت روی بالش و زیر لب برای خودم زمزمه میکردم.

می بینم صورتمو تو آینه،

با لبی خسته می پرسم از خودم :

این غریبه کیه؟ از من چی می خواد؟

اون به من یا من به اون خیره شدم؟

اینبار درد به بدترین شکل ممکن سراغم اومده بود و تنها بودم...

شانه هایم سنگین میشوند. دستم را به شانه ام میبرم و نگاهم به پالتواش میافتد که روی شانه

های من انداخته و لبه هایش را به هم نزدیک میکند: توی ماشین که نمیای بریم. رنگت پریده...

عمیق تر نگاهم میکند: حالت خوب نیس نهال...

نگاهش میکنم . آنقدر غرق آنروز شده ام که یادم رفته است حالا اینجا هستم و او در کنارم .

باورم همیشه هر چی می بینم ،

چشامو یه لحظه رو هم می دارم ،

به خودم می گم که این صورتکه ،

می تونم از صورتم ورش دارم!

خم میشوم کمی: خودت ؟

فاصله میگیرد و صاف مینشینند : نمیخوام من سردم نیست. بریم خونه بقیه رو تعریف کنی؟

دوباره نگاهم دنبال زن سپید پوش میگردد: نه... همین جا خوبه ... آره اینجا خیلی خوبه ...

مامان هست ، بابا هست، زلال هست ، تنها نیستم...

آینه می گه: تو همونی که یه روز

می خواستی خورشیدو با دست بگیری،

ولی امروز شهر شب خونه ت شده،

داری بی صدا تو قلبت می میری!

دستانم را میگیرد. گرم است دستان حامی گرش : دورت بگردم تنها چرا؟ من که اینجام... پیشتم عزیزم... چی بسر دل کوچیکت اومده نهال؟ چرا هی میری توخودت و این آهنگو زمزمه میکنی؟؟

مجسمه ای سنگی شده ام که تنها نفس میکشد. آن هم از خشکی سرمای هوا نیست؛ من یخ زده ام از زمستان خاطرات !

عکسا با دهن کجی بهم می گن:

چشم امید و ببر از آسمون!

روزا با هم دیگه فرقی ندارن،

بوی کهنگی می دن تمومشون...

نهال: صدای زنگ خونه بلند شد . چشم باز کردم اما از جام تکون نخوردم. آیفون خرابه و میدونم مامان کلید داره ، پس حتما آدم آشنایی نیست.

بازم صدای زنگ، یک بار، دو بار ، ده بار...

با خودم فکر میکنم شاید اینقدر ذهنش مشغول بوده که یادش رفته کلیدو ببره .

به هر سختی بود از جام بلند شدم. سرم گیج رفت دولا شدم و یکم صبر کردم تا حالم بهتر شه.

آروم آروم خودمو رسوندم به در : کیه؟

صدایی نیومد جز تکرار صدای زنگ....

دوباره میپرسم :کیه؟

باز کن درو ...

صدای یه مرد بود .

ترسیدم: شما کی هستین؟

در دوباره کوبیده شد: باز کن این درو... مسعودم!

نهال: ترس کرختم کرده بود. سرم گیج میرفت. نمیدونستم باید چه کار کنم؟

از کجا آدرس خونه رو گیر آورده بود؟ برای چی اومده بود اینجا؟

اینبار با صدای همزمان زنگ و کوبیده شدن در با شدت بیشتری از جام پریدم.

اگر باز نمیکردم با این سرو صدا همه حتما خیردار میشدن و آبرومون اینجا هم میرفت ...

دستام میلرزید. درو باز کردم از لای در صورت سرخ و عرق ریزانشو دیدم.

شیطان مجسم پشت در بود....

مسعود دستش را از روی زنگ برداشت: مگه کری؟ چرا درو باز نمیکنی؟

فشار دستان او به در، بر فشار دستان کم توان من فایق آمد. در از دستم رها و باز شد.

به سرعت قدم برداشت و داخل آمد و

در را پشت سرش بست.

کمی عقب رفتم: برو بیرون، برو بیرون عمو مسعود ...

مامانم نیست الان.

لبهای ضخیم و گوشتی بدفرم اش کج شد. نگاهش کریه و پرتمسخر بود: اوهوکی! چه غلطا!

مامان مامان نکن واسه من.

اون زنیکه فراری کی باشه که بخوام برای خونه خودم ازش اجازه بگیرم؟

ببینم تو کدومشونی؟!

زالال یا نهال؟ آخه یکی تون که به درک واصل شده بود با اون بابای بی همه چیزت!

باز هم میروم عقبتر. از نگاهش، کلماتش، از همه هیبت او ترسی کشنده ریخته بر جانم و نفرت دارم: من... من... نهالم... درست... صحبت کنین درباره بابام...

او به جلو پیشروی میکند: خوبه، خیلی خوبه. زر زر نکن بچه!

مامان غربتیت کجاس؟

امروز تا حسابمو باهاش صاف نکنم از اینجا نمیرم.

فکر کرده خیلی زرنکه نه؟

درد امانم را بریده، اما از ترس حتی دستم را هم روی کمرم نمیگذارم. ولی دهانم از من تبعیتی نمیکند: گفتم درباره مامان و بابای من درست صحبت کنین! اونا که اصلا کاریتون نداشتن.

اونا چیزی به شما بدهکار نیستن. داری دروغ میگی!

نگاه کثیفش را از روی من برنمیدارد و بلند بلند میخندد: اِ نه بابا چه دختر شجاعی! چه خوشگلم شدی عمو جون! نطق با زبون خوش بسته نمیشه نه؟

باز هم جلوتر میآید. میخوامم از او دور بمانم. دورترین نقطه...

در دلم خدا خدا میکنم که مادر زودتر از راه برسد. اشکهایم دیگر راه گرفته اند روی صورتم. خودم را میان درگاه خانه میرسانم که از پشت لباسم کشیده میشود و راه نفسم در گلو تنگ...

نفسهای کشیده و بلندش تند تند به گردنم میخورد: ول کن منو، ولم کن.

با لحن حریص و مشمئز کننده ای میگوید: چطوره حالا که دختر شجاع و زبون درازی هستی قبل

از آمدن اون مامان ترسوت ازم پذیرایی کنی؟ هان! نظرت چیه؟ بالاخره هر چی باشه عموتم!

خیلی وقته همو ندیدیم؛ این رسم مهمون نوازی اونم از عمو میهربونت نیست عزیزم!

دستم را میرسانم به یقه ام که راه تنفسم تنها کمی باز شود: بزار... بزار... برم، باشه.

بزار... برم آشپزخونه ... ازت پذیرایی میکنم... تورو خدا ولم کن...

قهقهه مستانه ای میزند . خنده های زشت و ترسناکش تنم را می لرزاند. حالم دارد بهم میخورد.

دستهای هرزه اش دور بدنم قفل میشود و از پشت در آغوشش کشیده میشوم: اوخی . کجا بری؟
آشپزخونه؟! نه نهال خوشگلم.

آشپزخونه چرا؟ زحمت نکش خودت حتما بلدی ازم پذیرایی کنی!

ناقوس مرگ در گوشه‌هایم سوت میکشد...

آینه می‌گه: تو همونی که یه روز

می‌خواستی خورشیدو با دست بگیری،

ولی امروز شهر شب خونه‌ت شده،

داری بی‌صدا تو قلبت می‌میری!

از حق‌هاق‌بلندی‌شانه‌های زن سپیدپوش می‌لرزند . پایین چادرش خش‌خش‌کنان روی
سنگ‌قبرها کشیده میشود .

قار قار نابهنگام کلاغی که از درخت چنار که‌نسال بلند شده با نفیر پرهیاهوی مرگ قاطی
میشود...

رو به رویم چهره مردی را میبینم که رگهای پیشانی اش بیرون زده و حیران شده است ...!

مثل تیری ست که در چله کمان جا مانده ...

و من نشانه‌های سقوط پیش از مرگ را بخوبی می‌شناسم...

قلب کوچکم میخواهد از سینه بیرون بیاید . در دهانم آمده و مرگبار می کوبد:

ولم کنم عوضی... چی داری میگی؟ ولم کن... ولم کن...ن....

به داخل خانه کشیده میشوم و دست و پا زدن هایم به هیچ راه نجاتی ختم نمیشود .

نفس زنان میگوید: نه دیگه خوشگل مسعود ، من عموتم این طوری غریبگی نکن !

دختر خوبی باش و سرو صدا نکن دیگه باشه؟ اونوقت بعدش این ورا پیدام نمیشه ...

جیغ میکشم : نه ——— توروخدا ولم کن...

تنش را کاملا به تن لرزان و بیمارم چسبانده و من با همه کوچکی ام شهوت شیطانی اندامش را

حس میکنم ...

مسعود: چطوره با هم معامله کنیم؟ هوم! پولم نمیخوام اصلا.

فقط تورو، یکم باهم حال میکنیم، قول میدم خوشت بیاد. فقط باید دختر حرف گوش کن و

آرومی باشی و اینقدر اذیت نکنی

از تمام واژه های لجن مال شده ای که از دهان شیطانی اش میریزد، هر لحظه بیشتر ویران میشوم

...

از حال خرابم، از تن بی رمق درد آلودم ، از حسی که در من نبض میزند مرگ را، فریاد میزنم:

ولم کن آشغال... ولم کن، ماما... ماما... ان ، کمکم کن...

دستش را جلوی دهانم میگذارد، دندانهایم را روی انگشتانش فشار میدهم که بی رحمانه و

خشمگین زیر پایم میزند پرت میشوم روی زمین و او روی من ...

سیلی محکمی میزند . صورتم از درد میسوزد و لمس میشود: خودت خواستی عنتر خانم ، خودت

سروصدا کردی و باهام راه نیامدی !

زار میزنم و سیلی دیگری پاسخم میشود و چانه ام را با همه زورش فشار میدهد: خفه شوووو...

حالا بهت نشون میدم که مسعود کیه! بلایی سرت میآرم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن....
 آب دهانش روی صورتتم پاشیده میشود. سرم را تکان میدهم تا دهانم آزاد شود از چنگالش:
 خدایا! خدایا! کمک کن....

دیوانه وار و افسار گسیخته میخندد و لباسم را با دستانش میدرد: خدایا! هه خدا، کدوم خدا؟
 باورت شده که خدایی هم هست؟ کو پس چرا نمیبینمش؟؟

به جانم میافتد. میبوسد و تنم را میکوبد. چنان گازهایی میگیرد ناله های جانسوزم از ته گلو رها
 میشوند... گردنم میسوزد. لبهایم میسوزد... روی لبهایش ردی از خون است...

باز خدایی را به نام میخوانم که صدایم را نمی شنود...

لحظه به لحظه فشار بیشتری بر تمام بدنم مستولی میشود. فریادهایم با هر شکنجه او آوار
 میشود...

مرگ را میبینم! آن بالاست. درست روی سقف خراب شده خانه مان... کنار خدا...

خدایی که به تماشایم نشستته تا من زیر دستان شیطان ذره ذره جان دهم: خدا... یا...

کامجویی هایش تمامی ندارد و ضربات دستانش شلاقیست بر وجودم: همون خدایی که منو
 فراموش کرد؟

میکوبد بر پهلویم و نفسم قطع میشود:

همون خدایی که مثل همه یه لگد زد در کونم و گفت برم گم شم؟ آررره؟

ضربه سنگین دیگری بر دهانم پر خونم:

خفه شوو... فقط یه خدا رو میشناسم!

یه خدا!

اشکها گونه های سوزانم را به آتش می کشند و او میخندد: شیطون! آره شیطونه اسمش! حالا نوبت اونه! حالا نوبت منه که به حقم برسیم....!

فریاد او روی گردن و سینه ام با بوسه های پر عطش و نفرت انگیزش آرام میشود: هر چی میخوای صدایش کن . هر چی میخوای داد بزن !

کسی به دادت نمیرسه . شیطون پیروزه...

آره امروز شیطون پیروزه که منم !

تن پر شهوت اش را میکشد روی بدن نحیف و له شده ام ... ناله های زجر آلوده م تمامی ندارند آنقدر که طعم خون را در گلویم حس میکنم ...

چنگ میاندازم بر سر و رویش ... رهایم نمیکند و حرکاتش پر قدرت تر میشود و من خدا را میخوانم بارها و بارها: خدایا نجاتم بده ! مگه دوسم نداری خدا!!!؟

نمیبینی این شیطان مجسم رو ؟ خدایا به تنهایی مادرم رحم کن ...

دستهای لرزان و کثیفش میروند پایین و پایین تر... فریاد می زنم و او از زور شهوت خرناسه میکشد...

زانوهایم را خم میکنم تا بگویم بر شکمش که با یک دست مهار میکند و میان پاهایش قفل

مسعود: هر چقدر میخوای چموشی کن! هر چقدر چموشی کنی برای خودت بدتره میخوای درد بکشی؟ میخوای زیر دست و پام بمیری؟

نفس نفس میزند آتشین و کشدار ، دیگر در حال خودش نیست این شیطان : بزار... بزار ... هر دومون حال کنیم نه!!! ... اینقدر بیخودی خودتو اذیت نکن... از... از دست من نمیتونی فرار کنی....

دستش بند شلووارم میشود . به هن هن افتاده : بزار... ببینم اینجا چه خبره... عمو...

شکسته میشود دنیا مقابل چشمهایم... شکسته میشود نهال کوچکم... روی سکوی سیمانی
صدای شکستن مردی با صدای شکستن بطری در هم می آمیزد و تکه هایش به هر طرف پخش
میشود...

مرا ببوس... مرا ببوس... برای آخرین بار... خدا تو را نگه دار... که میروم به سوی سرنوشت....

مردی نعره ها میزند از اعماق وجودش برای دخترکی که زیر ویرانه ای جا مانده است...
میان آغوشم نهال ۱۴ ساله را قایم میکنم که هنوز میلرزد و می لرزد. چون جنینی در خودش
گوله شده و هراسان بغض میکند ...

فریادهای مرد پرسوزتر جان میگیرد:

کثافت حرومزاده آشغال... بی شرف،

چطور تونستی با یه دختر بچه؟

نفسهایش، آه نفسهایش... قلبش دارد

میایستد: دختر برادرت بود بی همه چیز....

دستش روی قفسه سینه اش است: آخ... نهال! نهال جانم... آخ خدا!!!

نفسش به سختی میروم و میآید: نهالم... چه بلایی سرت اومده؟ چه بلایی سرت آورده اون نامرد

؟

خدایا چه خاکی بسرم بریزم؟ نهالم نترس... تموم شد ... تموم شد دیگه... گریه کن ... داد بزن....
منو بزن... ساکت نباش...

دستانی در هاله ای از مه پیش میآیند برای در آغوش کشیدنم. برای در آغوش کشیدن نهال ۱۴
ساله ترسان و زخمی....

بدن منقبض و سنگینم را عقب میکشم: نه، نه ... دست نزن. تو رو خدا به من دست نزن...

زار میزند، میگردد، فحش میدهد بر زمین و زمان: باشه عزیزم! باشه... نرو، نرو اون تر میافتی!
بین آبتینم نهال! کاریت ندارم دردت به جونم ... گریه کن عزیزم... کبود شدی دختر کم گریه
کن....

فریادها و هق هق تلخ او، رگهای که در گردن و پیشانی اش در حال انفجارند بغض مرا هم شکانده
... چشمانی که سیل روان میکنند نه باران.

فلجم میکند عذاب دیدن مردی که در قاب چشمانم تمام قد شکسته است...

گم میشوم در دالان تاریک آن روز:

برم گردوند. صورتمو فشار داد روی زمین ...

فریاد پر استیصال و بلند دیگری: بسه نهال... بسه از دستم رفتی... غلط کردم.

جیغ میزنم: نه ... نه میخوام بگم... بگم... مرگ و دیدم. صدام قطع شده بود ... التماسهام تموم
شد. من مردم....

گفت یه طور دیگه ای حال میکنیم ...

اشک ریزان جلو می آید . میزند توی سرش: بسه عزیزم.... بسه طفلک معصوم من...

سرم روی گردنم کج میشود : گفت کاری میکنم که مزه اش برای همیشه زیر زبونت بمونه... قول میدم یادت نره.... پاهامو از هم باز کرد از پشت ...

شلوارشو، شلوارشو کامل....

روی زمین جلوی پاهایم زانو زده و پاهایم را محکم میگیرد: ای خدااا ... خدااااا چکار کردن با روح پری مهربون من؟ چیکار کنم خداااا؟

ای وای نهالم.... چه گُهی خورده اون کثافت نهاللا...؟ آخ ... آتیش گرفتم خدایا...

همه چیز گنگ است پرنده پر نمیزند در مجلس سوز و عزایمان....

به سراغش نمی آید کسی تا پیش از این نشکند ... به حال خود رها کرده اند مردی که جنازه نفرین شده دختر کوچکی را با اشکهای تلخش غسل میدهد ...

نهال در ۱۴ سالگی یک بار تمام شده اما او زنده است!

دردی که شیطان به روح و جسمم وارد میکند بی پایان است... خدایا از من بدت اومد؟ از من بدت اومده نه؟ اگر بمیرم غصه ت نمیگیره ... چرا؟ مگه من چیکارت کردم خدا...

فشاری به پشتم وارد میشود ... پاهایم را به هم میچسبانم... کمرم از درد متلاشی میشود... خدایا شیطونو فرستادی که تمومم کنه ؟ خدایا ندیدی منو؟ ندیدی مُردم؟ دلت به حالم نسوخت؟ نخواستی کمکم کنی؟

باشه دیگه هیچوقت صدات نمیکنم... دیگه هیچوقت نمیخوامت ... مامان کجایی؟ مامان خوبم نهالتم مرد... نهالتم رفت...

آبتین بلند میشود : نهال؟ نگووو...هیچی نگوو نگام کن... منم آبتین! بزار بغلت کنم نهال جان
...

فاصله ام از او بیشتر شده. بدنه سخت و سرد ماشین آماج مشت و لگد های او میشود... نعره
میزند و میکوبد و نفرین میکنند...

تکان نخورده ام اما هر لحظه این فاصله انگار بیشتر میشود....

از میان لبهای خشکم تنها یک واژه رها میشوند : نتونست ... نتونست

دالان رعب انگیز ، سیاه تر و متروکه تر از پیش شده. چشمانم هیچ نمیبیند. صدای چرخش فرفره
ها می آید لبه حوض . چرخ چرخ عباسی... خدا منو نندازی... زلال دنبالم میکند و من در حوض
می افتم و فرو میروم و او جیغ میکشد و

من جیغ میکشم : درد به مغز استخونم رسید؛ روح از تنم بیرون رفت... وقتی که داشتم می مردم
... اومد... فرشته... از راه رسید...

صدای مهیبی آمد و پشت بند آن فریادی پهلوشکسته: نهال؟ نهال! یا فاطمه زهرا!!!

تنگ ماهی گلی از دستش روی زمین رها شد... مادرم ، مادر تنها و مهربانم، فرشته نجات من
دیر آمده بود اما قبل از پایان شکنجه و سر رسیدن مرگم آمده بود....

ماهی گلی به حوض فیروزه نرسیده رها میشود و نفسش میان تکان تکانهای سینه قطع :
میکشمت ... میکشمت مسعود... میکشمت کثافت...

چه بلایی سر دخترم آوردی؟ دست گلمو پرپر کردی... ای خدا!!! به دادم برس...

فرشته بی یاورم! خدا خوابیده است همینجا... کنار مرگ چهارده سالگی هایم.... صدایش زدم ولی بیدار نشد...

به سمتش حمله ور میشود و شیطان تازه به خودش آمده.

نهال ۱۴ ساله از بند تن شیطان رها میشود....

نایی برای تکان خوردن نیست. نایی برای نفس کشیدن نیست. نایی برای چیزی شبیه به زندگی اما به اسم مرگ نیست.

قصه ما به سر رسید کلاغه به خونه ش نرسید ...

مرا رها کرده شیطان اما میجنگد تن به تن با او. با یک زن تنها که تمام دستانش از هیچ هم خالی تر است. با زنی که با تمام مادرانه هایش به جنگ اهریمن بی رحم ترسو رفته....

صداها، فریادها، دشنامها، کوبیدنها ...

در دل دالان سیاه، نوری نمی بینم....

میخواهم به کمک فرشته نجاتم بشتابم ولی قوتی در تن خسته و زخمی ام نیست....

تکه ای از تُنگ شکسته آلت دست آن شیطان صفت میشود! ظهری که به سرخی خون خورشید رنگ می بازد...

آلت جنایت بر پهلوی فرشته بارها می نشیند و میدرد. فریاد دردناک پر سوز هر دوی مان میشکافد دل سنگی این دیوارها را...

شیشه از دست شیطان رها میشود. فرشته بی بال و پر میافتد ...

صدای اذان می پیچید از پشت حصار این قفس بر لحظه های پژمرده...

مات و وحشت زده به دستان خونی اش نگاه میکند. عقب عقب میرود . میخواهد از مهلکه بگریزد ...

به حیاط خانه و دری که همانطور باز مانده است چشم می دوزم ...

لمس مانده ام حتی نفسی در نای نیست ...

صدای موذن میآید : اشهد ان لا اله الا الله

بی شک خدا با فرشته هم قهر بود که چشم به روی دادخواهی اش بست...

چشمانم از ضعف و بی حالی بسته میشود . صدای قدمهایی میپیچد که به تندی پیش میآیند:

مینو جون کجایی؟ چه خبره خدایا؟ در حیاط چرا بازه؟ از پنجره صدای جیغ و داد شنیدم!

مینو؟؟؟

پلکهای خسته ام تکان میخورد در سکوت سهمگینی که گرد مرگ را رویمان پاشیده ...

شیطان نگاه آخرش مملو از وحشت و ترس است. سفیدی چشمانش فراخ شده انگشتش را روی

بینی اش میگذارد:

هیس! هیس... صدات ... درنیاد.

صدات درنیاد... وگرنه میکشمت...

از تمام دنیای پر رنج خسته م... بیزارم از دنیایی که خدایش ما را نخواست... من راضی ام به مرگ

خویش حالا که از مرگ هم سنگین ترم... نگاهم می افتد به رنگ مهتابگونه فرشته ام ...

روی زمین آرام خوابیده ... زمین سرخ و خیس از دریای خون.... حتما سردش میشود... کاش

میشد من هم در آغوشش جای میگرفتم...

صدای قدمها نزدیکتر میشود: مینو؟ ای وای در چرا اینطوری شده؟ نیستی مینو؟ نهال جان
شمایی؟ خاله اومدی خونه؟

ناامید در پی آخرین توانی که نمیدانم هست یا نیست، جریانی قوی به جانم می افتد.

تارهای حنجره ام قبل از اسیر شدن به دست شیطان، پاره میشوند تنها به خاطر او! به خاطر
فرشته غرق در خونم که جان پناه من شد و حالا تن زخمی اش بی حرکت و چشمانش خاموش
است...

و من او را

چون شاخه‌ای

که زیر بهمن شکسته باشد

دوست می‌داشتم...

(بیژن الهی)

نهال: کُ... مک... خال...ه ... کمک... ما... اینجااییم....

فصل سوم: بهار قد می‌کشد میان آغوش

صدای ضربان قلبم را می شنوم. کرختی در تنم جان گرفته . چشمهایم به خوبی نمیبینند.
دستهایم عرق کرده و سرم بشدت گیج میروود....

آبتین را پشت غباری میبینم اما بسیار دور از من است.

با انگشتان لرزانم روی چشمهایم را فشار میدهم که باز سرگیجه ها بیداد میکنند.

پیشانی اش را به سقف ماشین تکیه داده و پشت سرهم به آن میزند....

دست و پایم را بسختی تکان میدهم تا از این وضعیت رها شوم اما نمیشود... کیفم روی زمین
میافتد. برای برداشتن آن میخواهم خم شوم که زانوهایم قفل میکنند و کمرم یاری نمیکند . از
ضعف آشکاری که توان حرکت را گرفته ، قطره اشکی از چشمانم فرو می چکد...

با صدای افتادن کیفم ، کسی نامم را صدا می زند . آبتین است در همان فاصله بعید...

تصویرش واضح نیست اما صدای خود اوست که میان وزو وز گوشهایم می آید و میروود...

لبهایش تکان میخورد.

در همان حالت منگی، خنده بی حسی میکنم. شبیه فیلمهای رو پرده سینما شده ایم. دستهایش
به سمت من دراز شده و می دود.

دنیا مقابل چشمهایم تاریک و تاریکتر میشود . زن سپید پوش آرام و دلنشین نگاهم میکند.
دهانم کج میشود به لبخند دیگری.. پس بالاخره لحظه آخر فرا رسید . نامم را میخوانند. از دل
آسمان گرفته در سیاهی بی پایان چاهی عمیق سقوط میکنم....

همانطور که پزشک میانسال شرح حالم را مینویسد با لبخند می پرسد : دختر خوب مگه
نمیدونستی استرس و فشار عصبی برات خوب نیست ؟

لبا نگاهش اشاره میکند به آبتین که همچنان نگران و منتظر بالای سرم ایستاده : بنده خدا
نامزدت رنگ به روش نمونده بود . خودش سرم لازم بود اما حرف گوش نمی کرد. از کنارت جُم
نخورد و توکار ما اختلال ایجاد کرد !

آبتین شرمنده زیر لب عذرخواهی میکند.

پزشک خوش برخورد ادامه میدهد: عشق نیروی عجیبیه قدرش بدونین!

تا یکساعت دیگه این حالت گیجی و خواب آلودگی رو باید تحمل کنی بخاطر اثرات داروهای بنزودیازپینی هست که گرفتی ولی حال عمومیت خدارو شکر خیلی خوبه .

آخرین حملهٔ پانیک **Panic Attack** (حمله اضطراب و ترس ناگهانی) که داشتی کی بوده؟

لحظه ای نگاهم به چهره خسته و نگران آبتین میافتد.

نگاه برگرفته و به زیر میاندازم: درست... یادم نمیآد... فکر کنم آخرین بار... دو یا سه سال پیش بود که اینطوری شدم...

پزشک مواردی را به پرستار توضیح میدهد و بعد میگوید: خوبه پس خیلی جای نگرانی نیست.

تحت نظر روانپزشکی بودی؟

انگشتی پشت لب عرق کرده ام میکشم و با بغض بله ای میگویم.

پزشک: پس به درمانت ادامه بده. چون بعد از چند سال دوباره این حمله به سراغت اومده؛ بهتره

قبل از تشدید جلوش رو بگیری و البته با همکاری نامزدت!

میبینم که آبتین بدقت نگاهش میکند و سراپا گوش است.

پزشک: استرس، اضطراب، بحث و دعوا و کلا چیزهایی که باعث میشه شرایطت بهم بریزه

ممنوع!

هیپنوتالیز و جلسات شناخت درمانی با هم دوره درمانت رو بسیار کوتاه می کنه.

آبتین میان حرفش می آید: ببخشید آقای دکتر خطر جدی که سلامتیش رو تهدید نمیکنه؟

پزشک لبخند اطمینان بخشی میزند: نه جوون چیزهایی رو که گفتم رعایت کنین خیلی زود به

شرایط مناسب جسمی و روحی برمی گرده. خوشبختانه بروز حمله پانیک در ایشون مکرر نبوده!

رو به من آخرین توصیه ها را میکند:

یه وعده دیگه هم دارو بگیر، چک می کنیم که وضعیت استیبل باشه و مشکلی نداشته نباشی البته به احتمال زیاد امروزو مهمون مایی!

بعد میتونی از بیمارستان مرخص شی.

هر دو از او تشکر میکنیم . همراه پرستار از اتاق خارج میشود. آبتین به سرعت تخت را دور میزند و میآید کنار مینشیند: به خیر گذشت عزیزم. خدا میدونه تا برسونت بیمارستان، مردم و زنده شدم! بخاطر اصراری که این مدت داشتم تا بهم از گذشته بگی خودمو همش ملامت کردم... قطرات اشک راه می افتند. لبهایم میلرزد.

با حیرت و ناراحتی میپرسد: چرا گریه می کنی عزیز من؟ نترس . دیدی که دکتر چی گفت. به خیر گذشته. گریه نکن ناراحتی برات سمه!

نهال: چرا؟ چرا ولم نکردی؟ چرا منو تو بهشت زهرا ول نکردی و نداشتی به درد خودم بمیرم؟ چرا منو از زیر اون آوار کشیدی بیرون آبتین؟ دلت برام سوخت که چقدر آدم بدبخت و حقیری ام؟

با شدت گرفتن گریه ام زار میزنم و دست بر صورتم میگذارم: میخوام بدرد خودم بمیرم....

دستم را کنار میکشد. چانه میدهد جلو و آرواره هایش را به هم می ساید. عصبی میگوید: بس کن نهال! این اراجیف چیه میگی؟ نکنه ضربه به مغزت خورده؟

نهال: اراجیف نیست. تا کجا میخوای دنبال مشکلات من بدویی؟ تا کجا میخوای منو اینطوری تحمل کنی؟

آبتین: تا همیشه... من نمیفهمم. واقعا نمیفهممت! اصلا چیه باید تحمل کنم؟ بس کن خواهش میکنم....

پرحسرت هق میزنم : حالا که فهمیدی گذشته من چی بوده . چرا ولم نمیکنی؟ من.... من به درد تو نمیخورم آبتین... تو اونقدر خوبی که ازت خجالت میکشم . من اینقدر دختر بدی بودم که اون بلاها...

با نزدیک شدن ناگهانی صورتش دنباله حرفم را گم میکنم. صورت عصبانی و سرزنشگر او در فاصله ای که بسیار اندک است ، می ترساند مرا: اگه یک کلام دیگه بگی از این حرفهای صدمن یه غاز و بی ربط ، میزنم توی دهنه نهال ! دیوونم نکن...!

وحشت زده نگاهش میکنم.

چنگی میزند میان موهای خوش حالتش و میکشد: یه لجن دیگه که اسمشو حتی نمیشه حیوون گذاشت که خورده، تو داری خودزنی میکنی؟ اونقدر ... اونقدر دلم میخواست قبل از مردنش بلایی سر نر بودنش می آوردم که خودش، خودشو حلق آویز میکرد کثافت !

حیف، حیف که خیلی دیره و آس نجسش رفته اون دنیا...

تو دیگه آتیشم نزن بخاطر خدا...

دستم را روی رد اشکها میکشم : قسم میخورم به همون خدایی که تو رو سر راهم قرار داد نمیخوام اذیتت کنم ! برو دنبال زندگیت آبتین

دوباره اشکهایم جاری میشوند و لرزش صدایم اوج میگیرد: چرا نمیری پی زندگی خودت تا منم فراموش کنم...؟ فراموش کنم یه روزی یه آبتینی بود که همه جوهره همامو داشت و نجاتم داد ...

که اونقدر مرد بود تا بعد از دیدن اون همه نامردی، بازم اعتماد کنم هنوزم تواین دنیا و میون اینهمه آدم بی رحم کسایی پیدا میشن که انسانیت از یادشون نرفته باشه!

اگه تو بری دنبال زندگیت، منم خودمو...

دو انگشت کشیده اش را روی لبهایم میگذارد و وادار به سکوتم میکند . نه فریاد میزند و نه از خشم و بی مهری لحظه ای پیش خبری هست.

صدای بم و مردانه اش خسته است: دنبال زندگیم؟ زندگیم کجاست نهال غیر از اینجا؟ روی این تخت. دنبال زندگیم رفتم که اینجا الان. خیلی وقته معنای زندگیم تویی نهال!

من برای زندگیم هر کار کردم و میکنم. نه از سر ترحم نه از سر فداکاری! چون عاشقت شدم...

من بخاطر زندگیم کنارش موندم و ادامه دادم تا هر جا... هر جا که بری... هر جا که بخوای ... تو خوب میشی نهالم! خوب خوب. من مطمئنم! همون خدایی که به اسمش قسم میخوری، تو رو بارها نجات داده که ما به هم برسیم! همه چیز درست میشه فقط باید باور داشته باشیم. باید قوی باشی عزیزم!

با چشمانی پر آب و غمگین نگاهش میکنم .

با سر انگشت روی دستم جایی که آنژیوکت است را نوازش میکند: بسه دیگه خانمی! اینقدر با این مرواریدی با ارزشت غم به دلم نریز ...

نوک بینی ام را میکشد: زشت شدیا!

نهال به ولله دوست دارم ... اونقدر این حس بی هوا و ذره ذره تورگهام ریخته که هوایی شدی برای نفس کشیدنم... زنده بودنم... من بدون تو نفسی ندارم ...

دستم را روی دستش میگذارم : منم دوست دارم آبتین. به همه وجودت دل بستم...

لبخند زیبایی چهره اش را باز میکند: پس دردت چیه این وسط خانووم؟ چرا منو از خودت می رونی؟ داری ناز میکنی نهال؟ عیبی نداره منکه حرفی ندارم. ناز شما رو من نخرم پس کی باید بخره عزیزم؟

تلخی افکار در روح و روانم جولان میدهند: نه آبتین! اینا حقیقته. من شومم آبتین... ندیدی گذشته منو؟

تو با من خوشبخت نمیشی! نمیشی....

لحاف را روی صورتم میکشم. بوی آزار دهنده بیمارستان و مواد شوینده گریه ام را بیشتر میکند و از این همه شوربختی دلم میترکد....

دلم میترکد که خودم با دست خودم گورم را میگنم و آماده مرگ میشوم. من بدون آبتین نمیتوانم دیگر... اما مجبورم. به خاطر خودش... به خاطر عشق و مهری که میانمان جاریست و میدانم دل بزرگ او لایق بهترینهاست!

چه سخت است که خودکشی دل به دست خویشتن باشد..

صدای گریه آرامم را زیر لحاف قایم میکنم مبادا که بیش از این باعث غصه و ماتم آبتینم شود... چند لحظه میگذرد و اشکهای دل سوخته ام تمامی ندارند... گوشه لحاف آرام آرام از زیر انگشتانم پایین کشیده میشود. لای پلکهای خیسم را باز میکنم.

آهسته میپرسد: فکر میکنی اینجوری با این حرفها دست میکشم ازت؟! میخوای تموم نکنی تا حالت دوباره بد شه؟ قصد کردی درموندم کنی نهال؟

چانه ام میلرزد. سرم را تکان میدهم و هق میزنم که لبهای ملتهب و داغ اش مینشیند روی پیشانی عرق کرده ام.

نفسی کم رمق از سینه رها میشود و چشمان بسته و خجولم میبارند.

لبهایش آرام و بی تکاپو کشیده میشوند روی تیغه باریک بینی ام...

دلم رها میشود و رو به آسمان اوج میگیرم...

لبهای درگیرش پایین تر میآیند. جایی روی گونه هایم که اشک آنجا را خیس و باران زده کرده متوقف میشود. صورتش را کمی بالاتر گرفته و نفس عمیقی میکشد. و سهم من عطر خوشبوی همیشگی اوست که در این نزدیکی از زیر چانه و گردن اش در عمق جانم مینشیند.

همزمان اضطراب و ترسی که ناشناخته نیست چنگ بر دلم می اندازد. با دستم میخوام فاصله ای میانمان بیاندازم که اجازه نمیدهد. دستش میرود زیر سرم و مرا به سمت خود به بالا میکشد. لبهای گرم و مرطوبش روی لبان خشکیده ام مَهر میشوند. نفس ها در هم می آمیزد. شوری اشک را با لبهایم آشنا میکند.

نرم و لطیف میبوسد. آنقدر آرام که گویا عجله ای در کار نیست و فارغ از دنیا میخواهد شیرینی این شهد ذره ذره در کام هر دویمان بنشیند.

در فضایی از جنس آرامشی غریب فرو میروم.

سرمای باد زمستانی از میان پنجره باز اتاق می پیچد میانمان...

دلم حسی ناب را لمس میکند که دیگر تاب جدایی از آن نیست....

نوازش دستان او میان دو کتفم که بالا و پایین میروند سرانجامی میشود برای عشق بازی مخملین کوچکمان...

لبهایم از لبهایش جدا میشود. حرارت بدنم نه از تب بیماری که از تب هیجان دلدادگی او سر به فلک کشیده....

بوسه ای زیر چانه ام زده میشود.

پیشانی پهن او بر پیشانی داغم محکم ساییده میشود.

هر بندی که از نفسهایمان میرود و می آید جایی نزدیک لبها و چانه دیگری برمیخورد.

نجوایش لذت بخش ترین آیه عشقی ست که بر روح و جانم نازل میشود: زندگی من تویی نهال...

صدای قلبمو میشنوی؟ میشنوی تو رو میخواد؟ نیرویی که این قلب رو وادار به اعتراف کرده تا

بخاطرت از هر چی هست و نیست دست بکشم، خود خودت تویی! من آدم عاشقی نکردن

نبودم... نه بخاطر غرور، به خاطر اینکه بلدش نیستم ولی با تو همه چیرو دارم یاد میگیرم نهال!

دارم میفهمم که وقتی میگن درد و درمونت یکیه یعنی چی!

یعنی تو نهال... تو هم، درد منی هم درمونم... هم بیداری و هم بد مستی منی...

توام قلبت به دوری از من راضی نیست. نمیذارم همه چیرو ازبین ببری با فکراییی که قصدشون فقط خراب کردن زندگی ما دو تاس!

من رهاش نمیکنم! رهاش نمیکنم هیچ وقت... قرار ی نبود هیچ چیزی بینمون عوض بشه. قرارم نیست حالا هیچ چیزی عوض بشه مخصوصا عشقی که به تو دارم اینو تو مغز خوشگلت فرو کن تا کار دستش ندادم! تو برای منی... منم ازت دست نمیکشم...

کمی فاصله میگیرد. چشمهایم را باز میکنم، چشمهایش را باز میکند. چون دو گوی رنگین میدرخشند و گویی چشمان من نیز همچون قلبم در سینه، آرامند. لبخند دلچسبی میزند: دیدی گریه ت بند اومد خوشگل خانم؟

معذب روی شانۀ اش می زنم و سرم را به چپ و راست تکان میدهم.

اینبار میخندد: از این به بعد اگه دختر بدی بشی و حرف گوش ندی از همین شیوه استفاده میکنم، هوم؟ چطوره؟ راضی هستی؟

ذوق زده چشمک شیطنت آمیزی میزند و ضربه دست من اینبار بین شانۀ و قفسه سینه اش مینشیند. لبخندم را نمیتوانم جمع کنم اما خجالت زده میگویم: نخیر... اجازه نداشتی که منو...

با شصت اش روی لبهایم را و گونه ام را نوازش میکند: اجازه دارم، خوبشم دارم. تا تو باشی که هر حرفی سر دلت سنگینی کرد به خودت ربطش ندی!

کف دستم را نرم می بوسد و روی صورتش میگذارد. ته ریش روی صورتش دستم را قلقلک میکند: دیگه تنهات نمیذارم نهال! قول میدم. از امروز توی خونه، بیرون، سرکار، خرید، بهشت زهرا، بیمارستان، هر جایی که باشی تنهات نمیذارم...

این فاصله باید تموم میشه. دیگه صبر نمیکنم که تو بخوای کشش بدی؛ خودم وارد عمل میشم، فهمیدی؟

سر انگشتانم را روی خط های پیشانی و چین های کنار چشمهایم میکشم. هاله ای از گرمای لذتبخشی در اطرافم احساس میکنم. تمامش بخاطر حال خوب من و احساس او نسبت به من است. به شکلی اعتماد به نفس درونم جان میگیرد.

مچم نزدیک لبهای اوست که با لبخندی شکارش کرده و بوسه محکمی میزند: باز که تو سرخ شدی دختری!

بین اینطوریا که میشی، دل آدم ضعف میره و مجبور میشم از شیوه خودم استفاده کنم!

چشمهایم را با همه مهری که در دل سراغ دارم میدوزم به قرار ناب چشمانش: باید چیکار کنم آبتین؟ احساس میکنم خیلی سردرگم و راه درستو نمیدونم. نمیخوام پای تو رو هم به این شرایط بیشتر از این باز کنم.

مهربانانه و با آرامش پاسخ میدهد: غیر از قبول من و احساسم اونم نه قسطی، تمام و کمال کار دیگه ای نباید بکنی. پای من خیلی وقته به زندگی تو باز شده نهال... از همون لحظه ای که حس کردم دلمو گذاشتم پیشت و دیگه نمی تونم پس بگیرم...

انگشتان کوچکم را میان انگشتانش قفل میکند: نگاهتو بگیر نهال! نه تو باید خجالت بکشی و نه من! دو نفر که به هم دل میبندن گناهکار نیستن و کار بدی نمیکنن!

من ... با مامان حرف زدم. این قضیه باید زودتر تموم شه. دیگه نمیخوام فاصله ای بین من و تو بمونه و از هم دورمون کنه!

کمی به خود می لرزم. نگاهش میکنم نگران: یعنی... یعنی... دربارہ من؟

پلک میزند و دستم را گرم تر میفشارد: آره نگران نباش. قرار نیست از این به بعد اتفاق بدی بیافته! بسپرش به من ...

با مهر بیشتری ادامه میدهد: امروز مهمون داری!

به بالش تکیه می دهم: مهمون؟! کی؟ مگه غیر از تو کس دیگه ای هم میدونه من بیمارستانم؟

آبتین: اوهوم. به غیر از دکتر خدوی ، مامان منم میاد.

هراسان دستم را میکشم : مادرت؟

آبتین دوباره دستم را میگیرد و سعی میکند آرامش اش را به من نیز تلقین کند: آره. چی شد؟
عه ترس نداره که!

تازه بستریت کرده بودم که منشی دکتر باهام تماس گرفت برای جلسات مشاوره ای که قرار بود
بریم. البته اول به گوشی تو زنگ زده بود. گفتم حالت بد شده. خود دکتر خدوی بعد باهام تماس
گرفت و گفت یه سر میاد ملاقات. نگران بود.

با مامانم هم صحبت کردم . یعنی یه کاری پیش آمد بهم زنگ زد . منم گفتم پیش توام و درگیر
بیمارستان.

دوباره اشک در حلقه چشمانم میجوشد، ناراحت میپرسد : چیه؟ چرا دوباره ناراحت شدی؟
اینقدر نگران نباش نهال! منکه بهت دارم میگم هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیافته. اصلا تو مامان
منو ببینی متوجه میشی که ترست بی مورد بوده!

پلکهایم را باز و بسته میکنم تا اشکم فرو نریزد : همه چی رو گفتم بهشون؟

الان مادر و پدرت چه فکری درباره م میکنن؟

آبتین : نه عزیز من ! چرا باید چیزی که شخصیه بین من و تو و به زندگی مون مربوطه، بخوام به
هرکسی توضیح بدم ؟

ولی درباره ارتباط خودم و تو ، درباره دختری که بهش علاقه پیدا کردم و دوشش دارم ، درباره
این احساس بارها با مامانم صحبت کردم....

غیر از ترس از رویارویی، احساس بیچارگی و شرمندگی هم دارم : کاش ازشون میخواستی که
زحمت نکشن و بیان !

اینجوری خیلی خجالت میکشم. موقعی که خانم سینایی بیمارستان بودن یکبار هم نرفتم دیدنشون ...

آنقدر آسوده خاطر میخندد که من شک میکنم این مرد تمام امروز را پا به پایم درد کشیده و حتی ذره ای به رویم نمی آورد: عیب نداره که . حالا عروسش یه خورده بی معرفت بوده اول کاری، اونم قول میده دختر خوبی بشه!

لبم را گاز میگیرم که بیشتر میخندد: شوخی میکنم ای بابا نکن اونطور! ولی در عوض مادر شوهرت زن خوبیه خیالت راحت.

واقعیتش من گفتم که نیاد و یه روز دیگه همو ببینین چون فکرشو میکردم که تو راحت نباشی ولی خب اصرار کرد. بالاخره مادر و همیشه حرفشو زمین انداخت .

خیلی دلش میخواد که زودتر باهات آشنا بشه. تا امروز فقط با تعریفهایی که ازت شنیده و تصویری که ازت دیده یه مقدار آشنا شده ولی دل تو دلش نیست که از نزدیک ببینه کی دل پسر دیوونه شو برده!

اتفاقا منم اینبار از این تصمیم استقبال کردم...

نالان میپرسم: آخه تو این شرایط ؟

آبتین : مگه چه شرایطیه؟

خیلی هم خوبه. تو که بهتری. این خواب آلودگی ای هم از داروهاس تا اومدنشون رفع میشه. والا مامان من ترسناک نیست نهال چه طوری بگم باور کنی ؟ دیگه نگرانیت بابت چیه؟

نهال : نمیدونم آبتین ، فقط خب حالم یجوری!..!

آبتین : هیچ طوریت نیست. یه آشنایی ساده س فقط.

زبانم را میکشم روی لب خشکیده ام: میتونم آب بخورم ؟ خیلی تشنمه .

آبتین از روی تخت بلند میشود: آره، گفتن مشکلی نیست. صبر کن الان برات میارم.

کمی آب میخورم و سعی میکنم با قوت قلبی که آبتین با حرفهایش میدهد، کمی بر خود مسلط شوم. اثر سرگیجه ها کمتر شده.

به غیر از لحظاتی که پرستار برای تعویض سرم می آید، خبری نیست. آبتین با اجازه ای که به سختی گرفته و مزایای خصوصی بودن اتاقم، تا زمان ملاقات در کنارم می ماند.

آن قدر غرق صحبت میشویم که یادم میرود لحظاتی قبل با خاطرات هولناک و کشنده ای از گذشته بار دیگر در آغوش مرگ افتاده بودم...

آبتین از برخی خاطرات جالب و خنده دار خودش برایم تعریف میکند که من را هم میخنداند و همه چیز کم کم فراموش میشود. همانطور مشغول گفتگو بودیم که صدای در می آید.

آبتین: بفرمایید!

در باز میشود و چهره بشاش دکتر خدوی را میبینم: سلام خانم و آقای خندان! مهمون نمیخواین؟

آرام پاسخ سلامش را میدهم.

چهره آبتین گشاده تر میشود: سلام خانم دکتر بفرمایید اختیار دارین!

دکتر خدوی در را کمی بیشتر باز میکند: ممنونم.

و به همراهش تعارف میزند: خانم سینیایی بفرمایید داخل، بفرمایید....

هول میشوم و با استرس به آبتین نگاه میکنم.

نگاه او اما بیشتر رنگ آرامش دارد: آروم باش عزیزم. این قدر حواسمون پرت شد که نفهمیدیم کی وقت ملاقات شد....

در بیشتر باز میشود و مردمکهای لرزان چشمانم بانویی را میبیند با چهره ای بی نهایت دلنشین و صمیمی که از همین فاصله از نگاه مادرانه اش عشق را میتوان نوشید....

بانوی سپیدپوش داخل اتاق میشود و من فکر میکنم که لایق همه مادرها ، همه این فرشتهای بی همتا تنها رنگ سپید است و بس ...

با صدایی که نشان از فراز و فرود روزگار دارد صدایم میزند و مرا بیشتر به یقین دلم میرساند: سلام دخترم . الهی سلامت باشی همیشه و گذرت به بیمارستان نیافته ...

روی تخت تکان میخورم و خودم را بالا میکشم: س... سلام خانم سینایی. زحمت کشیدین ... ممنونم.

تکان که میخورم دستم را که سرم به آن است کشیده میشود و سرم و پایه آهنی روی قسمتی از پاهایم میافتد. صدای آخم بلند میشود و بیشتر خجل میشوم.

مادر آبتین میگوید: اِ اِ دخترم راحت باش. غریبه ای اینجا نیست .

آبتین جان کمک کن....

آبتین با نوچ نوچ کردن به طرفم میآید و سرم را درست میکند. به آرامی کنارگوشم میگوید : ای بابا نهال ؟ اینهمه میگفتم آروم باشی قصه بافتم واسه خودم؟ ببین داشتی دستی دستی به بلای دیگه سر خودت می آوردی !

خانم دکتر و مامان دیگه. آفرین دختر خوب یکم حرف گوش کن!

مبلی را که نزدیک تخت است به دکتر خدوی و مادرش تعارف میکند. جعبه شکلاتی جلویشان میگیرد : بفرمایید خوش آمدید، خدا رو شکر وقت مناسبی اومدین. حال نهال هم بهتره...

مادر آبتین با محبتی خاص نگاهم میکند و میگوید: پس نهال جان که تا امروز تعریفشو زیاد شنیدم شمایی!

از مهر و لطفی که از ابتدای ورودش به من دارد دلگرم میشوم اما شرمندگی ام به قوت خود پابرجاست: لطف دارین خانم سینایی. خیلی هم تعریفی نیستم بخشید زمانی که کسالت داشتین و بیمارستان بودین نتونستم پیام دیدنتون . وظیفه من بود که باید می اومدم. شرمنده ام...
لبه شالم را میان انگشتانم میفشارم . دستش را روی دستم میگذارد ، نرم و مهربان: صورتتو بگیر بالا ببینمت.

آرام آرام نگاهم بالا میآید و در ابتدا روی گردی صورتش و چشمان روشن اش و بعد لبهای متبسم اش مینشینند. تبسم لبهای او در این حالت بسیار شبیه آبتین است...

مادر آبتین : از من خجالت نکش! منم مثل مادرتم. دشمنت شرمنده باشه. همیشه همه چیز اونطوری که ما بخواهیم پیش نمیره پس نباید خودمونو مقصر بدونیم.

خوشحالم که با دختر مودب و گلی مثل شما آشنا شدم.

نگاه رو همیشه هیچ وقت آرایش کرد و گول زد!

از لطافت و معصومیتی که در نگاهت هست ، دارم پی می میبرم که تعریفهای آقای سینایی و آبتین بی جهت نبوده...

عذر می خوام خانم دکتر! از وقتی اومدیم من اونقدر حرف زدم که شما ساکت موندین.

دکتر خدوی با لبخند سرش را به معنای نفی حرف او را تکان میدهد : نه خواهش میکنم. اصلا اینطور نیست. استفاده کردم و لذت بردم که در این آشنایی منم سهیم شدم .

آبتین حرف او را با لبخند مطمئنی تایید میکند و مادر او تشکر گرمی میکند.

دکتر خدوی ادامه میدهد : واقعاً هم حرف شما درسته خانم سینایی عزیز. نهال جان یکی از خانم ترین و بهترین دوستان من بوده و هست. بی غل و غش رفتارش و نقش بازی نمیکنه هیچ وقت...

نگاه خیره و پرجذبه ولی پرمهر آبتین را روی خودم حس میکنم.

نگاه میکنم که سرش را تکان میدهد که یعنی دیدی گفتم همه چیز بر وفق مراد است و جای هیچ نگرانی نیست....

موبایل را کمی از گوشم فاصله می دهم : جانم عزیز خانم ؟

صدای آرام عزیز خانم از اتاق نشیمن می آید : میگم مادر جان ما نشستیم مشغول حرف، بچه ها هم که امروز نیستن کمکت، دست تنها موندی!

نهال: نه راحت باشین عزیز خانم کاری نداریم که.

عزیز خانم: قریون قدت دخترم سفید بخت بشی...

قند هل دارها رو گذاشتم تو کابیت کنار یخچال .

استکان هم پایه نقره ای ها رو بزار برای پذیرایی !

دوباره صدای آبتین از پشت خط می آید و من جواب عزیز خانم را میدهم که همه دقت و سعی اش برای آبرومند برگزار شدن مراسم خواستگاری ست : چشم عزیز خانم خیالتون راحت.

آبتین : نهال جان جواب منو هم بده آخه صدام گرفت بسکه نهال نهال گفتم ! میگم کیه؟ عزیز خانم بود؟

نهال: آره ببخشید صداتو میشنیدم منتها همزمان سفارش میکردن عزیز خانم، نتونستم جواب بدم.

دلواپس مراسم هستن که کم و کسری نباشه و خوب برگزار شه.

تقصیر تو هم هست البته!

آبتین: ای بابا تقصیر من چرا؟ چیکار کردم مگه؟

سینی نقره ای رنگ کوچک را روی کابینت میگذارم: بس که هول بودی واسه زودتر انجام شدن خواستگاری دیگه. حرف منم گوش ندادی و یه تنه همرو راضی کردی با پیشنهاد خودت.

صدای تک خنده اش بلند میشود: هول کجا بود؟ اگه به امید تو می موندم که میزاشتی عروسی نوه هامون هم بشه بعد تازه من اقدام کنم برای خواستگاری!

هم خنده ام میگیرد و هم در دلم خجالتی شیرین مینشیند: آبتین!

آبتین: چیه خب دروغ که نمیگم!

یک هفته فرصت هم همچین هول هولی و عجله ای نبود عزیزم ولی شما میخواستی بازم فرار کنی و دست من بمونه توپوست گردو شب عیدی!

تعداد نفرات را برای آماده کردن وسایل پذیرایی در ذهنم مرور می کنم: چی بگم. خب یکم نگرانم فقط امیدوارم که همه چی به خیر و خوبی بگذره...

آبتین: عزیز من، بهت قول دادم که حواسم به همه چیز هست. تازه مگه این مدت چی دیدی از خانواده من که هنوز نگرانی؟

نهال: نه، نه اصلاً این نیست. پدر و مادر تو انقدر دلشون بزرگه و با محبت هستن که خیلی ممنونشون هستم. حتی رضایت من به همین برمیگرده. توهمین مدت بهشون انس گرفتم و دوششون دارم...

آبتین: اونا هم تو رو دوس دارن و این احساس دو طرفه هست.

نگرانیت بابت چیه؟

نهال: میترسم آبتین. خیلی چیزها ذهنمو درگیر کرده. میترسم اگه یه روزی بیاد و تو، اینقدر...

با سکوت من میپرسد: اینقدر چی؟ در حدی نزدیک هستیم دیگه که باید بدونم چی فکر تو مشغول میکنه؟

بازدم نفسهایم داخل گوشی رها میشود: آگه... یه روزی از بودن من خب... تو زندگیت راضی نباشی چیکار کنم؟

آبتین: آخه نهال این فکر چیه تو میکنی؟ من از بودنت راضی نباشم؟ عمر!!!

اینهمه برای رسیدنمون به هم تلاش کردیم و من هر روز احساسم بهت بیشتر شده؛ اونوقت باید دیوانه شده باشم که همچین اتفاقی بیافته اونم برای تویی که برام عزیزترینی و خودت میدونی دختر!

اصلا این حرفها رو ولش کن. نه فکر و خیال بیخود کن و نه اوقات خودت و منو هم توی همچین روز مهمی تلخ کن!

نهال: چشم عزیزم. ببخشید آگه با حرفهام تو رو هم اذیت میکنم.

آبتین: قربونت برم اذیت نشدم. نمیخوام سر هر مساله ای خودت اذیت بشی. حرفهای دکترو که بیمارستان یادت نرفته؟ و البته جلسه ها و توصیه های خانم دکتر هم روش.

وای نهال آگه بدونی الان تواتاقم چه وضعی! خودمم موندم چکار کنم؟

کابینت کنار یخچال را باز کرده و ظرف قند را پیدا میکنم: مگه چی شده؟

آبتین: درگیرم. هنوز موندم برای ست کردن لباسامون! خب کمکم کن دیگه. گفتی لباست چه رنگیه؟

ذهنم پر میکشد به چند روز پیش.

بعد از ترخیص از بیمارستان و بهبودی حالم و آشنایی که صورت گرفت، قرار خواستگاری توسط مادر آبتین و عزیز خانم گذاشته شد.

از آن روز من و لیلی دنبال فراهم کردن وسایل این مراسم بودیم.

دست آخر خریدهایمان به اتمام رسید با لباس من که کت و دامن سنگین و زیبائی بود.

آبتین: الوووو کجا رفتی نهال؟

لبخندی میزنم: همین جام. رنگ لباسم سبز پسته ایه .

خوشحال میشود: آهان ای ول. اتفاقا چند وقت پیش یه کت و شلوار اسپرت و تک خریدم که نپوشیدم. رنگش توهمون مایه هاست و تن خورشم خوبه!

نهال: خب پس حل شد دیگه.

آبتین: فقط نگفتی گل چی بیارم؟ خودت چی دوست داری عزیزم؟

شوق صدایش مرا هم به هیجان می آورد: فرقی نداره آبتین جان. من و تو نداریم که. هر گلی بیارین قشنگه برام...

لحن شادابش دلبرانه میشود: اووووف کی میره اینهمه راهووو... الان غش میکنم از ناز صدای شما که...

درسته خانوم خانوما ولی من بالاخره نباید بدونم عزیز دل من، چه گلی رو بیشتر دوست داره؟ البته یه حدسایی میزنما...

دلم خیس نوازش لحن او میشود: پس به حدسات اعتماد کن آقای مهربونم...

جمله محبت آمیز او در جوابم با صدای زنگ خانه درهم می آمیزد و از آشپزخانه خارج میشوم: عزیزم صدای زنگ. فکر کنم لیلی باشه. مادرش زحمت کشید و زودتر اومد پیش عزیز خانم.

آبتین: باشه عزیزم برو مزاحمت نمیشم. فقط دیگه هیچ فکری نکن و خوشگل موووشگل کن که بتونی مخ منو بزنی! حدود یکساعت دیگه اونجاییما...

خنده ام میگیرد: مراحمین. خیلی بدجنسی باشه...

میخندد و با شیطنت بیشتری میگوید : فداااا ستاره بچینی خوشگلم بوس بوس...

دستی به روی زنجیر گردنبندم میکشم. پنجره را باز میکنم و به خیابان که خلوت تر از روزهای پیش است نگاه میکنم.

آویز گردنبند کوچک اما بسیار شکیل است. یک روز همراه آبتین پشت ویتترین یک طلافروشی دیده بودیم.

تصویری از *گونای* ، نیم رخ ماه و خورشیدی که به روی هم لبخند میزدند. آنروز گفته بود که خورشید آسمان زندگی اش هستم و من هم گفته بودم مدتهاست ماه شبهای تاریک تنهایی ام شده...

گردنبند را همراه با انگشتر نشانم فردای روز خواستگاری که به اصرار آبتین بله برانمان شد ، خانواده اش با بقیه هدیه ها به من داده بودند.

آنقدر مراسم خواستگاری به خوبی و خوشی پیش رفته بود که هیچ وقت حتی در ذهنم خطور نمیکرد روزی در چنین مراسمی آن هم به عنوان عروس حاضر شوم. انگار سالها بود خانواده ها با هم مراوده و دوستی داشتند....

پدر آبتین که مرد سخاوتمند و شوخ طبعی بود میگفت آتش آبتین تند است و دارد از دست ما میروند. میگفت هیچ زمانی آبتین را در طول زندگی اش اینگونه مصمم و امیدوار ندیده .

عزیز خانم و مادر لیلی هم به راستی رسم بزرگی را در حقم بجا آوردند. در طول مراسم احساس غریبگی نکردم و آنقدر راحت بودیم که انگار خانواده حقیقی من باشند.

با پدر و مادر آبتین به گفتگو نشستند. حرفها و نظرها و تجربه ها گفته شد. همه قول و قرارها برای شادی بیشتر من و آبتین و رضایت خاطرمان بود.

از آن شب جز خاطرات خوش برابم چیزی باقی نماند که هر روز با مرورش، در دلم بیشتر شرمنده لطف خداوندی میشوم که چنین روزهایی را برای بنده ناامید و سست ایمانی چون من رقم زده بود...

دو روز قبل از عید نوروز مادر آبتین مرا برای تحویل سال به منزل خودشان دعوت کرد که به همراه عزیز خانم برویم. عزیز خانم قرار بود به منزل پسر بزرگترش برود.

من هم با اینکه دلم میخواست آن لحظات را در کنارشان باشم ولی در دل حسی داشتم که نتوانستم از آن چشم پوشی کنم.

خجالتزده تشکر و عذرخواهی کردم. دلیل رد این دعوت را گفتم.

مادری بردبار و فهیم بود و دلتنگی مرا خوب میفهمید.

احساسی که هر فرزندی و بخصوص هر دختری قبل از ازدواج به خانواده اش داشت. دلم میخواست در آخرین روزهای تجردم سال تحویل را در کنار مادر، پدر و زالم بگذارم.

آبتین اما مخالف بود. عقیده داشت که می توانیم بعد از شروع سال جدید به بهشت زهرا برویم. دلگیر بود و فکر میکرد هنوز هم در الویت زندگی ام نیست و خدا میداند که اینگونه نبود. من آنقدر هواخواه او بودم که حضورش را در تمام لحظاتم می جستم...

سرانجام از رفتن منصرف شدم اما اینبار مادر بود که با او صحبت کرد و حامی من شد...

نیم ساعت قبل از شروع سال نو من و آبتین در بهشت زهرا بودیم. کمی دورتر برای راحتی من منتظر ایستاد.

با اینکه دوست داشتم او هم سال تحویل را کنار خانواده اش بگذراند و

تنها خودم به بهشت زهرا بروم اما آبتین با شرط ماندنش در آنجا راضی شد ...

سفره سپیدی پهن شد. عطر سنبللی که پیچید و آینه کوچک و قرآنی بالای سر سفره کوچکمان بود. من آرزوی حول حالنا الی احسن الحال را در کنار اعضای خانواده ام و از ته دلم برای همه

آدمها و خودمان خواستیم. اولین و با ارزش ترین عیدی من شکفتن بوسه کوچکی روی لبهایم از طرف مرد با ابهت و عاشق پیشه زندگانی ام بود...

رد لبخندی که این روزها روی دهانم نقاشی میشود از مرور خاطرات نو و رنگارنگی ست که دارم .

حالا من در خانه کوچکم منتظر لیلی و الهام نشسته ام تا هر چه زودتر پیدایشان شود . قرار است به خرید و کمی گشت و گذار برویم در تهرانی که با آسمانی آبی تر و خیابانهایی خلوت تر از همیشه است و بسیاری از مردم روزهای تعطیل را به سفر رفته اند.

هفت روز از سال جدید گذشته است. هفت روز خواستنی و لذتبخش که گویی هفت بهار عاشقی را بر ما گذرانده !

شمیم بهار برایم پر از زندگی دوباره است. شبیه همان صبح سپیدی ست که وعده اش را در پایان شب سیه داده اند..

تنها دو روز مانده به آغاز اولین میلاد مشترک مان !

در دلم آرزوهای دور و درازی، تک به تک به ریشه کشیده میشوند. دو روز دیگر وصل جاودانه قلبهای ما رقم خواهد خورد.

نگاهی به عقربه های ساعت می اندازم. گوشی ام را برمیدارم و از فرصتی که هست استفاده لازم را میبرم. چشمانم را میبندم و نیت میکنم. خواجه حافظ شیرازی هم مدتیست که به دیوانگی های عاشقانه وقت و بی وقت من عادت کرده و شاید حتی میخندد. روی صفحه گوشی، دیوان غزلیات را لمس میکنم:

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود

رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان

هرچه کردیم به چشم گرمش زیبا بود.....

ماشین را کمی جلوتر از در خانه متوقف میکند. همانطور که دستی بر روی یقه پیراهن مردانه اش میکشد میگوید: فقط دیر نکنی نهال جان. زشته، نگرانت میشن. فردا هم خیلی کار داریم. دستم برای باز کردن در میروود: زود برمیگردم.

قبل از اینکه کاملا از ماشین پیاده شوم صدایم میکند: نهال؟

نهال: جانم؟

آبتین: جانت سلامت. میگم نمیشد امشب میرفتی خونه ما؟ خیالم راحت تره. دو روز پیشم که دیدی چقدر اصرار کردن پدر و مادرم.

کمی خم میشوم به سمت او و دستش را میگیرم: آبتین جان شرط کردیم بعد از عقد تا قبل از دواجمون، پیام خونه شما دیگه! یه امشبو فقط لطفا. من به لیلی قول دادم امشبو با هم باشیم. زشته حالا بخوام بزخم زیر حرفم....

نگاهم میکند، انگشتانم را رها نمیکند. به طبع دخترانه ام کمی خودم را برایش لوس میکنم: آبتین! عزیزم ...

با دست دیگرش چندبار آرام روی گونه ام را لمس میکند: باشه خانوم گل! تو بردی مثل همیشه.... فقط این نازها رو نریز که جریمه دارها! فکر نکن دستم بسته س!

میخندم و عقب میکشم: چشم چشم.

به صدلی اش تکیه میدهد: خیلی خب من منتظرتم. زود وسایلت رو بردار و بیا.

کمک نمیخواهی؟

نهال: نه عزیزم، الان میام.

مشغول پیدا کردن دسته کلیدهایم هستم که صدای قدمهایی را از راه پله بالا به سمت پایین
میشنوم .

همانطور که در حال جستجوی کیفم هستم صدای سلامی را میشنوم.

علی : سلام نهال خانم!

برمیگردم به سمتش: سلام علی آقا خوبید؟ پیش عزیز خانم بودید؟

چهره اش بسیار گرفته و خسته است: بله اومده بودم سر بزنم به عزیز.

چند پله باقی مانده را هم پایین میآید. حالا درست در کنارم ایستاده . کمی عقب میروم تا
بتوانم او را بهتر ببینم.

نگاهش حرفها دارد : تبریک میگم بهتون.

انگار برای حرفش به دنبال توضیح بیشتری میگردد: عزیز گفت که دارین ازدواج میکنین، من
دیر مطلع شدم ...

با تبسمی تشکر میکنم : بله ممنون. خیلی به عزیز خانم زحمت دادم.

دستش را روی دیواری که در پشت سر من است میگذارد.

متعجب نگاهش میکنم و ناخودآگاه بر پایه احساسی که در آن لحظه سراغم می آید قدمی به
عقب میروم.

گویا با خودش در جنگ است تا حرفی بزند . آنقدر که حواسش به این نزدیکی نیست .

دستی پشت گردنش میکشد . میچرخد و دوباره به صورتم دقیق نگاه میکند به طوری که معذب
میشوم و این پا و آن پا میکنم . بی ادبی نباشد دلم میخواهد زودتر به داخل خانه بروم.

علی: نهال ...

اینبار گوشه‌هایم متعجب میشوند از شنیدن صدای او . برای اولین بار است که در طی این سالها
اسمم را بدون هیچ پسوند و پیشوندی صدا میزند !

حتی آن موقع که ابراز علاقه ای کرده بود مرا اینطور صدا نمی زد.

دهانم به پاسخی باز نمیشود؛ خیره بر روی صورت تم میگوید: دوشش داری؟ اون آدم ، آبتین
سینایی رو واقعاً دوست داری؟

شوکی که از سوالش به من وارد شود به یادم می آورد مرد من، در ماشین منتظر مانده تا مرا به
خانه دوستم برساند و فردا روز بزرگی برای زندگی ماست.

چه میگوید او؟؟ بی قرار میشوم : این چه سوالی علی آقا ؟ معلوم... معلوم که دوشش دارم...
خیلی زیاد...

لحن اش پر از افسوس میشود : چی شد که یکدفعه اینهمه اتفاق افتاد؟ چی شد وقتی که رسیدم
دیر بود؟

نگاهم میکند نا امیدانه:

اگه بخوام یه بار دیگه ، فقط یکم درباره ام فکر کنی باز هم جوابت همینه؟ امیدمو بگیر نهال
من بارها قسم خوردم که بهت علاقه دارم ...

کیفم را محکم در بغلم میگیرم. دست و پایم میلرزد. از حرفها و ابراز علاقه او آنهم امشب و
درست جلوی در خانه ام میترسم. آبتین منتظر من است !

نفس کم می آورم و دهانم مثل ماهی پشت سر هم باز و بسته میشود: علی آقا ... خواهش میکنم
بس کنید.

فردا ... جشن عقده ماست ! عزیز خانم خبر دارن .

این ... حرفهایی که میزنید درست نیست . من به شما قبلاً جوابمو دادم. منکه امیدوار تون نکرده
بودم...

ناراحت میشود و صدایش کمی بالا میرود : چراااا! چرا نهال؟ حتی نخواستی بهم فکر کنی! مگه اون چی داشت که اینقدر راحت قبولش کردی؟ ولی منی که دو سال تموم خواستمت رو نادیده گرفتی ...

ترسم بیشتر میشود و احساس امنیت نمیکنم : من ... من ... سر از حرفاتون در نمی یارم ... این بحث و همینجا تمومش کنید. انتخاب من، حق منه و ... هیچ ارتباطی به شما نداره....

دستهایش را می آورد جلو برای آرام کردنم که عقب تر میروم : آروم نهال جان! من که کاریت ندارم.... فقط بگو چرا؟ من دوست داشتم. تو نخواستی به من و درخواستم فکر کنی نه اون موقع نه حالا! فقط گفتی نه . حقم نیست که دلیل مخالفتت رو بدونم؟ چرا؟

" چون که خودت حتماً خواهر ، خاله ، دختر خاله، همکار و... داری . حتما ناموس داری و میدونی وقتی یه نفر به کسی دیگه ای متعهد میشه و ناموس مردم میشه، دیگه اجازه نداری چشمت دنبالش باشه و بگردی واسه جواب چراهای نامربوطت "

هراسان و هل زده به در خانه میچسبم. دسته کلیدها از میان انگشتانم روی زمین رها میشود و صدای بدی ایجاد میکند. آبتین است که با چهره ای نچندان آرام این ها را میگوید!
لای در خروجی را باز گذاشته بودم تا زودتر بروم . حالا او خودش آمده بود و از کی و کجای صحبتهایمان؟ نمیدانم ...

علی هم مانند من غافلگیر شده و دست پاچه از لحن عصبی و صدای بلند آبتین وا میرود
سلام بی صدایی میکند و قاعدتا جوابی نمیگیرد. دلم آشوب است. نگاهم را به آبتین میدوزم که خیره در چشمان ترسیده ام و اشکی که حلقه زده ، قدم به قدم با حرص جلو میآید.
مقابلم میایستند . باز هم خیره و عمیق تر نگاهم میکند . نگاه درهم اش پر گلایه است .

انگار تنها مرا میبیند و هیچ کس دیگری آنجا نیست...

با دستش به خانه اشاره میکند: نهال! برو وسایلی رو که میخواستی بردار. دیرمون میشه لیلی
خانم منتظرته!

این یعنی نمیخواهم اینجا بمانی!

خم میشود و دسته کلیدها را بر میدارد و به دستم میدهد.

دلنگرانی و بغض را میبیند. من طاقت گلایه و بازخواست نگاه همیشه مهربان او را ندارم ولی او
بی تفاوت از نگاهم میگذرد و باز هم اصرار دارد که من زودتر به خانه بروم.

گاهی همه چیز از همین غمهای کوچک شروع میشود. مانند سرخوردگی من که او با عصبانیتی
که سعی در کنترل اش دارد، نادیده ام انگاشت. جایی که مقصر این اتفاق نبودم یا لاقط مقصر
اصلی اش نیستم... دلم میخواست میگذاشت بمانم و از حقم در سوتفاهمی که به وجود آمده بود؛
دفاع کنم ...

خداحافظی آرامی از علی میکنم. کلید می اندازم و در را باز کرده و به خانه میروم.

در را که میخواهم ببندم از داخل لنز چشمی در نگاه میکنم. صدای آبتین را میشنوم که به علی
میگوید: شما یه لحظه بیا این ور، چند کلام حرف مردونه باهات دارم....

دستش را پشت شانه علی میگذارد و در واقع با حرکت دستش او را وادار میکند تا از در خانه
فاصله بگیرد....

به انتهای راهرو میروند. قیافه هر دویشان جدی ست انگار که پا به میدان کارزاری گذاشته باشند!

با اینکه میدانم علی کار درستی نکرد که دوباره حرف از دوست داشتن و علاقه زد وقتی که
میدانست من در شرف ازدواج هستم اما نمیدانم چرا دلم میلرزد که خدایی ناکرده آبتین از سر
عصبانیت بلایی سرش بیاورد.

گرچه مرد من در شرایط بسیار حساس تر از اینها هم خود داری نشان داده است. در دلم هر دو را به خدا میسپارم تا کار اشتباهی انجام ندهند. عزیز خانم بر گردن من بسیار حق داشت و نمیخواستم شرمنده اش بشوم...

به اتاقم میروم. ساک کوچکی را که از قبل آماده کرده ام، برمیدارم. چند وسیله ضروری دیگر را هم داخلش میگذارم.

در کمد را باز میکنم تا شناسنامه و کارت ملی و مدارک دیگر را هم بردارم.

سمت چپ شانه ام به در میخورد و آخی میگویم.

دستم را میرسانم به محل درد. تیر میکشد.

نهال دیوانه!

لبه‌ایم به لبخندی از هم فاصله میگیرند. چند روز بعد از مراسم خواستگاری و بله بران، هر زمان به خالکوبی روی قلب او فکر میکردم، چیزی در سرم می گذشت که خیلی دلم میخواست عملی اش کنم.

آنقدر اصرار کردم تا آبتین راضی شد برای خالکوبی ای روی تنم! مخالفت او به خاطر تحمل درد طراحی آن بود...

سرانجام صاحب دو خالکوبی زیبا شدم با مشقتی که داشت و البته دردش آنقدرها هم آزار دهنده نبود. به وسیله خواهر همان کسی که برای آبتین قبلا انجام داده بود.

خالکوبی اصلی که خیلی دوستش داشتم و ظریفتر بود، روی انگشت حلقه ام حک شد.

نام آبتین بود به خط لاتین و دایره وار همچون یک حلقه زیبا و باریک! نام مرد و قهرمان عزیز زندگی ام.

اولین بار که دید بوسه عمیقی روی انگشتم زد...

خالکوبی دیگر روی شانه چپم تصویری از همان آویزی بود که در گردنم داشتم. ماه و خورشید خندانی که در هم حل شده اند و نگاهشان به یکدیگر است...

آنقدر وسواس به خرج دادم و دخترک طراح هم به حق حرفه ای و تمیز کار کرده بود که انگار تصویر خودِ خودِ گونای است!

از روی میز کیف کوچک لوازم آرایش و گل سرهایم را برمیدارم.

نگاهی میکنم به دور و اطرافم. دیگر چیز خاصی به نظرم نمیرسد که بخوام آن را هم با خود ببرم.

در ساک را میبندم و از اتاق خارج میشوم. با نگاهی به ساعت متوجه میشوم همین قدر هم دیر شده است.

لیلی و البته مادرش بیشتر عادت داشتند شبها زودتر بخوابند. امشب از ساعت خوابشان گذشته و بندگان خدا منتظر من بودند.

به سمت در خانه به راه میافتم. صدایی نیست و به گمان اینکه صحبت‌هایشان پایان یافته، در را باز میکنم.

به محض باز کردن در آبتین و علی را میبینم همان جا ته راهرو هستند.

با این تفاوت که دست علی زیر چانه اش است و دارد مالش میدهد و چهره غضبناک و کلافه آبتین را میبینم که کمی دور از او در حال قدم زدن است.

نگاه آنها به سمت من کشیده میشود. نمیدانم باید چه بگویم. من پیش از رفتن با علی خداحافظی کرده بودم و حالا..

آبتین تکلیفم را زودتر مشخص میکند: برداشتی نهال؟ بریم؟

سرم را تکان میدهم: آره

ساک را روی زمین میگذارم تا در را ببندم.

در را که میبندم منتظر حرفی یا حرکت بعدی می مانم . سکوت بدی میانمان حکم فرماست.

در نگاه علی هم شرمندگی هست و هم غصه .

ناچار این من هستم که دوباره چیزی می گویم: خیلی زحمت دادم این مدت به عزیز خانم و خانواده ممنونم.

سرش را پایین انداخته و با نوک کفشش آرام روی زمین میزند : خواهش میکنم. کاری نکردیم هر چی بوده وظیفه بوده...

سرش را که میآورد بالا ابتدا نگاهی به آبتین میکند و بعد نگاه سرسری به من میاندازد . انگار که مجبور به گفتن چیزی باشد که هم دلش بخواهد و هم نخواهد : هر کاری کردم مثل اینکه برای خواهر خودم بوده. امیدوارم خوشبخت بشید.

از حال غریب او شرمنده میشوم. زیر لب تشکری میکنم که نمیدانم می شنود یا نه . دیگر نمی ماند .

در خانه را باز میکند و بیرون میرود.

آبتین سگرمه هایش درهم، نفس عمیقی میکشد : بریم دیگه ، خیلی دیرمون شد.

جلو می آید و ساک را برمیدارد و او هم از خانه خارج میشود .

هنوز هم تصویر نگاه علی و دستی که زیر چانه اش بود و صورت برزخی آبتین در ذهنم چرخ میخورد.

در را میبندم. آبتین به سمت ماشین رفته و منتظر ایستاده .

به گامهایم سرعت میبخشم .

از شیشه عقب ماشین نگاه میکنم. ساکم را روی صندلی گذاشته.

قبل از اینکه در جلو را باز کنم آبتین مثل همیشه از داخل باز میکند. سوار میشوم و کمربندم را میبندم .

چند لحظه همانطور ساکت و صامت نشسته ایم.

آبتین به مقابل نگاه میکند. طاقت نمی آورم و دستم را روی بازویش میگذارم. صورتش به طرف من برمیگردد . آرام میپرسم : خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

پوفی میکشد. کمربندش را میبندد: نه خوبم...

استارت میزند و من دوباره میپرسم : با علی آقا که حرفتون نشد ؟

فشار دست هایش روی فرمان بیشتر میشود. حرکت میکند : نه. ولی یه چیزهایی رو واسش روشن کردم که تجربه بشه. بعدها اگر خواست سراغ دختر دیگه ای بره ، بدونه اجازه مزاحمت نداره!

به نیم رخ اش دقیق نگاه میکنم هنوز کمی عصبی ست.

نهال : مزاحم نشده بود آبتین...

از روی دست اندازی رد میشویم: اظهار علاقه و این حرفها چی ؟ این اسمش مزاحمت نیست؟

نمیدانم باید در جوابش چه بگویم: فقط با هم حرف زدین!؟

با اخم نگاهم میکند : مگه باید غیر از حرف زدن کار دیگه ای هم میکردم؟

هم مضطربم و هم از واکنش اش میترسم. دو به شک مانده ام که بیشتر باید در این مورد بپرسم یا نه؟!؟

نگاه غمگین و دست علی زیر چانه اش و قدمهای عصبی آبتین ...

دوباره نگاهم میکند: چیه؟

نهال : هیچی ...

نیشخند کنایه آمیزی میزند: واسه هیچی که اینطوری نگام نمیکنی و اون انگشتارو به هم نمی
پیچونی!

به انگشتانم نگاه میکنم . از هم دورشان میکنم . کف دستهایم عرق کرده : آخه ... حس میکنم که
.... یعنی با هم....

دست آبتین بالا میآید و مرا وادار به سکوت میکند: فهمیدم...

اونی که زدم حقش بود گرچه اونقدر هم وحشی نیستم خیالت راحت.

هینی میکشم و دستم روی دهانم میرود.

آبتین: اینطوری نگاه نکن تو رو به عزیزت. بابا اول باهش حرف زدم مرد و مردونه بی درگیری با
اینکه عصبانی و شاکی بودم ولی اون وسط یکدفعه خط

عوض کرد و چیزی گفت که

نهال دست گذاشت روی حساسیتم!

منم نفهمیدم و یه مشت خوشگل روونه چونه اش کردم ...

با سکوت و نگاه گلایه آمیزم روی فرمان میکوبد : خب تو که جای من نبودی ! کله م داغ کرد نهال
!

نمیتونستم مثل شیربرنج واستم جلوش که بر و بر تو صورتتم زل بزنه و بگه من از قبل نهال رو ...

ادامه نمیدهد. در این لحظه هم حتی تکرارش مشکل است برای او.

نگاهم به دست مردانه ای که روی فرمان است میرود. این دست مشت شده و بر چانه علی نشسته
بخاطر من !

دستم را آرام جلو برده و روی آن میگذارم.

نگاه مصمم اش به سمت من برمیگردد که میگویم : من درکت میکنم آبتین اما تو همیشه صبور بودی! خیلی صبور، حتی صبورتر از من. زود از کوره در نمیرفتی و دعوا نمیکردی!

دستش حرکت میکند و جای دستهایمان با هم عوض میشود. این بار او دست مرا زیر دست خودش میگیرد.

زنگ صدایش دلخور و ناراحت است : من واسه هر کس و هر چیزی ام صبور باشم در قبال تو صبور نیستم نهال. اینو خیلی وقته فهمیدی!

حاضرم زمین و زمان رو بهم بدوزم ولی در بابت تو و احساسم کوتاهی نکنم. نذارم کسی از گل نازک تر بهت بگه یا حرف نامربوطی بزنه...

لب میزنم: میدونم عزیزم ولی دعوا و این کارا ...

آبتین: سعی کردم منطقی با هم حرف بزنیم اما اون کشش داد....

حالا اونطوری نگام نکن که حواسم پرت میشه ها!

چشمانم را در حدقه میچرخانم و واایی میگویم.

میخندد: والا... بیخیالش دیگه یه چیزی بود گذشت...

خودشم فهمید کار درستی نکرده که دست رو غیرت مرد دیگه ای گذاشته! خانواده برای من و هر مردی خط قرمز، شک نکن!

بریم که تورو برسونم خونه لیلی خانم . بحث الکی میکنیم خسته میشیم . فردا روز مهمی عروس خانم

لبش را به دندان گرفته و چشمکی حواله ام میکند تا من هم لبخند بزرگی بزنم به همه خوبیهایش ...

برمیگردم و سر جایم صاف مینشینم. دستم در زیر دست بزرگ و گرم او در حال نوازش است . یکبار دیگر در دل اعتراف میکنم به منه درونم که بی آبتین واقعا نمیتوانم.

و همان لحظه خدا را برای همه بزرگیش یکبار دیگر شکر میکنم....

با اعلام عاقد برای شروع مراسم همه سکوت میکنند.

نگاهی به حاضران اطراف سفره عقد میاندازم .

پدر و مادر آبتین نزدیکترین کسانی هستند که با چهره هایی مهربان و رضایتمند در کنارمان ایستاده اند.

دکتر خدوی بزرگوار و همراهم ،کنار مادر لیلی که تا به امروز بسیار زحمت کشیده، ایستاده است.

مجید و الهام به عنوان نزدیکترین دوستان آبتین و من با رویی گشاده در عقدهمان حضور پیدا کرده اند.

عزیز خانم مهربانم هم آمده حتی بعد از دانستن احساس نوه بزرگش و سفر یکباره او...

روسی آبی خوشرنگی به سر کرده که زیر چانه اش مانند همیشه با کلیپس کوچکی فیکس شده و نگاه با محبتش به سمتمان و به آرامی در حال ذکرگفتن است . او هم همراه یکی از پسران و عروس اش به مراسم آمده .

نگاهم در آینه به جستجوی دوستانم میگردد.. الهام را میبینم که نزدیک میشود و به همراه لیلی و مژگان پارچه زیبای پولک دار سپیدی را بالای سر من و آبتین نگه میدارند و لیلی کله قندهای پیچیده شده در تور را بر میدارد و مشغول ساییدن میشود . نگاه لیلی در نگاهم میافتد و لبخند عمیق و جاننداری به رویم میزند. یلدا به همراه هدیه گران قیمتی ، از ته دلش عشق و مهری را برایم فرستاد که ارثیه پدر و مادری نیکوکار و نازنین بود. نتوانسته بود برای عقدهم بیاید اما قول

محکمی داده بود که برای مراسم ازدواجمان هر طور شده مرخصی را خواهد گرفت و شرکت خواهد کرد...

بانگاهی از گوشه چشم مرد استوار و عاشق پیشه ام میبینم که چهره اش متفکر است. تا به امروز پا به پای سختی هایم آمده است و هیچگاه منتهی بر روی سرم نگذاشته . کسی که همه انگیزه و دارایی من برای نهال ماندن شد...

ظاهرا همه چیز خوب پیش رفته ولی نمیدانم چرا این دل هنوز ناآرام است؟

شاید هم میدانم و بخاطر تلخ نشدن کام عزیزانی که گرداگرد مان جمع شده اند ، به رویم نیاورده ام . ناخودآگاه بغض میکنم. دست خودم نیست که احساس میکنم با بودن همه آدمهای اطرافم، باز هم امروز چقدر تنها و بی کس هستم...

چشمانم آهسته میکاود سالن محضری را که در آن نشسته ایم

چشم به راه آنهایی مانده ام که هرگز حتی یک لحظه را بدون حس حضورشان زندگی نکرده ام : مادرم، پدرم و زلال عزیزم....

با هر جمله ای که عاقد میگوید حسی دلم را بیشتر میشوراند تا خانواده ام را در این لحظات در کنارم بخواهم...

قرآن خطی زیبا و با ارزشی که قدیمی ست و مادر آبتین به دستمان داده را محکمتر نگاه میدارم. یک سمتش را هم آبتین به دست گرفته . آیه های نورانی خالق عشق ، چشمانم را روشن تر میکند.

صدای عاقد میآید اما گوش من به دنبال صداهایی ست که مدتها منتظرشان مانده ام و نگاهم روی آیه های قرآن پیش میرود.

در یک آن آنقدر سبک میشوم که احساس بی نظیری مرا در بر میگیرد.

دستم را از روی دسته گلی مملو از غنچه های کوچک و سرخ رز که میان من و آبتین است بالا میآورم و آرام زیر شالم میبرم.

میگذارم روی قلبم. تند تند میزند.

چشمانم بی اجازه برای لحظاتی بسته میشوند...

خدایا یعنی میشود یک بار دیگر آنها را ببینم؟؟؟

تصویر خاطرات همچون فیلمی از مقابل چشمانم بسرعت عبور میکند. میدانم که باید اکنون از این خلسه بگریزم و چشمانم را باز کنم و حواسم را جمع اتفاق مهمی که در حال وقوع است اما این تصویر زیبا همچون رویایی شیرین آنقدر دل را به جانب خود کشانده که اجازه نمیدهد حتی برای ثانیه ای چشمانم باز شود ...

سر و صدای شوخی و خنده هایی می آید. صدای خنده های پدر از همه بلندتر است. دست در حوض فیروزه ای کرده و بسمتمان آب می پاشد. چقدر هوا خنک و بهاریست. بوی یاس های سپید وحشی همه جا پیچیده

صدای قربان صدقه رفتن های مامان مینو و من و زلال که پشتش سنگر گرفته ایم و از خنده ریشه میرویم و جیغ می کشیم

کسی در همین حوالی صدایم میزند.

من در حیاط جلوی درخانه ایستاده ام و به شادی تک تک شان لبخند میزنم و میپرسم: شما راضی هستین از من ؟

مامان بابا ! راضی هستین که من زندگیمو با آبتین شروع کنم؟ صدام و میشنوین؟

باز هم خنده ها و سر و صدا و شلوغی... آنقدر که من هم با فراغ بال و رها به طرف آنها میروم و قاطی جمعشان میشوم. غمها را یک به یک سپرده ایم به دست ننه سرما....

گرمای عجیبی را روی دستم احساس میکنم و فشاری که به آن داده میشود. صدای کسی با نگرانی مرا به نام صدا میزند...

پلکهایم از سنگینی رویای شیرین رها میشوند. نگاهم در دو گوی مهربان و مضطرب مینشیند. آبتین عزیز من است که منتظر واکنشی از جانب من مانده. برای اینکه بفهمد حالم خوب خوب است و جای هیچگونه نگرانی نیست انگشتانش را فشاری داده و لبخند مسرت بخشی بر لب می آورم...

میبینم که نفس حبس شده اش را از سر آسودگی از سینه بیرون میدهد.

عاقده با مزاح کردن، پاسخ ندادن عروس را به میان میکشد و میگوید بار چهارم است!

صدای خندان لیلی از بالای سرمان میآید که عروس زیر لفظی میخواد!

صدای خنده ها و گفتگو بلند میشود و هر کس چیزی میگوید و با خنده و خوشحالی آبتین، خجالتزده لبخندم را میخورم.

مادر آبتین با اجازه ای میگوید و از درون کیفش جعبه مکعبی زرشکی رنگ را بیرون می آورد.

کنارم می آید. جعبه را روی پاهایم در کنار قرآن میگذارد. دستی بر روی گونه ام میکشد و با محبتی خالصانه میگوید: انشاء الله خوشبخت بشین عزیزای من.

به چهره پر مهرش نگاه میکنم و به همراه آبتین هر دو تشکر میکنیم.

باز هم صدای آن خنده های شاد و دور در گوشم میپیچد.

نگاه آبتین منتظر من است. آرام و پر احساس لب میزند: قربونت برم

با لبخند ملیحی مثل خودش لب میزنم: بالاخره اومدن...

نگاهش سوالی میشود اما با صدای عاقده نگاهش را تنها با لبخند کوچکی پاسخ میدم. نفسی عمیق میکشم: با اجازه پدرم، مادرم و خواهرم زلال، که حسشون میکنم و میدونم همیشه و همه جا روحشون سبزه و در کنار من هستند، بله....

با گفتن مبارک است انشالله، صدای کف زدن‌ها بلند میشود و هیجان و هیاهویی که دخترها به راه انداخته اند.

بارانی از نقل و گلبرگهای سرخ و سپید و صورتی ست را بر سر و روی مان میریزند....

همگی شاد و خوشحالند و تبریک میگویند. عاقد همه را بار دیگر به سکوت دعوت میکند تا بله را از آقای داماد بگیرد. محفل کوچک اما صمیمی مان برای دقایقی آرام میشود. آبتین اما برخلاف من بلافاصله بله را میدهد و یکبار دیگر صدای پرشور و شوق حاضرین بلند میشود.

قرآن را توی دستانم بلند میکنم و میبوسم. در آغوش میفشارم و از خالق یکتایم که تا به امروز هوایم را داشته، عاجزانه میخواهم که رهایم نکند....

نگاهمان همزمان به آینه بیضی شکل و زرین بخت مان می افتد.

آبتین نگاه برمیگیرد و کمی به سویم مایل میشود. حلقه گل ظریف روی پیشانی ام را به بالای سرم هدایت میکند.

دستانش دو طرف صورتم جای خودشان را پیدا میکنند.

در نگاه شاد هر دویمان حرفها بسیار است. حلقه اشکی را در چشمانم حس میکنم.

بوسه دلچسب و لطیف اش بر پیشانی ام مینشیند و چشمهایم بسته میشود. صدای سوت و کف زدن می آید. دلم سبکبال به پرواز در می آید.

پرواز را از یاد برده بودم

تا تو بال‌هایت را آوردی

حالا بخواهی، نخواهی

وبالِ توام

مراهم ببر ...

(آباعابدین)

زمزمه گرم و عاشقانه ای مهمان گوشه‌هایم میشود : آخیش... بالاخره وارث نفسهام شدی نهال!
به دل دیوونه آبتین، خوش اومدی عشق من

آبتین اشاره ای میکند به چمدانی که کنار در است : اینم ببرم؟

نهال : اوهوم . تو اتاق بازم هست . جمع و جور میکنم، ببریم.

آبتین سری تکان میدهد . دسته چمدان را بلند میکند و بعد از خانه خارج میشود.

به اتاقم میروم . اتاقی که چند سالیست خلوتگاه من بوده و شبها و روزهایی را با خاطراتی تلخ و شیرین گذرانده ایم...

یادآوری خاطرات حس و حال را عوض میکند...

روی زمین می نشینم . لباسهای باقیمانده را تا میزنم و در چمدان بزرگی که هنوز هم جا دارد میگذارم.

نگاهم لحظه ای به انگشت دست چپم می افتد . حلقه زیبایم که تک نگین هفت رنگ و درخشانی دارد را کمی بالاتر میکشم .

به خالکوبی پنهان زیر آن نگاه میکنم و با دیدن نام آبتین، مثل همیشه دلم غنچ میرود. از جشن عقدمان تا به حال روزی نبوده که دستم را نگیرد و روی انگشتم را با عشق نبوسد و با این کارش حس رضایت به واسطه کاری که انجام داده ام بیشتر میشود...

قربان صدقه، احساس ناب و شیفتگی او می روم و لبخندی به حال خوش دلم میزنم .

هنوز مشغول جمع آوری هستم که آبتین برمیگردد .

همانند من روی زمین مینشینند. با دستمال کاغذی دست و رویش را که شسته و خیس است را خشک می کند: هووف... چقدر یهویی گرم شده هوا!

نهال: خسته نباشی آقایی!

لبخند بزرگی به رویم میزند: سلامت باشی عشقم. فکر کنم دیگه بیشتر کارهارو انجام دادیم. از این وسایل که مونده کدوما رو قراره امروز ببریم؟

نهال : چیز زیادی نیست. اون ساک کوچیک رو با این چمدون هم ببریم تمومه.

بقیه رو نیاز ندارم یعنی خب فکر کردم که اینا بمونه اینجا بهتره!

ابرویی بالا می اندازد: برای چی بمونه اونوقت؟

نهال: به عزیز خانم گفتم بده به کسی که میاد برای اجاره خونه. اگه نیازمند باشه و نمی تونست وسیله های خونه رو فراهم کنه، کمک حالش میشه بازم.

نزدیکتر میشود و لبخندش پر رنگتر: قربون دل مهربونت برررم من که.

کار خوبی کردی عزیزم . ایشالا بعد از اینکه رفتیم خونه خودمون ، چیزهایی که میخوای، شیک و نو با نظر خودت می خریم.

الانم که فعلاً خونه پدرم ساکنی و همه چی هست.

مقداری از کتابها و جزوات بدرد بخور دانشگاهی ام هم را از کنار میز برداشته داخل چمدان جای میدهم : آره خدا رو شکر مرسی.

چمدان را بسمت خودم میکشم.

آبتین با لبخندی که حفظ کرده در سکوت زل زده است و کارهایم را رصد میکند.

سرم را روی شانه خم میکنم. مقداری از موهای فرفری افشان و مزاحم را به عقب میرانم : چی شده ؟

آبتین: دلم برات تنگ میشه نهال...

من چه جووری بزارم تو بدون من بری؟

زیپ دور تا دور چمدان را میکشم و با محبتی از عمق جانم میگویم : خب منم دلم پیش تو می مونه آبتینم! ولی به من قول داده بودی دیگه. یادت رفت؟

تازه قرار بود که دو ، سه روز بعد از عقد برم. الان ده، بیست روز هم از اون موقع گذشته و من هنوز نذرمو ادا نکردم....

چشمک کوچکی میزنم برای مرد همیشه شکیبا و مهربانم که حالا چون پسرکی کوچک لبهائش را بهم فشرده و پشت هم پلک میزند تا رد بغض مردانه اش را نبینم: همش ده روزه ... چشم به هم بزنییم، زودی برگشتم به خدا ...

سکوت پرمعنایی کرده اما نگاهش پر از احساس خوب ارزشمند بودنم است.

مچ هر دو پایم را میگیرد و بی هوا به سمت خودش میکشد . جیغ کوچکی همراه با آبتین گفتن از دهانم خارج میشود و با دستانم روی بازوهای قدرتمندش چنگ می زنم اما قبل از اینکه بیافتم و پشتم زمین را حس کند، دستانش دور کمرم حلقه میشود و مرا به خودش میچسباند. هر دو پایم طرفین تن او قرار میگیرد. به شکلی که نشسته ام در بغلش، لحظه زودگذری معذب میشوم و میخواهم عقب بکشم که او نمیگذارد.

آبتین : جات خوبه نهال.... تکون نمی خوری از اینجا !

موهایم را که جلوی دیدگانم پخش شده عقب میفرستم: والای آبتین!

بوسه محکمی روی لبهائیم میزند: جووونم؟

دستانم را بالا کشیده و روی شانه هایش میگذارم: داشتم می افتادم ... ترسیدم...

بوسه دیگری جوابم میشود. موهای کنار صورتم را پشت گوشم میزند و قلدرانه میگوید: نترس عشقم! آقاتون حواسش جمع. ولی تقصیر خودته بسکه فرار میکنی ازم، عقیده ای شدم گِیرت بندازم یه جایی!

چشمانم را گرد میکنم: چی؟ من!؟

دستانش را نوازش وار روی گودی کمرم میکشد: بله خود شما خانوم خانوما. قبل از عقدمون اینهمه دوری نمیکردی. الان برعکس ترسو شدی!

از طرز حرف زدنش خنده ام میگیرد اما لحنم معترضانه است. روی شانه اش میزنم: نخیر اصلا هم اینطور نیست!

رفتار و برخوردش شیطنت آمیز میشود: چرا همینطوریه دقیقا! میترسی آقا گرگه بخورت... البته ملالی نیستا خودم به راه میاررررمت!

خنده بلند و هیجان زده ام را شکار میکند. اینبار من هم دل به دلش میدهم و در هوای بوسه های گرم و نوازش های عاشقانه اش غرق میشوم....

دل بسته تر و مشتاق تر، بالاجبار برای نفس گرفتنی عقب میکشیم.

سرم روی شانه اش است. میان موهایم دم عمیقی میگیرد.

من عاشق شنیدن صدای نفسهای او و صدای بم نهال گشش هستم:

خیلی میخوامت خود عشقی تو، قربونت برم....

آهسته میگوییم: خدا نکنه آبتینم...

دلتنگ تر میگوید: ده روز! ده روزز؟

میدونی هر لحظه اش برای من چقدر میگذره نهال؟

دلبر بی انصاف! ما تازه همو پیدا کردیم. به همون خدایی که میپرستی بهونه نمیگیرم ولی سخته نهال!

دلتنگی او بیش از قبل به من هم سرایت میکند. دستانم را محکم دور گردنش حلقه میکنم و چشمانم را میبندم تا اشکی فرو نریزد:

آبتینم؟ مرد من! تو حال منو نمیدونی که چقدر با خودم کلنچار رفتم و با دوری از تو کنار اومدم تا بتونم به عهدم وفا کنم!

میدونی که قولای من الکی نیست. قول میدم سر ده روز که شد، برگردم پیشت عزیزم.

من باید برم آبتین... هم بخاطر نذر هم بخاطر احساسی که تودلم هست.

دلم میخواد با یه حس خوب واقعی زندگی مشترکمون رو شروع کنیم.

قبل از اینکه برای همیشه مرد زندگی من باشی؛ به خدا، به مامان و بابا و زلال و به خودم قول دادم!

میخوام برای جبران این همه برم. جبران خوبیها، صبوریهها، همراهیهای تو و مادر جون و پدر جون، برای عشق و محبتی که نسبت به هم داریم و هر روز جوونه این احساس داره رشد میکنه و قد میکشه...

آبتین: ای جوونم ... جبران کردنشو نیگا!

خب با هم بریم عزیزم چی میشه؟ خدا قبول نمیکنه؟

نهال: من فهمیدم که خدا بزرگتر از این حرفهاست که برای یه کم و زیاد از ما رو بگیره ولی دلم میخواد این قدم آخر رو خودم بردارم با اتکا به نهالی که دلش میخواد خیلی قوی باشه.

بشه نهالی که لیاقتتو داره. لیاقت زندگی دوباره ای که بهش دادی و مدیون توعه تا همیشه !
 سرش خم میشود و گیجگاهم را عمیق میبوسد : فدات بشم...دلم نلرزون اینقدر. من باید لیاقت
 تو رو داشته باشم . تو نهال پاک و قوی من بودی و هستی وگرنه زودتر از اینها بخاطر سختی ها و
 دردهایی که کشیده بودی ، می شکستی و من حالا نداشتمت!

تازه میفهمم نهال ! هر روز که میگذره بیشتر درگیر این میشم که خدا چه هدیه پر بهایی به من
 داده! منی که خیلی از جاهای زندگیم زدمش کنار و راه خودمو رفتم اما اون بدون اینکه از
 بزرگیش کم کنه، بلیط بخت آزمایی رو تودست آخر بازی برام رو کرد که تا ته دنیاو تا آخر عمر
 نوکرشم...

جنس آرامشی رو که با تو دارم تجربه میکنم هیچ وقت نداشتم... اونقدر که گاهی ترس ورم
 میداره و دلم میخواد همینطوری برای همیشه تو بغلم قایمت کنم تا هیچ دستی از هم جدامون
 نکنه...

حلقه دستانش ناخودآگاه کوچکتتر میشود و مرا در آغوش خودش حل میکند. آنقدر حل شده ام
 در تمام او که جملات شیرین و لذتبخش اش مثل لالایی چشمانم را به رویاهایی سر به مهر دعوت
 میکند.

در کنار گوشم آرام و پر احساس میخواند :

آخرش راهی نموند و من به عشق تعظیم کردم /

ساعت زندگیمو با قلب تو تنظیم کردم /

آخرش راهی نموند زورم به چشمت نرسید /

شک نکن که با تو این دیوونه از قفس پرید...

دلم میرود برای تَن صدای محبوبم...

بی مکت برایش میخوانم :

چجوی نگاهی ساده تبدیل شد به این عشق /

شدی تو اولین و آخرین عشق /

نذاشتی جلو چشمت برم از دست /

چقد چشمای تو تعیین کننده ست....

سرم را از روی شانه اش بلند میکنم. نگاه بیقرارمان در هم گره میخورد. دستان او صورتم را قاب میگیرد. صورتش را جلو می آورد و لبهایمان همزمان روی هم مینشینند و بوسه بی صدای کوچکی زاده میشود...

عقب میکشد: رو نکرده بودی صدای قشنگتو همسر؟

شنیدن همسر از دهان او برای اولین بار و آنهم اینچنین با عشق، به خوشی به دهانم مزه میکند :
شمام همه هنراتو رو نکرده بودی آقا!

میخندد و نوک بینی ام را گازی میگیرد: اووو حالا کجاشووو دیدی همسر؟

سرم را عقب میکشم و روی بینی ام را فشار میدهم : بله بله کاملا مشخصه ! خدا بخیر کنه ...

دلم زنده میشود با خنده های از ته دل او که بلند میگوید: آمین !

کمی روی پایش جا به جا میشوم : آقای همسر بلیطم اوکی شده حالا؟

دستانش بار دیگر دور کمرم راه میگیرد: بله عزیزم برای پس فردا عصره.

فقط...

نهال: مرسی. فقط چی؟

آبتین : فقط از خدا میخوام بهم تحمل بده که واقعا این ده روز زود تموم شه تا دیوونه نشم.

دوست نداری که شوهر دیوونه تحویل بگیری؟

میخندم : آبتین من هر مدلی باشه مال خودم و دوستش دارم!

به خودش میفشاردم و سرم را روی قلبش میگذارد: فدای مال تو بودن بشم!

روی سرم را میبوسد و موهایم را میان انگشتانش پیچ و تاب میدهد: ما که خیلی وقته سند زدیم به نامتون خانومم، من و این قلبی که به امید تو میزنه....

من هر روز از جام شوکران او بیشتر سر میکشیدم. شاخ و برگم التیام میافت و رو به آسمانها میرفتم

آبتین تکراری نبود! تکراری نمیشد. احساس و دلدادگی روح افزای اش، طعم واژه هایی که اندوخته عشق داشت، رفتار و حرکاتی که برای پیشرفت رابطه مان انجام میداد. هیچکدام برایم تکراری و شتابزده نبود و حس دلزدگی ایجاد نمیکرد. حتی گاهی مرا طلبکار خود میکرد و عطشم را از داشتن او بیشتر.

آبتین من، شفا دهنده بی بدیلی بود...

برای درد هایی که سالها جسم و روح جوان مرا به ورطه اسارت و زندان خمودگی و رنج کشیده و راهی برای گریز از آنها پیش پایم نبود....

آری آبتین سهم من بود از تمام نداشتن ها و حسرت هایی که از کودکی با دنیايم عجین گشته بود.

هر نفسش را از دل و جان قدر میدانستم و میخواستمش...

پروانه حق دارد

روی پیراهنت...

پيله کند !!!

(کوروش نامی)

=====

از روزی که اتاق سابق آبتین در منزل پدری اش به اتاق شخصی من تبدیل شده احساس بسیار خوبی دارم.

به دکور اتاق و وسایلی که مانده بود، دست نزدم و تنها تک و توک چیزهایی را که با خود آورده بودم به آنها اضافه کردم. دلم رد و نشان های او را میخواست! انگار در عین اینکه از هم فاصله داریم و آبتین با قراری که پدر جان گذاشته بود بخاطر راحتی من، مثل قبل در خانه مجردی اش زندگی میکند اما عطر و سایه حضورش در جای، جای این اتاق قابل لمس است!

یک بار دیگر زیر دوش میایستم. اهرم آب را میزنم بالا.

حوله را بدور خود میپیچم و از حمام بیرون می آیم.

دست میبرم و از روی تخت لباسهای زیرم را برمیدارم و می پوشم. با حوله کمی از خیسی موهایم میگیرم. همیشه سخت ترین کار بعد از حمام خشک کردن و شانه زدن آنهاست.

شلوارک جین آبی و کوتاهی را که قدش تا زیر زانوهایم است را پایم میکنم.

ساعت روی میز نشان میدهد که حدود دو ساعت و نیم دیگر به پروازم مانده. هیجان و کمی هم استرس دارم که برای اولین بار اینقدر از آبتین و از خانه دور میشوم. بعلاوه حس دلتنگی که هر لحظه بیشتر میشود...

مادر جان که از قبل وقت دکتر داشت با پدر زودتر رفته اند تا قبل از حرکت ما به فرودگاه به خانه برگردند...

نیم ساعتی میشود که آبتین هم بیرون رفته تا کم و کسریهای مورد نیاز را بخرد.

همانطور که با حوله بدن برهنه ام میپوشانم به سمت آینه میچرخم.

به خودم در آینه نگاه میکنم. چهره دختری را که میبینم اصلا شبیه دختر بی روح و پژمرده ماه های گذشته نیست! خورشید در چشمهای براق و درخشان این دختر، شور و شوق زندگی تابانده است....

آویزم را در مشت میگیرم و انرژی مثبتی که از آن ساطع میشود بوسه ایست که به سمت دختر میفرستم.

موهایم را درون حوله میپیچم. بولیز فیلی رنگ نخی را که یقه شل و قایقی دارد و رویش طرحی سنتی و اسلیمی دوخته شده و تنها ۴ دکمه با فاصله از هم دارد را برمیدارم.

این هم جزو لباسها و وسایلی ست که بسیار دوستش دارم و به همراه آبتین به تازگی خریده ایم. با یادآوری شیطنتها و شوخی های آنروز او، لبخند گله گشادی میزنم.

صدای در زدن میآید.

هول میشوم و بدون حرکت به همان شکل رو به آینه، لباس را جلوی خودم میگیرم و با دستهایم به صورت چلیپا نگه ش میدارم: بله؟

نهال جان منم...

فرصت عکس العملی نمیدهد. دستگیره را پایین کشیده و در باز میشود.

از درون آینه آبتین را میبینم. کیسه خریدها را بالا نگه داشته: سلام عزیزم بفرماید همشونو گرفتیم.

زبانم بند آمده. نه تکان میخورم و نه نگاهم را از او میگیرم.

آبتین با مکثی که نمیدانم چقدر طول میکشد نگاهم میکند و من ذوب میشوم ...
در را میبندد و به آن تکیه میدهد.

دست و پایم یخ میکند : مم ... ممنون ... میشه ... چند لحظه ... بیرون ... بری؟

کمی ب جلو خم میشوم . آب دهانم را قورت میدهم . بولیز را رها نکرده ام اما پشت برهنه ام به طرف اوست.

کیسه خریدها را روی صندلی میگذارد و در سکوت به درخواست من ، آرام آرام به سویم قدم برمیدارد.

با هر قدم او تپش قلب خود را تندتر حس میکنم و غوغایی به پا کرده که حرارتی از روی گونه هایم بلند میشود. با اینکه مدتی ست از زمان عقدهمان میگذرد و هیچ کسی را چون او به خود نزدیک نمیدانم اما هنوز هم با ترسی ناشناخته با برخی از احساساتی که طبیعتا میانمان است و به هیچ وجه جلوه زشت و بدی ندارد، چون بیگانه ای در جنگم...!

پشتم میایستد. به سمت جلو مایل تر شده ام تا فاصله برقرار بماند ولی نگاه هایمان درون آینه وصل هم است.

انگار با هر نفسی که از سینه اش خارج میشود ؛ جان از بدنم میروم زیر نگاه بی تاب و خوش رنگ او ...

قدمی به جلو برمیدارد. فاصله تمام میشود. دستش را روی شکمم میگذارد. میلرزم و دلم چون خرگوشی میل به گریختن دارد.

دستش را حلقه میکند و مرا به خود نزدیکتر... از میان انبوه تار موهایم ، بوسه ای نرم پشت گردنم میزند و موهایم را می بوید: بوی عسل میدی! عافیت باشه خانم خانمها...

لبهایم از هم فاصله ای میگیرند اما اصواتی که خارج میشوند بی معناست .

دستش نوازش کنان روی شکمم حرکت میکند. از حرارت دستان او تمام سلولهای بدنم نبض میگیرند: پری بغلیه من حتی نمیخواد جواب سلاممو بده ؟

دست سردم را روی انگشتان دستش میگذارم. حلقه ساده اش را لمس میکنم و نگاه از آینه میگیرم : سلام ...

احساسات خوب و بد در این لحظات مرا چنان گیج و ناتوان کرده اند که نمیدانم چه کنم !

شانه هایش را خم میکند و هم قد من میشود. چانه مربعی شکل و استخوانی اش را روی شانه، نزدیک گردنم می گذارد و در کنار گوشم نفسش رها میشود. پاهایم سست تر از قبل روی زمین اند: سلام به روی ماهت عزیز دلم! داشتی چیکار میکردی؟

در خود مچاله میشوم و لباس در میان پنجه هایم فشرده تر: میخواستم لباسمو بپوشم....

هومی میکند: موافقم بپوش.

دست روی بازویم میکشد: یخ کردی. سرما میخوری خدایی نکرده

عادی برخورد میکند و متوجه دگرگونی ام نمیشود. اذیت میشوم: میپوشم.... تنها....

مقصد بوسه بعدی کنار گوشم است و لرزی که مانند جریان برقی یکباره عبور میکند.

آبتین: بپوش عزیزم. غریبه ای تواتاق نیست....

متوجه وخامت اوضاع شده اما کوتاه نیامده و به روی خودش نمی آورد. بی راه چاره ای سکوت میکنم

که چانه اش را از روی شانه ام برداشته و می ایستد. از آینه نگاه میکنم. چشمان او مرا میکاود و بعد نگاه خیره اش پشت شانه ام است. روی خالکوبی گونای...

پیش از اینکه حرکتی بکنم. لبهای داغش را کمی پایینتر از گردنم می گذارد و برای لحظه ای چشمانم بسته میشود. آرام آرام راه میگیرند با بوسه های ریزی تا همانجا که تصویر گونای است و آنجا را عمیقا میبوسد....

از شدت ضعف زانوهایم خم میشود که مرا کاملا در آغوشش میگیرد و بالاتر میکشد : انگار پماد تازه ای رو که گرفتیم مرتب نمیزنی پشتت خوشگلم. بین دورش متورم...!

نهال خانوم؟ باشمام! نهالم پیش منی؟

سرم را خم میکنم. اشکی فرو می چکد روی دستش.

و مرا در آغوشش برمیگرداند. نفسهایش روی گودی گردنم است: چرا گریه؟! نهالم... مگه من همسرت نیستم؟ قریون شرم و نجابتت برم... اینقدر غریبگی نکن... بیوش لباستو...

بیا عزیزم میخوای خودم...

جمله اش را نصفه نیمه رها میکند و با دستش لباس را میگیرد و کمی میکشد که تند میگویم: نه...

پیشانی ام را می بوسد. آهی میکشد. پریشان شده و من به خوبی حس میکنم که با سردی و درماندگی ام، او را هم کلافه و مستاصل کرده ام.

آبتین: باشه گلم... من میرم تا... راحت لباستو بپوشی...

قبل از رهایی از حصار تن او، یک دستم بند بازویش میشود و اینبار التماس میکنم: نه نه... نرو... خواهش میکنم...

آبتین: باشه عشقم... باشه نمیرم... هیش... چیزی نیست نهال....

چه کنم با تو؟ یخ کردی عزیز من...

آغوشش که تنگتر میشود. لباس از میان انگشتانمان رها میشود و من از آغوش سخاوتمندش باز هم به خودش پناه میبرم....

دستانم دور گردنش حلقه میشود و پاهایم از زمین جدا میشوند...

منه درون با تاکید گوشزد میکند: این آبتین است نهال! کسی که شب و روزش را برایت گذاشته. کسی که از صبوری و حمایت برای کم نگذاشته. کسی که عشق و دلدادگی را ذره ذره به تو آموخت و ناپختگی هایت را کمرنگ کرد... از او که نباید بترسی!!!

حرکاتم و آرام شدنم را میبیند. دلگرم میشود و قربان صدقه ام میرود. همان طور که سر و رویم را غرق بوسه میسازد به سمت تخت میرود.

چون کودکی بی پناه در میان بازوانش گم شده ام...

روی تخت مینشیند. مرا روی پاهایش می نشاند و بغلم میکند. تار موهای درهم فرو خورده ام پرده ایست برای پنهان شدن صورت گلگون و خجالتزده ام که او با آرامش آنها را کنار میزند: لباس که تنت نیست فدات شم. میترسم دم رفتن سرما بخوری...

لحاف بزرگ روی تخت را میکشد بسمتم و بدورم میپیچد. او نمیداند آغوش گرم و پرمحبتش برای جان بخشیدن این تن یخ زده کافی ست...

صورتتم را در میان گردنش فرو میبرم. چانه اش روی سرم مینشیند. با دستش حوله را که از روی موهایم عقب رفته نگه میدارد و بوسه هایی که طعم شیرینی از التهاب این نزدیکی را دارند روی موهای نم زده ام مینشانند...

روی سرم زمزمه میکند: دارم اذیتت میکنم؟

سرم را تکان میدهم به معنای رد سواش. حس نوظهوری را که در این نزدیکی به وجود آمده تا بحال نداشته ام. حس میکنم کم کم تمام وجودم آشنا میشود با بُعد دیگری از خواستن! با اولین هایی که طعمی از زنانگی ها در خود دارد. طعم خوشی از شور عشقی که مرد با متانت و پر احساسم آرام آرام در رگهایم تزریق میکند و این منم که آهسته و بی صدا بزرگ میشوم و بالنده تر...

آبتین: چقدر برام شیرین و خواستنیه این شرم و حیای ذاتی ای که داری. خدا میدونه که چقدر میشه بیشتر دوست داشت و هنوز برای دوست داشتن کم میارم...

لبه‌ایم مینشیند روی نبض رگ گردن او که به تندی میزند: آبتین؟

دست میکشد روی بازویم: جانم عزیزم؟ جانم عمرم؟ چی میخوای؟ بگو...

شکوفه ای میزند روی سرشاخه ای که سبز است: من خیلی... خیلی... دوست دارم...

گل واژه های غزلی سروده میشود برای پیوند قلبهایی که در نزدیکی تپش هایشان کسی غیر از خدا نیست...

نفسها کشیده ترو لحظه هایی پرتب و تاب تر...

دست میبرد زیر زانوهایم و روی تخت دراز میکشیم. در حالی که لحظه ای از او جدا نگشته ام و هر ثانیه سرمای درونم بیشتر رنگ می بازد...

به چشمهایم نگاه میکند. چشمهایی که مستی شوکران را از طعم بوسه های او دارند.

بر روی پلکهایم بوسه میزند. چشمانم بسته میشود و سایه ترس سقوط میکند. بوسه ای کوچکی روی بینی ام. نفسهایم چون گداخته آتش است. آغوشش را تنگتر میطلبم و بوسه ای نفس گیر میان لبها دلهای بی طاقت مان را سیراب میکند...

تنم میسوزد از لمس و نوازشهای او که بی شتاب و بدون دریدگی احساس است. نه تنها جوشیده از غریزه و شهوت باشد که از سر ناز و نیاز هر دوی ما درجولانگاه پر مخاطره ای به نام عاشقی ست...

هرم گرمای دستان مردانه و شریف او بود که راه می‌گرفت بر شاهراه نقشه وجودم. که سالها پیش از جنسیت خود گریخته و گمگشته بودم ...

و در این پیوستگی های مدام، در میان انگشتانی که می یابند یکدیگر را و درهم فشرده میشوند؛ تن ها در پیچ و تاب ظریف این غزل از شکوه عشق بهاری میشوند...

سرم را روی بالش میگذارد.

صورتش را نگه میدارم پیش رویم.

آرام و قرار بر لحظه هایمان جاری میشود و من همه زوایای چهره اش را از نظر میگذرانم.

چشمان ماه آسمانم پرستاره شده است! روی لبهایم لبخندی کاملاً جای نگرفته که به بوسه ای قفل میشوند. دستی که بر روی قلب او نشسته را برمیدارد و دو بوسه عمیق دیگر سهم دست کوچکم میشود.

با شصت اش لب پایینم را نوازش میکند: خوبی عشق جان؟

نوک انگشتش را میبوسم: اوهوم...

میگوید جانِ دلم و پیشانی ام را میبوسد. بعد لحاف را رویم مرتب میکند و در کنارم نیمخیز میشود.

دست میبرد و از روی پاتختی پاکت سیگار و فندکش را برمیدارد که میپرسم: کجا میری؟

با مهربانی پاسخ میدهد: همینجام. یه سیگار بکشم...

بلند میشود و به طرف تراس میرود. نگاهی به اطرافم می اندازم. لباسهایم را از پایین تخت برمیدارم و تن میزنم. عقربه های ساعت میگویند که هنوز فرصت برای رفتنمان باقی ست.

ما رابطه ای را پیش برده بودیم که در لحظاتی آنقدر حس خوش رهایی و لذتبخشی را چشیده بودم که حتی بیش از او، همه چیز را در همان دم میخواستم اما خویشتنداری و صبوری او در همراه شدن اش در حالی که از شور و هیجان حرکات و احوالمان کم نمیکرد؛ دلم را مملو از عشق و شوریدگی میکند. احساس تولد نهال دیگری را در من به جا نهاده بود که عاشق پیشه تر از قبل، با تک تک سلولهای وجودش، بی نهایت معشوقش را دوست میداشت...

موهای نمناکم را حوله پیچ میکنم و بلند میشوم. نگاهم به داخل تراس کشیده میشود. کنار نرده آهنین به دیوار تکیه زده با بالاتنه ای برهنه و شلوار جین زغالی اش. استلایل ایستادن او در نظرم

شبيه به مدلهای مجلات مد و فشن است و پكهای آرامی كه به سیگارش میزند دلم را بیشتر و بیشتر میبرد لبخند عمق میگیرد . این مرد در هر حالتی شكیبایی اش برتر از هر احساسی است كه در نهادش ریشه داشت و همین برای هر زن و دختری همچون معجزه ایست كه آرزویش را دارد. آبتین شبیه پیامبری بود كه رسالتش برگرداندن آرامش و اطمینان به روح زخم خورده من باشد....

پیراهن سفید مردانه اش را برمیدارم. عطر تن او روی تن من هم نشسته.

در تراس را باز میکنم كه متوجه حضور من میشود.

آبتین : سرما میخوری گلم اینطوری نیا....

جلو میروم و نسیم خنکی میپیچد. پیراهن را نشان میدهم : من سرما نمیخورم اما تو هیچی تنت نیست.

آبتین: هوا كه گرمه عزیزم. تو حموم بودی.

مظلومانه نگاهش میکنم و مقابلش می ایستم: باشه سرتو بیار پایین...

دستش را از روی دیوار برمیدارد. گردنش را خم میکند. لباس را تنش میکنم و چند دكمه را میبندم.

به من و حرکت انگشتانم نگاه میکند. مچم را میگیرد: سیگارمو بکشم. میریم موهاتو سشوار میکنیم نهال. كم كم باید آماده رفتن بشیم...

سر م را كج میکنم: خب.

دستش را پشتم میبرد و مرا به سمت خودش میکشد. بدقت در چشمهایم نگاه میکند : جونم؟

لبخند میزنم.

آبتین: این نگاهها چی میخواد بگه به آبتین؟

سری تکان میدهم و لبخندی دیگر.

با همان دست مرا میکشد کمی بالاتر و دستی که سیگار میان انگشتانش است را از من دور میکند.

گوشه لبانش بالا میرود : میخوای بازی کنی شیطونک؟

برای سومین بار لبخند عریض دیگری میزنم.

متفکر می پرسد: اوم. مطمئنی اذیتت نکردم؟

شرمنده میشوم از این همه تعهدی که او قبل از دل خودش،

به دل من دارد و انگار جز در نظر گرفتن شرایط و راحتی من در هر حالتی حتی روابطمان، باقی چیزها برایش چندان مهم نیست .

آهسته میگویم: ببخشید آبتین...

سیگار را روی لبه نرده آهنی میگذارد و بازدمش را به همراه دود سیگار در فضای میانمان رها

میکند. با حصار دستانش مرا کاملاً در آغوش میگیرد : چرا خوشگلم؟ چی شده مگه؟

از کجا باید شروع کرد و چگونه باید بگویم که مدیون اینهمه فداکاری و انسانیت او هستم :

ببخشید اگه نتونستم هنوز خیلی خوب باشم.... یعنی اینکه نمیدونم چیکار باید بکنم احساس

خنگ بودن و بی دست و پایی میکنم...

سوالش غافل گیرم میکند : از من میترسی نهال؟

نهال : هان؟؟

آبتین: ازم میترسی؟ چیزی آزارت میده؟

نهال: نه ... نه اصلاً ...

آبتین: مطمئن باشم؟

نهال: آره معلومه. تو عالی هستی همیشه.

آبتین: خوبه. از حس ناخوشایند تردید خلاصم کردی

بقیه چیزارو بی خیال پری من! منکه پسر تازه بالغ نیستم که هول بزوم و همه چی توی اون تخت
برام معنی داشته باشه!

از اشاره مستقیم او با شرمندگی لب میگزوم.

آبتین: نمیگم که خجالت بکشی! اصلا دلیلی برای خجالت بین ما نباید باشه .

نگام کن نهال جان!

نگاهش میکنم .

آبتین: برای من تو مهمی! آره خود خودت ، حس و حالت، روحیه ت ، شادابیت! تو خوب باشی
منم خوبم! بقیه ش مهم نیست نه فکرای بیخودی که اذیت میکنه و نه حرف و حدیث هیچ بنی
بشری!

این حریم عشق، حریم شخصی من و توعه. به کسی ربطی نداره چی توش میگذره ولی به تو و من
چرا.

یه مرد وقتی احساس قدرت و غرور میکنه که حال عشقش خوب باشه. اون وقته که اعتماد به
نفسش به عنوان یه تکیه گاه میره بالا!

عزیزم! زن بودن، همسر بودن ، مادر شدن و مادر بودن فقط حول محور زناشویی نمیچرخه! اونم
یه بُعدشه که مهمم هست ولی برای همه اینا باید لیاقت داشت!

برای مرد بودن و همسر بودن و پدر بودنم همینطور .

می فهمی که چی میگم؟

زمزمه وار پاسخ میدهم : میفهمم!

آبتین: برای همه اینا قبل از ارضای غریزه و نیازت، باید آدم بودنِ خودت رو ارضا کنی! باید دل آدم اینقدر بزرگ باشه که روح درگیر عشق و احساس طرف مقابلت بشه تا بتونی هر لمس و بوسه ای رو از طرفش بپذیری و بی فکر گناه و اذیت شدن، لذت ببری!

نهال : اگه... اگه فرصتی میخوام و کم میارم واسه اینکه که یه چیزهایی رو برای خودم حل کنم ولی نمیخوام توام این وسط آزار ببینی و دلسرد شی...

برای چی باید از تو بترسم آبتین؟ تویی که همه هستی من شدی... مگه آدم میتونه از همه دار و ندار با ارزش زندگیش بترسه و دوری کنه؟!

گوشه لبم را میبوسد: آهااان همینه...

همین حس خوبت میتونه منو به اوج برسونه نهال... تو نه کمی برای من و نه نقصی داره رفتار و حرکاتت... از خیلی از آدمای تواین شهر سالم تر و عاقلتر و کاملتری ... تو کاملترینی برای من .

نهالی که خیلی وقته شناختمش لیاقت رشدو داره! نهال من باید قد بکشه، بزرگ شه ، درخت تنومند و سر به فلک کشیده ای بشه، بارور بشه و به ثمر بشینه....

تو عشق جان منی دختر دلت بزرگه و من ایمان دارم که میون راه نفس نمی بُریم....

با هم شروعش کردیم. با همم جلو میریم عزیز دلم....

نگران هیچی نباید باشی تا من هستم...

سیگار را که به سوختن و تمام شدنش دیگر چیزی نمانده بر میدارد.

وسوسه پک زدن و شیطنتی که بسرم میزند و او از نگاه مشتاقم میخواند .

نچ نچی میکند: اونطوری نگاه نکن به این. اصلا برات چیز خوبی نیست!
خودش کام عمیقی از سیگار میگیرد.

نگاه ملتسمم را به او میدوزم و با انگشت نشان میدهم: چرا؟ فقط یه پک کوچولو! آبتینم؟ باشه؟
سرش را به طرفین تکان میدهد: نه حتی یه پک

نهال: میدونی من چند روزه یه نخ سیگار هم نکشیدم؟

ته سیگار را دور میکند و بی توجه به التماس نگاه و صدایم کنار خاک گلدان خاموش میکند.

پیرهنش را میکشم و میگویم: آبتین چرا خاموشش کردی؟

اینبار او شیطنت میکند و باز بینی بیچاره ام است که میان دندانهایش میرود و گازی میگیرد.

نهال: آخ... نکن دیگه اه

میخندد و فشارم میدهد: نمیدونی چه کیفی میده آخه بغلی من!

اولا خوب کاری کردم خاموش کردم. پشت چشم برای من نازک نکن!

دوما هر چند روز هم شده باشه هنوز حالت کاملا خوب نشده!

تازه عشق من بهتر که شما دیگه سیگار کشیدن و کنار بزاری. دلم نمیخواه زخم صورت ماه و پوست سفیدش زشت بشه و سلامتیش به خطر بیافته...

دوباره میخندد و بینی اش را روی گونه ام میکشد و میبوسد.

من با ناراحتی و اعتراض میگویم: پس خودت چی؟ اگه اینطوره منم نمیخواه تو سیگار بکشی و زشت بشی!

روی همان نقطه ای که گاز گرفته بود را میبوسد: آخی چه سرخ شد جای گازم. ببخشید عزیزم.

خب منم شاید کنار گذاشتم بخاطر عشق جانم...

گله مندم اما لبخند زنان میگویم : شاید نه باید !

از بغلش کمی فاصله میگیرم که می پرسد: کجا؟ افتخار داده بودین حالا؟

میخندم: دیر میشه خب.

آبتین : نرفته دلم بدجور تنگته ... همه وسایلت که آماده سی!

نهال : آره فقط این چیزهایی که خریدی رو باید بردارم .

آبتین : خیلی خب بریم هم سشوار کنم موهاتو، هم از اون پماد بزنی شونه ت!

نهال: زدم آبتین خوب شده...

دستش را دور بازوهایم می اندازد و مرا هم وادار به حرکت میکند: حرف نباشه عزیزم ! تو که نمیبینی شونه تو. من دیدم چقدر سرخ و متورمه.

شما هم مثل یه دختر حرف گوش کن فقط میشینی تا من کارمو انجام بدم. اوکی؟

از زورگویی اش پا می کوبم : آبتین؟ اذیت نکن دیگه پمادش بدبوعه. تازه حموم کردم!

درب شیشه ای را هول میدهد: برو تو . بدو ببینم. دیرمون میشه نهال !

وارد اتاق میشویم : اصلا من میخوام برم پیش مادر جون و پدر جون حتما برگشتن تا الان.

دستم را میکشد و میخورم به تخت سینه محکمش . خندان مرا که میخواهم بروم در آغوشش

نگه میدارد : عزیزم وول نخور چون الان شما جایی نمیری با این موهای خیس!

اون پمادم شک نکن که حتما میزنم برات ! بوش مهمتره یا پوستت؟

هولش میدهم اما ذره ای تکان نمیخورد: نمی خواااا. زوره ؟

آبتین: لب و لوچتم اینطوری کنی به ضرر خودته و به نفع من! اونوقت واقعا جا می مونی از پرواز...

کش چادر بلندم را محکم میکنم. کمی جلوتر میکشم تا لبه شال نیلی ام فیکس شود.

نگاه غریب و دلشکسته ام روی گنبد طلایی میرود...

از قسمت بازرسی بانوان عبور میکنم. همین که پایم را در حیاط صحن میگذارم زانوهایم بشدت میلرزد. توان از جانم رخت برمیبندد و همانجا زانو میزنم.

باران زده ام که اشک چشمانم، میل همنفسی در فضای مقدس او دارد:

سلام آقا! سلام امام غریبان!

من اومدم... اومدم به عهدم وفا کنم....

اومدم خاک درگاهت رو سرمه چشمم بکنم...

یا امام رضا! اومدم بشینم یه گوشه از حرمت و اونقدر قسم بدم به آبروی تو که خدا قبولم کنه...
که بیخشم ...

اشکها به پهناي صورتم راه گرفته اند. دلم میترسد: اومدم، اومدم که مثل این کبوترات به منم پناه بدی... پناهم میدی آقا جون؟

چادرم را روی صورتم میکشم و از ته دل زار میزنم: اومدم بگم که میخوام همون نهال قبلی بشم
آقا... همون که دوست داشتنی بود، همونی که با خودش قهر نکرده بود، همونی که خداشو
فراموش نکرده بود....

کمکم کن آقا! کمکم کن. من خیلی بدهکارم.... ولی دستامم خالی ... من فقیرم آقا جون... کمکم
کن ...

هق هقم اوج میگیرد. در آستانه خانه دوست بر زمین افتاده ام و برخاستن کار من نیست....

دستی روی شانه های لرزانم مینشیند. از گوشه چادر با چشمانی غمگین و بارانی نگاه میکنم.

زنی سالخورده که کمرش خم شده است و به عصایش تکیه کرده در کنارم ایستاده : حاجت روا
بشی دخترم دیدم از وقتی وارد صحن آقا شدی دلت رو وصل کرامتش کردی....

من رو هم از ته دلت دعا کن، جوونی و دل پاک مادرا!

خدا هوای دل بندگان زمین خوردشو داره...

انشاءالله که توی زندگیت جز خیر و سلامتی چیزی نبینی و خدا پشت و پناهت باشه ...

با مهربانی و آرامش حرف میزند و دل طوفانی مرا هم به ساحل امن آرامش سوق میدهد.

دستی بر سرم میکشد و لبخندی بر لب دارد.

عصا زنان و آهسته قدم بر میدارد و کم کم دور میشود.

کبوتران جلد و سپید بخت پناهگاهی مطهر ، دسته دسته از روی زمین بال میگیرند و با اوج در
آسمان بیکران از نظرها پنهان میشوند.

حسی دلنشین و ناب از جنس امید و نور رقم میخورد در عمق دل هر درمانده ای از هیاهوی شان
برای رسیدن به وصل دوست

« پایان »

تقدیم به او که در گردباد ویران کننده روزگار و آدمهایش، کمر خم نمود اما نشکست و از نو ریشه
دواند...

تقدیم به قهرمان صبوری که جانانه حامی اش شد و لحظه ای رهایش نکرد و ماندنی ترین شد ...

تقدیم به مادر و پدر مهربان و استوارم که در پیچ و خم سختی های زندگانی، همیشه همراه و

همدل من بوده اند و امیدی برای شروعی دوباره!

و تقدیم به شما نازنینان که واژه ها و سطرهای مرا دیدگان پرمهرتان معنا میبخشد ...

نگین باقریان

۲۳/۳/۱۳۹۶ (هجدهمین روز ماه رمضان)

ساعت : ۰۴:۰۰ صبح سه شنبه